

نام رمان: جام مستان

نویسنده: مریم پورمحمد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

میپرسم... شاید از تو، شاید از خود که چرا
زندگیام برعکس تا شد!

میخوانم... شاید از تو، شاید از خود که چرا
زندگیام بیگانه سوا شد!

میگویم... شاید از تو، شاید از خود که چرا
زندگیام بیهوده روا شد میجویم... شاید از
تو، شاید از خود که دلم... دیوانه رها شد!

با حرص و عصبانیت پله های آگاهی رو بالا رفتم و وقتی به در اتاقش رسیدم،
بیتوجه به سربازی که دنبالم افتاده بود و هی "خانم، خانم" میکرد در رو تند و محکم باز
کردم.

مثل همیشه اخم داشت و با جدیت مشغول بررسی پروندهی مقابلش بود.

با باز شدن در، نگاهش رو بالا آورد و وقتی من رو دید، با تعجب و ابروهایی بالا
رفته نگاهم کرد.

نفس پر حرصم رو بیرون دادم و سرباز پشت سرم احترام نظامی گذاشت.

چشم تنگ کردم و اون بیتوجه به حضور من رو به سرباز گفت:

-راحت باش!

سرباز بیچاره به تته پته افتاده بود. مرد هم انقدر ترسو؟
مردی که از همجنس خودش وحشت داشته باشه که مرد نیست.

والله!

البته از این دیو دو سر باید هم ترسید!
-ق... قربان... من... بهشون گ... گُف
دست بزرگ و مردونش رو به نشونهی سکوت بالا گرفت و خیلی خونسرد گفت:
-مشکلی نیست، میتونی بری.

سرباز سری تکون داد و بدون تعلل اتاق رو ترک کرد.
با صدای بسته شدن در اتاق من هم به سمت میزش قدم برداشتم و رو به روش
ایستادم. خودش رو جلوتر کشید و روی صورتم دقیق شد.
-میگفتین گوسفند زیر پاتون قربونی میکردیم مستانه خانم!
دندون قُروچه ای کردم و با خشم، پروندهی صورتی رنگ روروی میز کوییدم و خودم هم به
سمتش خم شدم.

وقتی این طوری آروم نگاهم میکرد، انگار دشمَن خونیاَم رو جلوی چشمهام میدیدم.
-شما تو مسائل خصوصی زندگی من دخالت نکن، گوسفند پیش کش!

-بازم که افسار پاره کردی دختر دایی!
دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-مگه من مسخره ی دست توام مردک؟

لبخند خونسردش جای خودش رو به اخم داد و در همون حالت نگاهم کرد.
گویا منتظر شنیدن ادامهی حرفم بود.

من هم بیشتر از این منتظرش نداشتم و با صدای بلندتری گفتم:
-اصلا به تو چه که من چی کار میکنم یا نمیکنم؟ مگه مفتشی؟ هان؟

خیلی یهویی از روی صندلیاش بلند شد و اصلا نفهمیدم کی میز رودور زد و رو به روم ایستاد!

انگشت اشارش رو، روی لبهام گذاشت و "هی س" آرومی گفت.
-آروم دختر! اینجا من آبرو دارم.

کلافه و عصبی از این همه آرامشش، دستش رو پس زدم و نگاهم رو به قد بلند و
هیكل درشتش دوختم. تو این یونیفرم سبز رنگ، اقتدار و ابهتش بیشتر به چشم میامد.

این بار خودم انگشتم رو مقابلش تگون دادم و با تهدید گفتم:
-ببین دارم برای اولین و آخرین بار بهت هشدار میدم!
دستهایش رو تو جیب شلوار پارچه ای و تقریبا تنگش گذاشت و با لذت نگاهم

کرد. از این نگاهش متنفر بودم!
-میشنوم کوچولو!

دیگه در حد انفجار بودم. واقعا خوب بلد بود تو اوج خشم، آدم رو پنچر کنه.
لبم رو محکم گاز گرفتم و گفتم:

-اگر یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه به پرو و پام پیچ بخوری، خودم پیچ پیچیت میکنم سرگرد!

بعد از تموم کردن جملهام، بیتوجه به لبخند جا خوش کرده روی لبهاش و برق کور کننده ی نگاهش، به سمت در حرکت کردم و تمام حرص و عصبانیتم رو روش خالی کردم.

زورم به خود اعجوبه اش نمیرسید، به در فکستنی اتاقش که میرسید!

در حیاط رو محکم به هم کوبیدم و صدای خروسیام رو پِ پِ سِ کله ام انداختم. واقعا عصبانی بودم؛ از دست کارهای میکائی لِ نامرد عاصی شده بودم.

-مامان! مامان!

مادرم با هل و ولا به حیاط اومد و صدای نگرانش بلند شد.

-جانم مامان جان؟ باز چیشده؟

خسته و داغون نفسم رو بیرون دادم و با ناله گفتم:

-مامان بازم گند زد به کارم.

چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

-کی؟

نفرتم رو تو چشمهای درشتم جمع کردم و مثل نور افشان مقابل چشمهای مامان پخش کردم.

-میکائیل لعنتی!

تعجب چشمه‌اش به طرز باور نکردنی ای پرکشید و لبخند پر محبتش رو مهمون لبه‌اش کرد.

-منم گفتم حالا چیشده که این جوری سر و صدا راه انداختی. اون گل پسر چی کار به کار تو داره دخترم! در ثانی، اون بهتر از خودت صلاحیت رو میدونه!

این بار من چشم گرد کردم. واقعا از محبت سر ریز شده ی مادرم در عجب بودم.

ابراز علاقه اش فرق سرم رو دو قسم کرد اصلا!

عصبی از طرفدار ی بیحد و اندازهی همیشگیاش، کیفم رو روی زمین پرت کردم و با جیغ بالا و پایین پریدم.

مامان با دیدن دیوونگی من خیلی خونسرد گفت:

-کم جیغ جیغ کن. اولاً حنجرت پاره میشه، دوما در و همسایه میفهمند باز دختر

بزرگه ی این خونه زده به سرش!

صدام رو تو گلو خفه نکردم و با داد گفتم:

-طرفداری اون لعنتی رو نکن آ... مامان! با کدوم زبونی بگم که ازش متنفرم؟

اخم کرد و خیلی جدی گفت:

-دیگه شورش رو درآوردی مستانه. اون بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته؟

-هیزم تر که نه، هیزم برشته شده بهم فروخته. احمق عوضی فقط بلده زور بگه.

من اصلا کی ه که بخواد بهم امر و نهی کنه؟ حق نداره!

مادرم با بیخیالی گفت:

-پسر عمه ات! خودم هم بهش حق هرکاری رو دادم.
 کلافه و با حرص دندونهام رو روی هم ساییدم و مثل همیشه، وقتی نمیتونستم
 مامان رو قانع کنم با بغض و غم گفتم:
 -انشاءالله من بمیرم که همه از دستم راحت شن!
 با دلخوری لبش رو گزید و گفت:
 -خدا نکنه! زبون نحست رو گاز بگیر. دیگه هم نشنوم از این جمله ها سِ رهم کنی آ.
 بیتوجه به لحن و نگاه رنجیده اش، با ناراحتی کیفم رو از روی زمین برداشتم و
 خیلی سریع از کنارش رد شدم.
 طبق معمول پروانه روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا میکرد.
 همیشه ی روز
 خدا تو خونه تلپ بود. درس و مشق نداشت انگار! چشم غرهای نثارش کردم و با طنازی
 گفت:
 -سلام آجی خوشگلم! خسته نباشی.
 چشمهای خمار از خوابم رو روی هم فشار دادم و گفتم:
 -سلام!
 نگاهم رو دور خونه گردوندم و وقتی بابا و میثاق رو ندیدم با تعجب نگاهی به پروانه
 انداختم.
 معمولاً پدرم و برادرم میثاق؛ این ساعت از روز رو خونه بودن!

-بابا و میثاق کجان؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-میکائیل زنگ زده بود، بابا و میثاق هم رفتن پیشش.

با شنیدن جمله‌اش، مثل اسپند روی آتیش شدم. باز هم میخواست پدر و برادرم

رو بر علیهام شور بده! وای، عجب نامردیه.

خودم رو با کندن پوست لبم مشغول کردم و گفتم:

-برای چی؟

با بیقیدی شونه بالا انداخت و گفت:

-من چه میدونم!

سرم رو تکون دادم و تلفن همراهم رو از جیب شلوارم درآوردم.

شماره‌اش رو به اس‌م "مزاحم" تو مخاطبینم سیو کرده بودم، پس پیدا کردنش کار سختی نبود!

آی‌کون اتصال تماس رو لمس کردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

بعد از دو بوقِ پیاپی صدای گیرا و مردونش تو گوشم پیچید. با این که ازش متنفر

بودم، اما نمیتونستم منکر صدای بینظیر و خشدارش بشم. البته چهره اش هم

قابل تحمل بود. قابل تحمل که نه، زیادی جذاب بود!

افکار بیهوده ام رو پس زدم و با حرص گفتم:

-بله و بلا! بله و درد! باز برای چی بابام رو احضار کردی جناب سرگرد؟ هان؟

خنده ی آرومش حرصیترم کرد.

-کجای حرفم خنده داشت؟

-اول سلام، بعدا کلام دختِ ر خوب.

دندون رو هم ساییدم و دست آزادم رو مشت کردم.

پروانه با دیدن حالت، کنجاو نزدیکم شد. ابروهای هشتیاش رو تو هم گره زد و

با تگون دادن دستش، مثلا پرسید "چیشده؟"

-زنگ نزدم درس اخلاق بهم بدی جناب. گفتم برای چی دوباره به بابام زنگ زدی!

با صدای مهربانی گفت:

-من حق ندارم چند کلام با داییم اختلاط کنم؟

با کدوم زبونی بگم از این خرِ سِ مهربون بازیهاش بدم میآد!

-نه!

اون قدر محکم و با تأکید گفتم "نه" که کلا خلع سلاح شد!

چیزی نگفت و فقط صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید. چشمهام رو تو کاسه دیگه

چرخوندم. باید از دِ ر ای وارد میشدم. میکائیل روی قسم جونم زیادی حساس

بود، اما چراش رو واقعا نمیدونستم! هیچوقت هم علاقهای به دونستنش نداشتم!

خییثانه لبخند زدم و با عجزی ساختگی اسمش رو صدا زدم.

-میکائیل!

فقط کاش قبول کنه.

احساس کردم برای یک لحظه نفسم بند اومد! اما چرا؟!!

-جان؟

لبم رو گاز گرفتم تا مبادا خنده ی نا به هنگامم نقشه ام رو خراب کنه. پس داشت خر میشد!

-جونِ مستانه! جون من بهشون چیزی نگو.

-داری از نقطه ضعف من سوءاستفاده میکنی شیطان؟

-یک جورایی! خوب چی کار کنم وقتی با زبون خوش به حرفم گوش نمیدی.

این بار نفسش رو با آه بیرون داد و گفت:

-نمیگم، ولی باید قول بدی دیگه هرگز به جونت قسم ندی مستانه جان!

کلافه و شرمنده موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-خیله خوب حالا، قول میدم.

-آفرین دختر خوب! حالا هم قطع کن من برم به کارم برسم.

باشه ی آرومی گفتم و بیخداحافظی ارتباط رو قطع کردم. با غرور و سرخوشی

دستهام رو تو هم قفل کردم و سوت آرومی کشیدم. آخیش! خیالم راحت شد.

پروانه با تأسف نگاهم کرد و گفت:

-وا! خل شدی رفت.

براش ابرو بالا انداختم و با دست از جلوی راهم کنارش زدم.

-برو کنار، سِ دِ معبر کردی آبجی خانم!

-ا، چرا این جوری میکنی؟

شونه بالا انداختم و با صدای بلندی گفتم:

-چون زیادی خوشحالم!
صدای پر حرص پروانه طنینوار تو گوشم پیچید و منو به خنده واداشت.
-خوشحال نه، باید بگی زیادی دیوانه ام!
دستم رو به نشونه ی "برو بابا" تو هوا تکان دادم و گفتم:
-باشه همون که تو میگی!
پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و داخل اتاق شدم. مقنعهام رو درآوردم و مثل همیشه
مچالهاش کردم و تاج تخت رو هدف گرفتم.
یک چشمم رو تنگ کردم و با صدای بلندی گفتم:
-مستانه علوی نشونه گیری میکنه و...
محکم پرتش کردم و همونی شد که میخواستم. درست روی تاج تختم گیر کرد و
من از خوشی زیاد بالا پایین پریدم.
-توی دروازه! قُل، قُل.
پا ورقهی دیوونگیام رو خودم امضا کردم با این کار! خندیدم و دکمه های مانتو
اسپرتم رو تند تند باز کردم.
خیلی یهویی در اتاقم باز شد و من با ترس هی ن بلندی کشیدم.
میثاق بود! برادر
خل و نفهمم! وا... این از کجا پیداش شد؟ مثلاً خونه
نبود که!
مثل همیشه نیشش به پهنای صورتش باز بود.

نچ نچی کردم و سرم را با تأسف تکون دادم.

-سی سال رو هم گذروندی داداشم. پس چرا هنوز عقلت ناقصه؟ شونش رو با بیقیدی بالا انداخت و با شیطننت نگاهش رو به چشمم دوخت.

-پسری که خواهرش تو باشی، خیلی منطق ی که عقلش ناقص باشه.

نیشخندی زدم و دست به کمر گفتم:

-ای رو، رو برم هی.

صورتش آویزون شد و با لحن مثلاً ناراحتی گفت:

-پس چرا عصبی نشدی؟

با خنده د رکمد لباسهام رو باز کردم و گفتم:

-نکنه انتظار داشتی کلّهات رو ب کنم! حالا کی اومدی؟ سرش رو تکون داد و گفت:

-همین الان رسیدیم. راستی سلام!

نگاهش کردم و با تمسخر گفتم:

-زود بود آ، میخواستی صبر کنی فردا سلام میدادی.

سرش را خاروند و با لبخند مضحکی گفت:

-خوب یادم رفت!

با انگشت اشارهام به شقیقهام ضربه زدم و گفتم:

-آلزایمر داری احتمالاً.

-چه میدونم، شاید!

تونیک لاج وردی رنگم رو که تقریباً تا رون پاهام بود، پوشیدم و زپیش رو با یک حرکت بالا کشیدم.

-داداش بابا هم اومده؟

-آره اومده!

با هیجان دست زدم و گفتم:

-پس بیا بریم پایین، میخوام بابا جونم رو ببینم.

به بیناش چین داد و با حالت چندشی گفت:

-وکیل مملکت و انقدر لوس؟

-حالا که داری میبینی من وکیل لوس شدم. امری هست؟

در رو باز کرد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

- کله

تو

من غلط بکنم به شق امری داشته باشم خواهر!

چشمکی نثارش کردم و انگشت شستم را به نشونه‌ی لایک نشونش دادم.

-آفرین!

با لبخند، اخمی تحویل داد و گفت:

-زود بیا.

دست راستم رو پشت کمرم گذاشتم و خیلی محترمانه گفتم:

-اطاعت سرورم!

با دیدن پدرم به شوق اومدم و با عشق به سمتش پرواز کردم.
 پدرم مردی بسیار مهربون و مبادی آداب بود. موهای جو گندمیاش برام تا دنیا
 دنیا ارزش داشت و اندام ورزیده‌های داشت، که کاملاً خدادادی بود.
 تو آغوشش محو شدم و اون با خنده موهام رو نوازش کرد.
 -قربون دختر بابا برم. خوبی گل دخترم؟
 گونهایش رو بوسیدم و با شیرین زبونی گفتم:
 -شما رو دیدم بهترم شدم.
 خندید و مامانم در حالی که سینِ ی حاوی لیوانهای شربت رو برامون می‌آورد گفت:
 -واه، واه! بیا برو کنار دختر، خجالت بکش. وقت شوهرت مثلاً!
 اخم کردم و معترض صدایش زدم. از این مدل حرف زدن قرون وسطی ایش بدم
 می‌اومد. احساس مزاحم بودن بهم دست میداد.
 پدرم با دیدن اخم و چهره‌ی درهم شده‌ام، به حمایت از من شتافت و گفت:
 -خانم به دخترم چی کار داری؟ من دخترم رو به کسی نمیدم، گفته باشم! مستانه‌ی بابا، مال
 خودمه!
 با شیطنت چشمکی نثار مامان کردم و سرم رو روی سینه‌ی ستبر و محکم پدرم گذاشتم.
 وای من اگر بابا امیر عباسم رو نداشتم چی کار میکردم!
 فدای همه‌ی مهربونیهایش که همتا نداره.
 پروانه با دیدن لوس بازیهای من، با چندش زبونش رو بیرون داد و ادای عق زدن درآورد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-تو چطوری وکیل شدی، موندم توش!

-گیر نکنی یک وقت؟ پوزخندی زد

و ادامو درآورد.

-نه، نگران نباش.

بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

-از من گفتن بود، حالا هر جور که خودت راحتی. نتونستی بیای بیرون، یه ندا بده پیام کمک.

چپ چپ نگاهم کرد و من چشم ازش گرفتم.

چشم دیدن نداره که؛ حسود بد ترکیب!

*

در دفتر رو باز کردم و با جدی ت هر چه تمامتر وارد شدم.

خانم احمدی، منشی پرچونه و خبرچینم، باز هم مشغول صحبت با تلفن بود. اون

قدر هم حواس پرت بود که اصلاً متوجه ورودم نشد.

پوف کلافهای کشیدم و با کف دستم روی میز کوبیدم. ترسیده جیغ خفیفی کشید

و با دیدن من بدون ذرهای مکث، تلفن رو سر جاش گذاشت و خیلی سریع بلند شد.

-خانم احمدی من چند بار باید به شما بگم با تلفن دفتر زنگ به دوست و اقوام نزن؟ چند

بار؟ د دختر خوب م ن بدبخت باید پولش رو بدم که اون هم خدا تومنه.

چرا درک نمیکنی!

آب دهنش رو قورت داد و در حالی که سعی میکرد مقنعه‌ی کج و کوله‌اش رو

درست کنه، تند تند و با عجله گفت:

-ببخشید، ببخشید! دیگه تکرار نمیشه.

ابرو بالا دادم و با تردید گفتم:

-امیدوارم!

خندید و من با چشم غره گفتم:

-امروز با آقای فرضی قرار دارم، رأس ساعت چهار میاد این جا.

خانم احمدی، جان

من این بار گیج بازی درنیار آ، این قرار خیلی برام مهمه.

سرش رو مطمئن تکون داد و چشم بلند بالایی گفت.

نگاه آخرم رو به سر و وضعش انداختم. شیک پوش بود، فقط همین! وارد اتاقم

شدم. هوف، امان از دست خانم احمدی.

کیفم رو روی میز پرت کردم و بیحوصله روی صندلی نشستم.

شقیقه‌ام رو ماساژ دادم و با یک "بسمالله الرحمن الرحيم" کارم رو شروع کردم.

پرونده‌ی مقابلم مربوط به زنی بود که شوهر ناجنسش سه زن صیغهای داشت.

دهن باز مونده از تعجبم رو بستم و لعنت فرستادم به هر چی مرد نامرد روی کرهی زمین!

- ای تف به روت بیاد مرد. نه، نه! خجالت هم چیزیه والله.

مردم چه دل

خوشی دارن آ، چهارتا چهارتا زن میگیرن، ک کشونم نمیگزه!
*

با صدای دینگ دینِ گِ تلفن روی میز، از هیروت بیرون اومدم .

نگاهی به ساعت انداختم. ابرو هام از تعجب بالا پریدند. دقیقا یک ساعت، بیوقفه روی پرونده کار کرده بودم.

با خستگی خمیازهای کشیدم و چشمهای خمار شده از خستگیام رو مالیدم.

-جانم خانم احمدی؟

-خانم علوی، آقایی به اسم حیدر اومدن باهاتون کار دارن.

چشم تنگ کردم و با تعلل گفتم:

-چی! کی اومده؟

-آقای حیدر، میکائیل حیدر!

آهانی گفتم و سعی کردم خونسردیام رو حفظ کنم.

-بفرستش داخل.

تلفن رو، روی شاسی گذاشتم و با شک و تردید گفتم:

-دقیقا این جا چی میخواد؟

با شنیدن صدای تقه به در، هوشیار شدم و با چند سرفه، صدام رو صاف کردم.

-بفرمایید!

خیلی متین و مؤدب وارد شد و من به احترامش بلند شدم. هر چی که بود،

بزرگترم محسوب میشد و نفرت من چیزی از این مسئله رو تغییر نمیداد.

درضمن، بیادبی و بیاحترامی هرگز تو قاموس من نبوده، نیست و نخواهد بود!

وقتی از نشستنش مطمئن شدم، خودم هم روی صندلی نشستم.

دوباره تو جلد خانم وکیل جدی و مغرور فرو رفتم و با طعنه گفتم:

-خوب! مشکلی پیش اومده که پسر عمه جان من این وقت از روز مزاحم کار بنده شدن؟

تکخنده ی متعجبی کرد و گفت:

-همیشه برای خار کردن من در تلاشی دختر دایی!

به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی که پلک میزد، شونهام رو با بیقیدی بالا

انداختم.

-همینی که هست!

نفس عمیقی کشید و باز، مثل همیشه خیره نگاهم کرد.

-فعلا برای بحث و کل انداختن نیومدم.

-خوب، چیز دیگهای هست؟ پلک زد و با

صدای آرومی گفت:

-سپر دم به سرهنگ مَودت که اون پرونده رو به آقای آدَهَمی، وکیل پایه یک داد

گستری بده. پس امروز منتظر اومدن آقای فرضی نباش!

مات شدم؛ احساس کردم یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند!

منظورش رو اصلا نمیفهمیدم! چی میگفت!

محو و گیج لبخند زدم و گفتم:

-یعنی چی! چی میگی؟

کلافه نگاهش رو از چشمهای ناباورم گرفت و گفت:

-نمیتونستی از پَسَش بریای. اون پرونده مناسب یک زن نبود.

چقدر متنفر بودم از این کلمهی "زن" که همیشه مثل پُ تَک روی سرم کوبیده میشد.

چرا باید ما زنها انقدر تو سری خور مردها باشیم.

چرا ما زنها رو دسِت کم میگیرند.

اینبار هیچی نگفتم! داد نزدم، فریاد نکشیدم!

فقط نگاهش کردم و گذاشتم تا به وقت مناسبش حالگیری کنم.

خودش خیلی خوب میدونست برای داشتن اون پرونده چه ها که نکردم! خیلی

خوب میدونست و این طوری با بیرحمی زمینم زده بود.

آه عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-رَک میگم بهت، با این کارت بیشتر از قبل ازت متنفر شدم میکائیل!

بلند شد و با غم نگام کرد. داخل چشمهای درشت و مشکی رنگش فقط غم بود و

بس! نه چیزی کمتر، نه چیزی بیشتر!

-من صلاح خودت رو میخوام دختر.

با تمسخر خندیدم و خشمگین گفتم:

-اگر نخوام چی؛ کی رو باید ببینم؟

سرش رو با تأسف تکون داد و من با حرص گفتم:

-لطفا برو، حالم خوب نیست.

نگران نزدیکم شد و من خیلی سریع بلند شدم.
 با این کار من متعجب و ناراحت ایستاد و من بیخیال از ناراحت شدنش گفتم:
 -برو، فقط برو!
 چند دقیقه طولانی نگاهم کرد و خیلی آرام گفتم:
 -اگر برم حالت خوب میشه؟
 اخم کرده نگاهش کردم. بودن یا نبودنش برام هیچ فرقی نداشت!
 -نه! با کاری که کردی دیگه هیچوقت حالم خوب نمیشه.
 دَم عمیقی گرفت و خیلی صریح گفتم:
 -پس نمیرم.
 پوزخندی زدم و دست به سینه و با طعنه گفتم:
 -لطف میفرمایید! چشمامون به حضورتون مُن وَر میشه.
 کلافه دستش رو میون موهاش تاب داد و گفت:
 -انقدر طعنه نزن!
 -منتظر امر شما بودم.
 -وای، بس کن مستان!
 دستم رو مشت کردم و دندونهای صدفیام رو روی هم ساییدم.
 -هزار بار گفتم، اینم هزار و یکمین بار، اسم من مستان نیست. یاد بگیر بگی مستانه!
 -مس... تا... نه! تلفظش خیلی سخت نیست جناب سرگرد.
 لبخند محوی روی لباس نشست و با اشتیاقی که اصلاً نمیتونستم درکش کنم گفتم:

-همیشه دلم ضعف میره برای این زبون درازی هات!
چشمام خود به خود گرد شدند و با ده ن باز نگاش کردم.

بازم فاز محبت گرفته بود!

احتمالا حالش خوب نبود!

کیفم رو به همراه پرونده‌ی مورد نظر برداشتم و با کنجکاوی گفتم:

-جایی میری؟

چپ چپ نگاش کردم و با لبخند مضحکی گفتم:

-آره، دارم میرم به گوسفندای د م در یونجه بدم بخورن!

عصبی بودم، خنده‌ی مردونش عصیترم کرد. اینبار با جدیت گفتم:

-شوخی نکردم باهات.

لیم رو باد کردم و با کلافگی گفتم:

-خوب آخه سوال بیموردی پرسیدی! به نظرت من به غیر از خونه کجا رو دارم که برم؟

-میرسونمت.

از کنارش رد شدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

-ماشین تو هم چهارتا چرخ داره، تاکسی هم همینطور! منت تو رو نمیکشم، با تاکسی میرم.

بازوم از پشت کشیده شد و من با حرص به سمتش برگشتم.

خندش همیشه بجا بود، ولی وقتی اخم میکرد آ، آدم گنده هم شلوارش رو خیس میکرد.

-چی؟

من رو به سمت خودش کشید و تو نینی چشمام زل زد.

-من نگفتم از این کلمهی "منت" بدم میاد. نگفتم مستانه؟
سرم رو به سمت مخالف چرخوندم و در حالی که سعی میکردم بازوم رو از دستش آزاد کنم
گفتم:

-ولم کن برم.

-مستانه!

صدا و لحنش به قدری محکم و پرنفوذ بود، که دست از تقلا کردن برداشتم و خیلی
آروم به چشماش خیره شدم. دلخوری و ناراحتی تو چشمای سیاه رنگش کاملاً مشهود بود!
-نگفتم مستانه!

-گفتی.

چشم روی هم فشرد و بازوم رو ول کرد. جلوتر از من از اتاق خارج شد و در همون حال
گفت:

-پس دیگه چیزی نشنوم، پایین منتظرتم.

با حرص و گریهای ساختگی پای چپم رو روی زمین کوبیدم و زیر لب غریدم.

-خدا لعنتت کنه میکائیل! چرا شدی بلای جونم آخه؟

هوفی کشیدم و دستی به صورت عرق کردهام کشیدم و من هم از اتاق خارج شدم.

خانم احمدی خیلی سریع از جاش بلند شد و گفت:

-ا، دارین میرین؟

-نه، دارم میام!

سرخ شده لبش رو گزید و دستپاچه خندید، از حق نگذیریم جذاب و تو دل برو بود.

-امروز مگه با آقای فرضی قرار نداشتین؟

کم مونده بود از حرص و عصبانیت، همون وسط بشینم و اونقدر جیغ بزنم که

حنجرهام پاره بشه. این احمدی هم شده بود قوز بالا قوز! چپ میرفت، راست

میرفت، فضولی هم میکرد!

-کنسل شد. حالا اجازه میدی برم؟

-خواهش میکنم.

چشمغره‌های حواله‌اش کردم و خیلی سریع از دفتر خارج شدم.

مثل همیشه، با شیطنت در ماشینش رو محکم بستم و اون به رس‌م همیشاهش با

ابروی بالا رفته لبخند زد. سرم رو کمی کج کردم و با چشمای تنگ شده، در رو

دوباره باز کردم و محکمتر از قبل بستم.

خم به ابرو نیاورد و به جاش نیشش بیشتر شل شد. ضایع شدن که شاخ و دم

نمیخواست! خود من نمونه‌ی کاملش بودم.

هیچوقت ندیدم مثل بقیه‌ی مردها سر محکم بستن یا نبستن در ماشینش سرم

داد بزنه. یا مثل میثاق قش قرق به پا کنه که "وای ماشینم داغون شد! ال شد، بل شد!" هوف

بلندی کشیدم و دست به سینه و با اخم تکیهام رو به صندلی دادم.

سنگینی نگاهش آزارم میداد.

-نمیخواهی راه بیفتی جناب؟

چیزی نگفت و همونطور خیره خیره نگام کرد. چشمام رو تو کاسه چرخ دادم و خیلی سریع، کف دست راستم رو روی داشبورد گذاشتم و دست دیگم رو پشت صندلیش جاگیر کردم.

-چیه، چرا نگاه نگاه میکنی؟ چیزی رو صورتم نوشته شده؟ لبخند مردونه‌اش همیشه به دلم مینشست. اما چه کنم که کلا ازش متنفر بودم!

-نه.

اخم کردم و زیر لب گفتم:

-آی نه و نگمه! شیطون میگه بزمن شل و پلش کنم آ!

-شیطون خیلی بیجا میکنه!

چشم گرد کردم و نگاهم رو به چشمای خندونش دوختم.

ماشالله گوشه‌اش گوش نبودند که، بیشتر به شنود چند صد اینچی شباهت داشتند!

گوشهی لبم رو با حرص جویدم و با همون محبت و ادبش گفتم:

-خیله خوب حالا! انقدر حرص نخور برات ضرر داره.

زیر چشمی نگاهش کردم و دست به سینه نشستم.

گوشهی لب بالاییام رو گاز گرفتم و تو دلم گفتم:

-عجب آدمیه‌ها... به حرص خوردنم گیر میده.

رسیده به در خونه پیاده شدم و اونم به دنبالم پایین اومد.

-مرسی که رسوندیم.

-وظیفه بود!

-نه، تو در قبال من وظیفهای نداری پسر عمه.

چشم غره‌اش کار ساز بود و تشرش کلافه کننده!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-خوب چیه؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و در حالی که سرش رو تکون میداد گفت:

-برو، برو که حرف زدن با تو نتیجه‌های جز اعصاب خورد کنی نداره.

نیشم رو شل کردم و براش ابرو بالا انداختم.

-خوبه که به این نتیجه رسیدی، دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم به فهم و درکت!

با خنده و اخمی که چاشنیاش شده بود گفت:

-برو بچه، برو!

دستم رو براش تکون دادم و گفتم:

-بای بای پسر عمه جان!

سر تکون داد و با یک "خداحافظ" سوار پژوی سفید رنگش شد و رفت.

شاد و خندون بش کن زدم و گفتم:

-هنوز من رو نشناختی جناب سرگرد میکائیل حیدر!

شیطانی لبخند زدم و دوان دوان از محله خارج شدم. سر کوچه تاکسی گرفتم و بیمعطلی

سوار شدم.

-کجا برم خانم؟

گوشیم رو از کیفم درآوردم و رو به راننده گفتم:

-لطفا برید(.....)

-چشم!

شماره سرهنگ مودت رو گرفتم و خدا خدا کردم تا زود جواب بده.

-بله، بفرمایید؟

لبخند به لب

گفتم:

-سلام سرهنگ!

-به به، سلام به روی ماهت دختر گلم!

-خوبید سرهنگ؟

-خدا رو شکر سلامتیام، شما خوبی دخترم؟

-شکِ ر خدا منم خوبم! راستش سرهنگ، غِ رَض از مزاحمت این که میخوام در مورد

اون پرونده‌های که قرار بود دست من باشه، باهاتون صحبت کنم.

کمی مکث کرد و کنجکاو گفت:

-آها، بله بله! میشنوم دخترم.

-باید بینمتون، پشت گوشی همیشه درست حرف زد.

-باشه دخترم، اگر الان بتونی بیای من آگاهیم.

-زود خودم رو میرسونم. ببخشید اگر مزاحم شدم.

-مراحمی دخترم!

-میبینمتون، فعلا!

-خدا حافظ!

ارتباط رو قطع کردم و خوشحال و شاداب خندیدم.

اولین تیرم به هدف خورد. آفرین به خودم!

چند تقه به در زدم و با اجازه‌ی سرهنگ وارد شدم.

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

-سلام مجدد!

-خوش اومدی!

تشکر کردم و سرهنگ من رو به نشستن دعوت کرد.

نشستم و سرهنگ، محبت آمیز لبخندی به روم پاشید.

-خوب، من سراپا گوشم دخترم.

محبوب و سر به زیر، تموم توانم رو جمع کردم تا مظلوم نمایی کنم.

-پرونده‌ای که قرار بود دست من باشه، ولی... میکائیل، یعنی منظورم سرگرد حیدر

با شما حرف زدن و قرار شده بس پرینش دست آقای ادهمی.

درسته؟

با جدیت ابرو در هم کشید و دستهایش رو روی میز گذاشت.

-بله، درسته! سرگرد حیدر به من گفتن که به خواسته‌ی خودت بوده دخترم.

چهره ام آویزون شد و با ناراحتی و حرص پنهونی گفتم:

-نه سرهنگ، من اصلا اطلاعی از این موضوع نداشتم. امروز خود سرگرد حیدر،

همین چند ساعت پیش بهم خبر دادن. من واقعا شوکه شدم.
 سرش رو تکه داد و موشکافانه نگاه کرد.
 -دقیقا برای چی چنین کاری کرده؟ میدونی؟
 -عقاید مسخره ی عهد قجری، که یک زن نمیتونه از عهدهی چنین کارایی بریاد!
 سرهنگ شما خودتون بهتر از هر کس دیگه‌ای میدونید که چقدر به کارم علاقه دارم و در این چند سالی که پرونده دستم دادین، چقدر با جدیت روشن کار میکردم.
 دستی به محاسن جوگندمپاش کشید و گفت:
 -در این که شکی نیست! ولی واقعا تو کار میکائیل موندی، اصلا از کاراش سر در نمیاری. حالا از من چی میخوای دخترم؟
 لبخندم رو جمع و جور کردم و خودم رو کمی جلوتر کشیدم.
 تمام التماس و خواهش رو داخل چشمم ریختم و گفتم:
 -سرهنگ من اون پرونده رو میخوام، به هر قیمتی. درسته، قبول دارم که سرگرد حیدر صلاح بنده رو میخوان!) آره جون خودم (ولی اون پرونده در حیطه‌ی کاری من یک کار بزرگ ت لقی میشه و من دلم میخواد ریسک کنم تا به اون درجه از چیزی که میخوام برسم. من از اول همه‌ی خطرات و هیجانات این کار رو پذیرفتم که حالا با سن کم یک وکیل حاذق و موفق به حساب میام. لطفا، خواهش میکنم این بار رو هم بهم اعتماد کنید.
 سرهنگ مودت با لبخندی که نمیتونستم درکش کنم، تحسین آمیز نگاهم کرد و گفت:

-آفرین بهت که انقدر اعتماد به نفس داری! دختری به س ن تو که انقدر موفقه،
تحسین و تشویق داره.

خجل و خندون سر به زیر انداختم. وای که چه حس خوبی داره، از آدم تعریف و تمجید
بشه!

-پرونده به عهده‌ی شما، ولی... فعلاً به سرگرد چیزی نگو تا خودم حلش کنم. با
چیزی که تو گفتی مطمئناً از دستم ناراحت خواهد شد. ولی، پرونده مال شما!
ذوق زده لبم رو گاز گرفتم و در حالی که نمیدونستم چطوری هیجان و صفاپذیرم
رو خالی کنم، تند تند تشکر کردم.
این هم از این.

وای که قیافه‌ی میکائیل دیدن داره!

*

کلیدم رو داخل قفل چرخوندم و در رو آروم باز کردم. امروز زیادی از خودم کار
کشیده بودم و واقعا از گت و کول افتاده بودم!
مقابل در ورودی وایستادم و نگاهم رو به انواع و اقسام کفشها دوختم.
شناسایی کفش خانوادگی عمه پناه کار زیاد سختی نبود. اخم کرده آه بلندی کردم و زیر لب
گفتم:

-خونه ندارن که! ماشاءالله چترشون همیشه ی خدا بازه.
نالون و بیحوصله وارد شدم و بلند و جمعی گفتم:

-سلام!

اولین کسی که مثل همیشه به پام بلند شد و در آغوشم گرفت، عمه پناه بود.

-سلام عزیزی ز دل عمه. خسته نباشی قربونت برم!

لبخند زدم. از حق نگذریم، عمه زیادی مهربون بود.

دوستش داشتم، منکر این یکی نمیشم.

کمرش رو نوازش کردم و صورتم رو بوسید.

-مرسی عمه!

یک به یک با همه احوال پرسیدم و خوشآمد گفتم.

اسرافیل عزیزم هم اینبار، اومده بود! توصیف اینکه دلم چقدر براش تنگ شده بود، واقعا سخت بود.

لبخند زدم و محکم پَسِ گردنش کوبیدم.

- آه... پسر عمه‌ی کم پیدای ما. چه عجب شما هم یادی از ما کردی!

خندید و با کف دستش به کتفم ضربه زد.

عوض پس گردنی بود و گلهای نداشتم. ولی نا کس دستش مثلاًهن، سنگین بود.

-دیگه دلم برات تنگ شده بود، گفتم نینمت که دیگه هرگز! دلم میپوکید اصلا!

پوزخند زدم.

-جون به جونت کنن بیشعوری!

دستش رو روی سینه اش گذاشت و با شیطنت ذاتیاش کمی خم شد و گفت:

- مُخلص شما!

سرم رو با تأسف تگون دادم و صدای اسما، دختر عمهام تو گوشم پیچید.

-کار و بار چطوره مستانه جون.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-الحمدالله، اگر داداشت بذاره میگذره.

یهو جو خوابید و همه با تعجب نگاه کردند.

شونه بالا انداختم و مادرم محکم گوشش رو چنگ زد و گفت:

-خاک به سرم! مستانه؟ خجالت بکش، این حرفا چیه میزنی؟ عصبی و پر حرص

به مادرم نگاه کردم.

واقعا اعصابم خورد میشد، وقتی طرفدار ی میکائی لِ موزمار رومیکرد!

با جوش و خروش گفتم:

-دروغ میگویم؟ مگه مرض دارم! هزار بار خودت ندیدی چوب لای چرخ گردون من میکنه؟

عمه با اخم خندید و من اصلا نفهمیدمش! خندهاش چه معنی داشت؟

-چیکار کرده حالا این پسر ما؟ شیر

شده از حمایت عمه گفتم:

-شما بگو چی کار که نمیکنه! به همه کارِ من کار داره. عین همون فضولچه هایی

که جلوی در جهنم صف کشیدن و نمیرن تو که هیزمش تره!

عمه پناه لبش رو محکم گاز گرفت و با یک لحن خندهداری گفت:

- گوشش رو میپیچونم.

نیشخند زدم و سیب سرخی رو که از موقع اومدن چشمم رو گرفته بود، از داخل ظرف میوه کش رفتم و در حالی که یک گاز بزرگ از سی بخوشرنگم میگرفتم به حرف اومدم.

-اگر به پیچوندن گوش اون غولتشن بود که خودم این کار رو میکردم!

اسرافیل صدادار خندید و گفت:

-لایک داری مستان.

ابرو بالا انداختم و شیطانی نیشم رو شل کردم.

این وسط اخم و تخم مادرم بود که روی مخم رژه میرفت. اصلاً ناراحتی از و جناتش میبارید.

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دوست نداشتم مادر مهربونم رو ناراحت ببینم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و محکم صورتش رو بوسیدم.

-باز که اخم کردی مامان گلی! مستان به فدات، ناراحت نباش دیگه!

-مگه میذارى؟ جلوی عمت اینا آبرو برام نداشتی.

نچی کردم و گفتم:

- ا مامان! عمه خودش مشکلی نداره، بعد شما خودخوری میکنیچرا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیله خوب حالا؛ برو لباسات رو عوض کن.

دوباره صورت سفیدش رو بوسیدم و با گفتن کلمهی "چشم" راهی اتاقم شدم.

لباسام رو با یک دامن شلوارِ ی سبز رنگ به همراه بلوزِ سِ تش تعویض کردم و
صفایی به موهای طلایی رنگم دادم. روبهروی آینه وایستادم و خودم رو رصد کردم.
چشمای زمردی رنگم تیرهتر شده بودند.

انصافا زیبا بودم! (از خود راضی کی بودم من؟) در اتاقم رو پشت
سرم بستم و با صدای بلندی گفتم:

-مامان، بابا و میثاق کجان؟ عمه به
جای مامان جواب داد.

-داداشت تو اتاقش خوابه، عمه قربونش بره خیلی خسته بود. بابات و فرهاد
(شوهر عمه) هم رفتن بیرون، گویا کار داشتن!

آهانی گفتم و با دو قدم بلند خودم رو به اسرافیل رسوندم و کنارشنشستم.
دستش رو دور گردنم انداخت و با دست دیگه‌اش موهام رو به هم ریخت.

صدای جیغم بلند شد و گفتم:

-بیشعور تو نمیدونی من رو موهام حساسم؟ ابرو بالا
انداخت و با شیطننت خندید.

بین گیر چه آدمی افتاده بودم آ! زنجیری بود بدبخت!
ایشی کردم و دستش رو با حرص پس زدم.

-محبت به تو یکی نیومده!

بلند شدم و اسرافیل گفت:

- ا، بودی حالا! کجا؟

-جهنم. میای، بیا با هم بریم!

مامانم باز لب گزید و من کنار عمه جاگیر شدم.

بغلش کردم و گفتم:

-عمه پناهم رو عشق است!

عمه خندید و صورتم رو با عشق بوسید.

-عمه فدات بشه! تو به کی رفتی که انقدر شیرینی آخه؟

با ناز موهام رو پشت گوش فرستادم و گفتم:

-والله به خودم رفتم! نمونهی کامل یک فرشتهی زمینی هستم.

پروانه ادای عق زدن درآورد و گفت:

-جمع کن بابا!

-خاک انداز بیار جمع کنم.

دهن کجی کرد و جوابم رو نداد.

سرم رو با تأسف به چپ و راست تگون دادم.

خواهرم دشمن بود انگار. واقعا که!

-مستانه، دخترم بیا این دیس رو هم بذار تو ظرفشویی پیام بشورمون.

دیس رو از دستش گرفتم و گفتم:

-خودم میشورم، شما خودت رو خسته نکن.

لبخند زد و من اسما رو صدا کردم.

دو نفری ظرفها رو میشستیم بهتر بود و زودتر تمومشون میکردیم.

همین که خواستم اولین بشقاب رو آب بکشم، صدای مکائیل به گوشم رسید.

سرم رو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم. از وقتی که اومده بود، مثل برج زهرمار نشسته بود و لام تا کام حرف هم نزده بود. بهتر! یک روز صداش رو نمیشنیدیم!

-اسما یه لحظه ما رو تنها میذاری؟ چشم رو هم فشار دادم. وای باز شروع شد!

اسمای از همه جا بیخبر هم تند از آشپزخونه خارج شد.

بیتوجه به حضورش، کارم رو از سر گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و کنارم ایستاد.

زیر چشمی نگاهش کردم.

اوه، اوه! به طرز فجیعی اخم کرده بود.

-امروز رفتی پیش سرهنگ؟ بیاعتنا به سوالش مشغول شدم.

-با شما بودم مستانه!

آه رُم شیر رو پایین دادم و به سمتش برگشتم.

-بله؟

جدی و پرنفوذ نگام کرد. منم که کاملاً خونسرد بودم.

-رفته بودی، مگه نه؟ (پوزخند زد و ادامه داد) حرف م ن پسر عمه هیچ اعتباری

نداشت که پیش سرهنگ سکه‌ی یه پولم کردی؟

سرم رو پایین انداختم. خوب؛ راستش تو این یک مورد درکش میکنم. واقعا سخته جلوی آدمی که برات مهمه به چشمش بیای، خورد بشی! البته قبول داشتم کار من هم زشت بود! ولی چه کنم که اون پرونده برام زیادی مهم بود! -اون کار، برام خیلی مهم بود. آروم گفتم.

آروم و پر از دلخوری! دلم میخواست به کار اشتباهش پی ببره و بفهمه که دلم رو شکسته. سرم رو بلند کردم و این بار با غرور همیشگیام، خیره‌ی چشماش شدم. -خودت میدونستی برای داشتن اون پرونده چه کارایی که نکردم! ولی با این حال

همه چی رو خراب کردی و از اون بدتر دلم رو له کردی. میفهمی؟

نفس عمیقی کشید و دستش رو داخل جیب شلوارش پنهون کرد. سرم را برگردوندم و گفتم:

-همیشه ازت بدم میومد. با کاری که کردی، فهمیدم حتی بیشتر از قبل ازت بدم میاد. با کینه نگاهش کردم.

رنگش با گچ دیوار مو نمیزد!

چشم‌ام گرد شدند. شوکه و منقلب دستم رو روی صورتش گذاشتم و خنگ بودم

که نفهمیدم با این کارم، چه میکنم با دل همیشه عاشقش!

-چیشدی؟ حالت خوبه؟

نزدیکتر شدم و دست دیگهام رو هم روی صورتش گذاشتم. به عبارتی صورتش

رو با دستام قاب گرفتم!

نگرانایم واقعا دست خودم نبود! کلا مدلم این طوری بود. زود دلم به رحم میاومد

و همین هم کار دستم میداد.

-ازم بدت نیاد! من... من...

گیج و منگ دهن باز کردم تا چیزی بگم، اما تارهای صوت ی حنجرهام یارا نبودند!

این همه عجز! اونم تو چشمها و لحن میکائیل حیدر؟ نصفه حرفش رو

ول کرد و تند از کنارم رد شد.

متعجب و خشک شده سر جام ایستاده بودم که دوباره صداش رو شنیدم.

-همه کارایی که میکنم فقط و فقط بخاطر خودته. این رو بفهم!

چشم بستم و دَم عمیقی گرفتم.

میکائیل، همیشه غیر قابل پیشبینی بود!

کار ظرفها که تموم شد، چای ریختم تا جمع خانواده گلویی تازه کنند. مقابل عمو

فرهاد ایستادم و سینی رو به سمتش متمایل کردم.

-بفرما عمو!

-ممنون دختر گلم.

با ناز تشکر کردم و آخرین نفر برای اسرافیل چای تعارف کردم.

دست آخر هم خودم رو روی کاناپه تک نفری ولو کردم و گفتم: -آخیش، مردم از خستگی.

-الهی... نه این که بیستون رو جابجا کردی، بخاطر همونه!

نیشخندی حوالهی میثاق کردم و خونسرد گفتم:

-از فردا میدم ظرفها رو تو بشوری تا ببینم اون موقع چی میگی!

اگر نظرت عوض

شد و با من هم عقیده بودی یه چک و لگد مهمونت میکنم، که دیگه بیخودی نظر

ارائه ندی. اما اگر دیدم کار راحتی برات، تخفیف میدم بهت و فقط یه چک حوالهات میکنم!

چشماس رو لوچ کرد و زبون درازش رو بیرون انداخت.

- سر تق! دیگه چی؟

-دیگه هیچی! همین که گفتم، حرف اضافی نشنوم. توهین هم نکن!

میثاق دهن باز کرد، جوابم رو بده که صدای بابا خفهاش کرد.

- □□ بچه ها باز شروع کردین؟

دستهام رو چلیپا کردم و خیلی متین و بادب، به کاناپه تکیه دادم.

بنابر مصلحت،

لبخندی هم روی لب نشوندم و گفتم:

-بابا جون دیدی که تقصیر من نبود.

چشم غره‌ی بابا، بد ضایعام کرد. الهی گور به گور شی میثاق، که آبرو برام نداشتی!

اونم جلوی کی؟!

اعجوبهای ناشناخته و ترسناک به نام عمه! هی! حالا یک جوری حرف میزنم هر کی ندونه فکر میکنه عمهام گودزیلاست! عمه به این خوبی دارم، دو قورت و نیمم هم باقیه!

هوفی کشیدم و نگاهم رو به تلوزیون دوختم.

حیوانات نشون میداد. آی بابا! این پدر ما هم چه علاقه ها که نداره!

پوست کندن به شرح تصویر بود آ، یعنی بیچاره اون آهوی خوشگل که گیرپوزپلنگ افتاده بود. آخی! جیگرم کباب شد! آخه این صحنه های دلخراش چه جذائیتی جز

حال بهم زنی داره، من نمیدونم!

سرم رو چرخوندم و با میکائیل چشم تو چشم شدم.

خیره خیره نگام میکرد. یک تای ابروم رو بالا دادم و سرم رو تکون دادم. به

نشونهی هیچی شونه بالا انداخت و من چپ چپ نگاهش کردم. برم بزنم فکش

بیاد پایین آ، حرص آدم رو درمیاره!

لیوان مخصوص چایم رو از روی میز برداشتم و باز هم روح شیطان ی درونم به قُل

قُل افتاده بود.

کجخند زدم و رو به عمه گفتم:

-عمه یه سوال!

-جانم؟

اومی کردم و خودم رو جلوتر کشیدم.

عمه من رو نکشه، جمعياً صلوات!

-اسم پسرا رو کی انتخاب کرده؟ برام سواله!

خندید و یک ق^{لپ} از چایاش رو نوش جان کرد.
-خودم.

-چرا اسم فرشته گذاشتی رو شون عمه؟

عمه ریز خندید، مثل این که میدونست چی میخوام بگم! دستم رو به سمت اسرافیل گرفتم و با شیطنت گفتم:

-اینکه بیشتر شبیه به یه شیطانِ پیشِ فعاله! با یک نگاه چپ به میکائیل، ادامه دادم (اون یکی هم که نگم بهتره! شبیه به همه چیز هست، الا فرشته.

شلیک خنده زده شد و بابا امیرعباسم در حالی سعی میکرد خندهاش رو قورت بده گفت:
-مستانه، بابا. بده این حرفها...

عمو فرهاد دستش رو روی شانهای بابا گذاشت و با یک چش مک به من، رو به بابا گفت:
-حرف حق جواب نداره امیر عباس جان! من شدیداً با مستانه، رو این موضوع موافقم.
ذوق زده از حرف عمو، دستم رو مشت کرده، بالا پایین کردم. -یس! ایول داری عمویی فرهاد!

عمو خندید و من نگاهم رو یک دور تو جمع چرخ دادم.

بابا با خنده اخم کرده بود و میثاق هم فرش رو گاز میزد. جا داشت بگم "پیانِ تِ رِکی داداش!" اسرافیل با خصم و غضب نگام میکرد. لبخند مضحکی به روش زدم و

خندهدارتر براش دست تکون دادم. قشنگ معلوم بود که دوست داره همین الان،

یهویی خرخرهام رو بجوعه. میکائیل هم مثل همیشه مرموز و مشکوک بود، بجای

این که بخاطر حرفام ناراحت باشه و اخم بکنه، با لذت میخندید.

بقیه هم که در حال قهقهه

زدن بودند.

—حالا چیشد یاد این موضوع افتادی عمه؟

گره روسریام رو شل کردم و با ناز دستم رو روی صورتم کشیدم.

—خیلی وقت بود که میخواستم این سوال رو بپرسم ولی موقعیت پیش نیومده بود.

تغییر موضع دادم و خیلی جدی پوزخند زدم که البته صرفاً جهت خنده ی بیشتر بود.

—میدونی عمه جون! به نظرم یه دو جفت دیگه هم پسر میزاییدی و اسماشون رو

میداشتی جب رئل و عزرائیل، با این دو تا فرشته ی موجود ک لکسیو ن ملائک تکمیل میشد.

سکوت بر محفل حکم فرما شد و ثانیهای بعد ملت از خنده پاره شدن.

با خونسردی ابرو بالا دادم و پا روی پا انداختم.

اصلاً منبع شادی این خانواده م ن مستانه بودم آ! یعنی نبودم که هرگز!

پروانه که کنارم نشسته بود، با کف دست محکم به کمرم ضربه زد.

چشمهام از درد گرد شدند و با حرص گفتم:

— ای الهی شوهرت بمیره، بیوه بمونی! دستت قلم شه، کمرم نصف شد.

بیتوجه به حرفم با خنده گفت:

—فعلاً که شوهر نکردم.

آروم خندید و ادامه داد.

-خیلی بیشعوری مستانه! دلم درد گرفت از بس خندیدم. ولی آفرین داری آ!

شونه بالا انداختم و سینی به دست بلند شدم. گفتم:

-به من چه! به دلت بگو نره رو ویبره تا بعدش نترکی از درد.

مقنعهام رو با حوصله سر کردم و تا جای ممکن حجاب گرفتم.

چادرم رو هم

برداشتم و از اتاق خارج شدم.

امروز قرار بود با سرهنگ مودت به زندان) یه لحظه میخواستم بنویسم زندان

زاویرا... یادتونه تو حضرت یوسف! اصلا هنگ کردم یه لحظه (بریم تا موکلم رو ملاقات کنم.

-مامان؟ مامان جان من دارم میرم.

صداش از حیاط به گوشم رسید.

-بیا حیاط مادر، من اینجام.

در منتهی به حیاط رو باز کردم و کفش های پاشنه پنج سانتی قهوه های رنگم رو

پوشیدم تا مناسب تیپ رسمیام باشه.

مادرم وسط حیاط ایستاده بود و شلنگ به دست، باغچه رو آب میداد.

به سمتش قدم تند کردم و مثل کووآلا از گردنش آویزون شدم.

صورتش رو محکم

و آبدار بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم من! کم از خودت کار بکش.

متقابلا صورتم رو بوسید و گفت:

-برو قشنگم! دیرت میشه.

دوباره بوسیدمش و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم.

تند و تیز، سر کوچه تاکسی گرفتم و آدرس زندان رو دادم.

تاکسیچی، پیرمرد بسیار مهربونی بود و تا رسیدن به مقصد مشغول حرف زدن باهاش شدم.

□□کش چادرم رو سفتتر کردم و دنبال سرهنگ قدم برداشتم.

دو سه بار سِ گندری خورده بودم و کم مونده بود کله پا بشم. اصلا روش چادر سر

کردن رو بلد نبودم، همش به پر و پاچهام گیر میکرد.

-باز که با خودت در افتادی!

لب و لوچهام آویزون شد و مظلوم گفتم:

-سرهنگ واقعی بلد نیستم چادر سرکنم. چادرم جر و جر شد از بس که به پاشنه‌ی کفشم

گیر کرد.

سرهنگ با صدا خندید و با شور و غم عمیقی گفت:

-خانم وکیل شر و شیطون! من رو یاد دخترم میندازی.

ذوقزده گفتم:

-دختر دارید سرهنگ؟

بغضش رو خیلی خوب احساس کردم.

دست

نگاهم می خ های مشّت شده اش شد و گفت:

-داشتم!

تجزیه‌ی حرفش یک ثانیه طول نکشید که با بهت نگاهش کردم. خدای من!

دختر سرهنگ مرده بود!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خیلی متأسفم! نمیخواستم ناراحتتون کنم.

سرش رو تکون داد و با یک لبخند تلخ گفت:

-خودت رو ناراحت نکن دخترم! بیا بریم تا دیر نشده.

دنبالش به راه افتادم.

یادم باشه جریان رو از میکائیل جویا بشم.

در اتاق مخصوص ملاقات باز شد و پشت بندش متهم و سرباز مورد نظر وارد اتاق

شدند و سرباز کنار در ایستاد.

جدی و محکم چادرم رو جمع کردم و دستم رو به سمت صندلی روبه‌رو دراز کردم.

-بشینید لطفا!

یک دقیقه همونطور ایستاده، با تعجب نگاهم کرد.

کم کم تعجبش جاش رو به پوزخند داد و با تمسخر نگاهم کرد.

دوست داشتم همون لحظه بلند بشم و مثل خودش تیری پِ لاتِی بگیرم و بگم:

-چیه دادا؟ نیگا داره؟

اما خوب، مسلماً امر محالی بود.

خونسرد و جدی نگاهش کردم و دوباره جملهام رو تکرار کردم.

این بار بدون تعلل نشست و دستش رو روی میز گذاشت. هیکل عضلانی و درشتش هر آدمی رو به خوف وا میداشت.

روی صورتش دقیق شدم. چهرهی به شدت ترسناکی داشت.

موهای کم پشت و جو گندمیاش ترسناک بودنش رو مضاعف کرده بود.

ابروهای پهن و یک دست سیاهش، نشون میداد که مرد زورگویی هست. جای بخیهای هم که از گردن تا روی سینه اش امتداد داشت، کاملاً مشخص میکرد که جای چاقو یا شیء تیزیه.

با این حال، در حین وحشتناک بودن، جذاب هم بود.

گلویی صاف کردم و گفتم:

–خوب! آقای شاهي ن رستاک، ملقب به شاهو. درسته؟ پوزخندش رنگینتر شد و گفت:

–بله، خانم وکیل!

ابرو بالا انداختم و پرونده رو باز کردم.

–من علوی هستم، وکیل جدید پروندتون. وظیفهی من رسیدگی به پر...

میون حرفم پرید و خشن گفت:

–نطق نکن برای من خانم وکیل! برو سر اصل مطلب.

لپم رو از داخل گاز گرفتم. چه بیاعصاب!

خونسرد گفتم:

-مثل این که جناب، اعصاب درست و حسابی هم ندارن.

-هر جور دوست داری فکر کن.

سرم رو نامحسوس، از روی تأسف تکون دادم و نگاهم رو به نوشته های مقابلم

دوختم. از اونجایی که براش حفظ احترام مهم نبود و فعله‌اش رو مفرد به کار

میبرد، من هم مثل خودش جمع‌بندی رو کنار گذاشتم.

-اینجا نوشته شده که عضو یک باند قاچاق اعضای بدن هستی. و مطمئناً این هم درسته!

چشمه‌اش رو تو کاسه چرخوند و تکیه‌اش رو به صندلی داد. کاملاً معلوم بود که

کلافه‌ست و به زور اینجا نشسته!

-از تو جو جهتر کسی نبود بفرستن اینجا خانم وکیل؟

فهمیده بودم که سعی در عصبی کردنم داره. ولی کور خونده بود!

من به این زودیه‌ها

تسلیم نمیشم!

لبخند زدم و انگشت اشاره‌ام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم. مثلاً داشتم فکر میکردم.

-سر جنگ داری؟

با غضب نگاهم میکرد. لبخندم پر رنگتر شد و با همون حالت، خیلی جدی گفتم:

-سعی کن همکاری کنی. من برای بازی اینجا نیومدم، من فقط میخوام کمکت کنم.
متوجهی؟

سرش رو بیمیل تکون داد و گفت:

-ولی الان من نمیخوام حرف بزنم. چون نه حوصله دارم، نه آمادگی!

-حتما! شما میتونی امروز رو استراحت کنی. من فردا میام... میام و انتظار دارم

شما هم به من احترام بذاری!

یک لحظه از نگاهش ترسیدم. چشمهایش تند و تیز بازتر از حد معمول شدند و

دوباره به حالت اولیه برگشتند. واقعا ترسناک بود!

از روی صندلی بلند شدم و اون هم بلند شد.

سرباز از بازوش گرفت و من تا لحظهی آخر نگاهشون کردم.

هوف. این هم از روز اول!

**مانتو رو از تنم درآوردم و بلند گفتم:

-مامان چای لازم! دارم میمیرم از عطش.

-تو لیوانت ریختم، بیا بخور دخترم.

مقنعهام رو روی میز پرت کردم.

وای از این هوا! مثل کوره‌ی آتیش میمونست.

در اتاق رو پشت سرم بستم و در حین قدم برداشتن گفتم:

-امروز خیلی روز خسته کننده‌ای بود.

روبهروی مامانم روی زمین نشستم و گفتم:

-چرا دختر مامان؟

هین بلندی کشیدم و با هیجان گفتم:

-وای مامی جون، بذار برات از زندان بگم.

خندید و سرش رو تگون داد.

-جنایت کارا رو رؤیت کردی حالت خوب شد؟

-اووو... یجوری میگی جنایت کارا انگار همهی اون بیچاره ها از دم قاتلن.

-حالا هر چی.

زانو هام رو تو سینه جمع کردم و با آب و تاب شروع به تعریف ماجراهای امروز کردم.

مادرم هم مثل همیشه به حرف هام گوش کرد. وقتی ماجرای دختر سرهنگ رو

گفتم، ابراز همدردی کرد و خیلی هم ناراحت شد.

گفتم:

-حالا از میکائیل میپرسم بینم جریانش چیه!

اخم کرد و گفت:

-ا، خجالت بکش! مگه فضولی؟ شاید یکی دوست نداشته باشه در مورد مسائل

شخصی زندگیش بدونی.

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

-نپرسم از فضولی دق میکنم.

چپ چپ نگاهم کرد و من بلندتر خندیدم.

-حالا اون جووری نگاهم نکن. بخدا خیلی کنجکاوم. اصلا خودت که میکائیل رو

میشناسی، دهنش چفت داره. بگه، نگه خدا میدونه فقط!

-اون پی ش تو زبوندراز کم میاره مامانم. نگران نباش تو لب تر کنی، میکائیل بیچاره

هم تموم جزئیات زندگی سرهنگ رو) با دست راستش به کف دست چپش کوبید

و ادامه داد(آ، آ، میذاره کف دستت.

ابروهام رو بالا پایین انداختم و با عشوه موهام رو بالا زدم.

با دست، خودم را باد زدم و با هزار ناز گفتم:

-پاشو برام اسفند دود کن مامانی. دخترت کشته مُرده زیاد داره، زبونم لال چشمم میزنن.

مادرم با دیدن حرکات من سرش رو به آرومی تگون داد و با عشق خیرهام شد.

میدونستم من فرزند محبوب خانوادهام! مادرم هزاران بار گفته بود که چشم و

چراغ علویها من هستم.

دیگه چی افتخار آورتر از این؟

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و همزمان رو به میثاق و پروانه که در حال جنگ و

جدال با همدیگه بودند، داد زدم.

-سرطان حنجره بگیرید انشاءالله. درد بیدرمون! چتونه باز؟ میثاق موهای بلند پروانه رو مثل

ریسمان دور دستش پیچوند و محکم کشیدشون.

بیچاره پروانه، پوست سر من به گز گز افتاد! جیغ پری بلند شد، البته بیکار هم تر

نموند و بازوی عضلانی میثاق رو چنان گازی گرفت که فکر کنم تا یک ماه ا شاهکارش

بمونه!

بابا نچی کرد و عصبی مجله‌ی تو دستش رو روی میز پرت کرد .

میثاق با حرص به

من گفت:

-تو برو به فضول کاریات برس آبجی خانم.

دندون قروچه ای کردم و زیر لب گفتم:

-به حسابت میرسم، صبر کن!

-به حساب کی؟ باز چیشده؟

با شنیدن صدای میکائیل، متعجب گفتم:

- ای! از کی پشت خطی؟

-سلام. همین الان که گوشی رو برداشتم. چه خبر شده اونجا؟ نگاه به بابا کردم و از جام

بلند شدم. در ورودی رو باز کردم و به سمت صندلی گوشه‌ی حیاط رفتم.

-هیچی بابا، باز این دو تا خروس جنگی افتادن به جون هم.

-از میثاق بعیده!

پوزخند زدم و گفتم:

-صدّ ث انار بده آش، به همین خیال باش!

- ای!، زشته.

-زشت تویی.

صدّاش رو کلفتتر کرد و با قلّ دُری، خیلی بامزه گفت:

-زشت مّا غته!

برای اولین بار در عمرم، به لحن و گفتارش قاه قاه خندیدم.
خدای من! تا به حال نشنیده بودم که این طوری شوخی بکنه .

همیشه تصورم

ازش، یک مرد خشک و عبوس بود. ولی گویا اشتباه فکر میکردم!

قیافه‌اش رو تصور کردم و باز هم خندهام بلند شد. امان از دست این پسر.

اون قدر خندیدم که در آخر دلم درد گرفت.

-وای میکائیل!

-جان؟

چقدر خنگ بودم که متوجه لحن پر از خواستنش نشدم! چقدر احمق بودم.

-خیلی باحال بودی آ.

اون هم خندید و بعد از لحظاتی گفتم:

-راستی میتونم یه چیزی بپرسم؟

-حتما!

پشت گردنم رو خاروند و بعد از کمی مکث ادامه دادم.

-سر دختر سرهنگ مودت چی اومده؟

صداش رو نشنیدم، حتی صدای نفساش هم نیاومد. شک کردم که نکنه ارتباط

قطع شده باشه، پس برای همین گفتم:

-پسر عمه! هستی هنوز؟

-کی بهت گفته؟

□□یکه خورده از صدای خشمگینش، با بهت گفتم:

-وا. چت شد؟

صدای دندونهایش که روی هم ساییده میشدند به گوشم رسید. شرط میبندم

فکش کی پ کیپ شده.

صدای فریاد ماندش برق از سرم پروند. شونه هام از ناگهانی بودن صدای بلندش بالا پریدند.

-میگم کی بهت گفته؟ عصبی

و پر حرص گفتم:

-سر من عربده نکش آ. به روت خندیدم فکر کردی خبریه؟

اینبار آروم شد. سعی کرد با ملایمت سوالش رو دوباره مطرح کنه.

-خیله خب؛ آروم الان! فقط بگو کی گفت بهت؟ نچی کردم و

با همون لحن قبلی گفتم:

-میخواستی کی بهم بگه؟ خود سرهنگ گفت.

دلیل دم و بازدهی م آسوده‌اش رو اصلاً نفهمیدم و با گیجی چشم تنگ کردم.

-فردا میام حرف میزنیم.

لبای ترک خوردهام رو تر کردم و گفتم:

-میخوام صد سال سیاه نیای! یه سوال پرسیدم ازت سرگرد، چرا این همه جوش

آوردی؟ صدای سوت دنیا رو برداشت! میخوای جواب بدی، میشنوم. نمیخوای هم
الکی مغلطه نکن.

-مستان جان...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و آه بلند و کشداری گفتم.

-میدونی بدم میاد، از رو عمد این طوری صدام میزنی! این هزار و چندمین بار،

اسمم رو درست تلفظ کن.

صداش پر از حرص شد. انگار که به خروش افتاده باشه گفت:

-اون وقت وقتی اسرافیل مستان صدات میزنه مشکلی نیست، من صدات میزنم بدت میاد
فقط؟

شوکه شده به رزهای قرمز رنگ داخل باغچه خیره شدم. تا به الان، اینطوری لب

به اعتراض باز نکرده بود. میکائیل، مطمئناً یک چیز یاش شده بود! وگرنه کی به

روابط صمیمانه‌ی بین من و داداشش گیر داده بود که این دومین بارش باشه!

آب دهنم رو قورت دادم و اخم کرده، دو ز حرص و عصبانیتش رو بالا بردم.

-آره! درست فهمیدی. دقیقاً مشکل من با شخص خودته، پس سعی کن به من و

اموراتم پیچ نخوری که بد پیچت میدم! اوکی؟ خنده ی تلخش گیجترم

کرد. چه مرگش شده بود آخه!

-فردا میبینمت دختر عمه. فعلاً!

تا او دم صداش بزنم، ارتباط قطع شد. گنجایشم برای تجزیه، تحلیل حرفهاش زیادی تکمیل بود!

سرم رو تکون دادم و زیر لب، زمزمه کردم.

-چت شده میکائیل حیدر. ازت یک سوال پرسیدم. چت بود؟ چرا نمیفهممت؟

نفسم رو عمیق بیرون دادم و بوی بینظیری رو به ریه هام هدیه دادم. در

یک کلمه، آرامشبخش بود!

فردای اون شب باز هم با موکلم قرار ملاقات داشتم. از صبح خروس خون بیدار

بودم، چشمهام بخاطر کم خوابی شده بودند کاسهی خون.

لقمهی کره؛ پنیرم رو جویدم و چای شیرین شدهام رو با هل سر کشیدم.

عجله در خوردن و نوشیدنم باعث شد به سرفه بیفتم و پدرم با نگرانی، آروم به کمرم ضربه

زد و گفت:

-یواش بابا جان! آروم بخور، خفه شدی.

محتویات داخل دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-دیرم شده آخه، باید برم.

بابا با ناراحتی سر تکون داد و گفت:

-خودم میرسونمت، آروم بخور حالا.

با محبت به چهرهی نگران بابا نگاه کردم، بیطاقت خم شدم و گونههاش رو محکم بوسیدم.

سرم رو که عقب کشیدم، نگاه پر عطوفت و عشق پدر روحم رو تازه کرد.

خندیدم و بابا موهام رو کنار زد و گفت:

-همیشه بخند عمر بابا. نمیدونی این خنده هات چه انرژی به من میده.

باز خندیدم و بابا دوباره گفت:

-فردا یادم بنداز بریم نمایشگاه عمو ابوالفضلت، یه ماشین به انتخاب خودت بخریم واسه دختر بابا.

با ذوق و هیجان از صندلی بلند شدم و از پشت بابا رو بغل کردم.

-بابایی، بابایی عاشقتم من! مرسی. مرسی.

پشت دستم رو عمیق بوسید و گفت:

-شما همه زندگی بابایی نفس بابا! بابا همه کار واسهات میکنه تا خوشحال باشی.

مادرم زیر کتری رو خاموش کرد و گفت:

-آره، همین هم مونده ماشین بندازی زیر پاش، دیگه تو خونه بند نشه.

-وا... مامان؟

-یامان!

بابا شیرین خندید و مامان ادامه داد.

-میثاق و پروانه رو بیدار نکردی؟

دلخور نگاش کردم و چادرم رو از روی صندلی برداشتم.

-پروانه امروز کلاس نداشت، گفتم بخوابه یکم حالش جا بیاد. میثاق هم هر چی

صداش کردم بیدار نشد.

فهمید ناراحت شدم، اما به روی خودش نیاورد و من رو به بابا گفتم:

-بابا همین که گفתי برام دنیا دنیا ارزش داشت. خیلی مرسی که بهم اهمیت میدی! ولی بابایی من دوست دارم با زورِ بازوی خودم نونبخورم. دوست دارم اون چیزی که میخوامش، با زحمت خودم بدستش بیارم. من الکی درس نخوندم که دفتر باز کنم و شما خرج من رو بدی. درک میکنی بابا؟ بابا با اخم لبخند زد و پر از عشق لب زد.

-عشق بابا کی انقدر بزرگ شده؟
لبخند زدم و مادرم شورانگیز به سمتم خیز برداشت و خیلی محکم صورتم را بوسید.
به روش لبخند زدم و گفتم:

-عزیز دردونه‌ی مامان! نینم از دستم ناراحت باشی.
چشمی گفتم و بعد از خداحافظی، به دنبال بابا از خونه خارج شدم.

صورت پدرم رو بوسیدم و دستم رو بند دستگیره کردم.

-ممنون که رسوندیم.

پیاده شدم و گفتم:

-موفق باشی گل دختر بابا!

لبخندی به روش زدم و با تعجب و چشمایی تنگ شده، به پست سرم نگاه کرد و گفت:

-اون میکائیل نیست؟

ابروهام بالا پریدند و مرکز نگاه بابا رو دنبال کردم. دقیقا خود خودش بود! با چه

ژست دختر کشی هم به ماشینش تکیه داده بود! آخ، خاک بر سر دختری که از

این تحفه‌ی خودبین خوشش بیاد. اخم کردم و گفتم:

-اینجا چی کار میکنه؟

بابا در حالی که پیاده میشد گفت:

-اومده دختر داییش رو ببینه. جرم کرده بابا؟

چشمهام رو پنهونی از بابا لوچ کردم و با صدای آرومی گفتم "نه." میکائیل از

خیابون عبور کرد و رو به رومون ایستاد.

محترمانه با بابا دست داد گفت:

-سلام دایی جان. سلام دختر دایی.

من با بی میلی و خیلی آهسته جوابش رو دادم و در عوض، پدرم بامحبت پاسخ سلامش رو داد.

زیر چشمی نگاش کردم. ایش، لفِظِ قلم!

به ساعت مچی اسپورتم نگاهی انداختم و بیحوصله رو به بابا گفتم:

-من دیرم شد بابا جون، برم که الان سرهنگ منتظرمه.

-برو به سلامت دخترم!

خداحافظی مختصری کردم و همین که خواستم به سمت مخالف بچرخم، میکائیل خیلی سریع گفت:

-صبر کن منم پیام.

آویزون شده، دهن کجی کردم و رو به آسمون، با حالت زاری گفتم:

-خدا جونم، این تحفه رو به جون من ننداز، قول میدم برگشتنی صد تا صلوات بفرستم.
 که البته محال ممکن بود خدای خوبم، به منی که بنده‌ی ناخلفش بودم توجه کنه.
 همین که صدای پاش رو شنیدم، محلش نداشتم و کیفم رو رویدوش انداختم.
 -مستا...

خیلی صریح واکنش نشون دادم. از تلفظ الف وسطی اسمم که یک حمزه و تشدید
 روش میذاشت، کاملاً مشخص بود که دوباره میخواست "مستان" "صدام بزنه".
 به حالت تهاجمی انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش گرفتم و چشم درشت کردم.
 منظورم رو خیلی خوب و زود فهمید!
 کلافه دستی به موهاش کشید و من با یک چشم غره‌ی اساسی، دستم رو کنار کشیدم.

-خیلی خوب! خیلی خوب!
 هوفی کرد و ادامه داد.
 -در مورد دیشب حرف میزنیم.
 نیشخندی زدم و گفتم:
 -مگه حرفی داریم؟
 -زن تو بُرَجَ کم! میگم حرف میزنیم.
 پرخاشگرانه روی پنجه‌ی پا ایستادم تا هم قدش باشم، که البته غیر ممکن بود.

کجا

میکائیل با اون قد یک و نودیش کجا و من یک و شصت و پنجی!

-درباره‌ی چی باید حرف بزنیم؟ هان؟ با آرامش
پلک زد و گفت:

-عصبی بودم.

وقتی دید تغییری تو حالت‌م ایجاد نشده و همونطور بار و بار نگاهش میکنم ادامه داد:

-ماجرای دختر سرهنگ پیچیده هستش. من نمیخواستم تو بفهمی؟ پوزخندی چاشنی
لبهام کردم و حق به جانب گفتم:

-چرا؟ نکنه عاشقش بودی؟

از سوال بیموردم، خودم هم گپ کردم. عاشق باشه یا نباشه! به من چه ربطی داره؟

شدم قاشق داغتر از آش!

خودش هم بدتر از من خشکش زده بود. از بیپروایی کلامم خجالتکشیدم و روح

پرفتوحم رو از کلمات بسیار بسیار متناسب مستفیض کردم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. بدجور به تته پته افتاده بودم!

- خُ... مَ... مَ... من... ت... تو...

با اخمش قابلم تهی شد و لبخند مضحکی زینت بخش لبهام کردم.

-چطور این خزعبلات رو به ذهن کوچیکت راه دادی؟

شرمزده و عصبی لبم رو زیر دندون کشیدم و نگاهم رو به سمت دیگهای سوق دادم.

-به من نگاه کن!

سر بلند کردم و مردمک رقصون چشمهام رو به چشمهای پر خشمش دوختم.

-میدونی مشکل من چیه؟

شونه بالا انداختم و اون با انگشت اشاره و وسطیش محکم و پی در پی به پیشونیم ضربه زد. از شدت ضربه سرم به عقب متمایل شد و میکائیل با دندونای کلید شده

گفت:

-مشکلم ای ن که هیچوقت نفهمیدی، نفهمیدی!

مثل باد از کنارم رد شد و م ن مات شده دستم رو روی پیشون ی دردناکم گذاشتم.

با گيجی سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

چی رو باید میفهمیدم؟ منظورش چی بود! میکائیل این روزها زیادی مرموز شده بود آ...

با هزار جور فکر و خیالی که مسببش میکائیل بود، پا به دفتر زندان گذاشتم.

سرهنگ رو کنار میکائیل و رئیس زندان دیدم، که مشغول صحبت با همدیگه بودند.

به سمتشون قدم برداشتم و رسیده بهشون، تبسمی کردم و گفتم:

-سلام سرهنگ! سلام آقای عبدی.

-سلام دخترم.

عبدی: سلام خانم.

لبخندی به روم زدند و سرهنگ با کف دست به شونهی میکائیلضربه زد و گفت:

-بریم.

نگاهم به سمتش کشیده شد. باز هم اخم داشت!

متفکر شدم. میکائیل، برام مردی تعریف نشده بود. نمیفهمیدمش، این روزها نمیفهمیدمش!

انگشتهام رو تو هم گره زدم و زیر چشمی به میکائیل نگاه کردم.

نتونستم صامت بمونم و پر از طعنه گفتم:

-لازم بود بیای و ر دلم بشینی واقعا؟

جوری با خشم و غیظ نگاهم کرد که کلا لال شدم. لعنتی به خودم فرستادم و زمزمه کردم:

-به قول پروانه، ضایع ضایع؛ روغن مایع! راحت شدی مستانه؟ در همین حین، در اتاقک

ملاقات باز شد و شاهین رستاک به همراه سرباز

وظیفهشناس وارد شدند.

میکائیل کنارم ایستاد و شاهین با بیتوجهی، نیم نگاهی به میکائیلانداخت. اما

همون نیم نگاه کافی بود تا دوباره با بهت و ناباوری سرش رو بلند کنه.

-تو؟

متعجب و کنجکاو به هر دوشون نگاه کردم. میکائیل خیلی خونسرد بود، اما اون

با نفرت و کینه‌ای که نمیدونستم ریشهایش از کجاست، زُل زل نگاهش میکرد.

لبهام رو تر کردم. این رو دیگه کجای دلم بذارم.

این دو نفر از کجا همدیگه رو میشناختند؟!

نچ آرومی کردم و رو به شاهین رستاک گفتم:

-میشه بشینی؟

تیز نگاهم کرد و غرید:

-این اینجا چی کار میکنه؟

اخم تندی کردم و قبل از این که میکائیل حرف بزنه گفتم:
 -اولا این به درخت میگن آقای رستاک، مؤدب باش. دوما، لزومی نمیبینم از
 حضور ایشون در کنارم توضیحی بهت بدم.
 مشتش رو روی میز کوبید و با اشاره به میکائیل، فریاد زد.
 -این اگه اینجا باشه من هیچی نمیگم!
 بدتر از خودش روی میز کوبیدم و با تحکم گفتم:
 -ما دیروز یه قراری گذاشتیم. چه زود یادم تو را فراموش؟!
 خلع شده، چشم روی هم فشرد و این بار به خود میکائیل گفت:
 -اگه نخوام اینجا باشی، باید کی رو ببینم؟ جوابش رو
 مثل هستهی تف شده گرفت.
 -خود منو!
 چشمهام رو تو حدقه چرخ دادم و با کلافگی گفتم:
 -آقایون، ما برای چیز دیگهای اینجا هستیم انگار! مگه نه؟
 شاهین رستاک پر از عجز شد. پر از التماسی که برام نامفهوم بود.
 نفس عمیقی کشیدم و توجه کردم به خواهش چشمه‌اش، تا هم اون راحت حرف
 بزنه و هم من به هدفم برسم.
 ایستاده، دست میکائیل رو به اجبار گرفتم و کنار کشیدمش.
 خودم رو در خواهش و ناز غرق کردم و گفتم:
 -جون مستانه بیا برو بیرون، بذار اونم درست و راحت حرف بزنه.

اینبار مثل سونامی، موج نزد. عصبی نشد. اما گرد غم چه خوب و واضح تو

چهره اش دیده میشد!

-انقدر با قسم جونت من رو داغدار نکن.

لپ باد کردم. خوب راست میگفت دیگه! نقطه ضعف پیدا کرده بودم. هی زرت و

زرت به جون بارزشم قسمش میدادم. حالا این به کنار! خود میکائیل با این

رفتارای عجیب و غریبش، شده بود بزرگترین ابهام ذهنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-بیرون منتظرم.

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی که به حرفم اهمیت دادی.

محبت آمیز خندید و از در خارج شد.

روبهروی موکلم نشستم و با یک اخم عمیق و جدی گفتم:

-خوب، من سراپا گوشم!

مثل زهر تلخ شد و با چشمهایی که غم ازشون سرازیر شده بود گفت:

-دو سال پیش بود. درست روز تولدم! اولین بار اونجا دیدمش

.میون اونهمه

قاچاقچی و خلافتکار، کسی رو دیدم که...

کنجکاو به صندلی تکیه دادم و منتظر ادامهی حرفش شدم.

مطمئناً گفتن این حرفها براش سخت بود که این جور چشم روی هم فشار میداد

و بغض قورت میداد.

-با همه فرق داشت، از همون لحظه‌ی اول ورودش چشمم رو گرفت. خوشگل بود،

معصوم بود. به عشق اعتقاد نداشتم، اونم در نگاه اول! ولی زمین خوردم وقتی که

فهمیدم شده همه جون و تنم. گفت پدرش قاچاقچی بوده ولی هیچکدوم از حرفهایش با لحن گفتارش س نخیتی نداشتند. بهش مشکوک شدم.

از زیر دستهام

خواستم که تمام زیر و بم زندگیش رو برام دریارند. حدود یکماه طول کشید تا

بفهمم سروان مملکته! یک جاسوس!

دهن باز مونده از تعجبم رو بستم، خودم رو جلوتر کشیدم.

دقیق نگاهش کردم. گرد غم رو داخل چشمهای سیاهش میدیدم.

-فهمیدم، ولی نتونستم ازش بگذرم. عشقش جوری تو وجودم رسوخ کرده بود که

نقطه به نقطه‌ی روح و جونم فقط خودش رو طلب میکردند. اما، اما اونی که نباید میفهمید،
فهمید!

اخم کرده، چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

-کی؟ کی نباید میفهمید!

قطره اشکش همزمان با گفتن کلمه‌ی "برادر" چکید.

ناباور لبم رو زیر دندونهام کشیدم.

سرش رو تگون داد و گفت:

-دیر فهمیدم، خیلی دیر. اونموقعی که دیگه کار از کار گذشته بود.

قلبم تو سینه از کار افتاد.

حتی تصورش هم مو به تنم سیخ میکرد!

نمیدونست من رو با این کارش کشته! نمیدونست. آخه نمیدونستم ن نامرد دل باختم!

سرش رو محکم روی میز کوبید و های های گریه کرد. دلم سوخت! دلم زیادی

براش به درد اومد! روز اولی که این مرد رو دیده بودم، هرگز فکر نمیکردم تا این

حد احساساتی باشه. طوری که برای عشقش پیش یک زن اشک بریزه.

ناراحت شده بودم.

بخاطر اون دختری که حتی اسمش رو هم نمیدونستم. ولی درکش میکردم، چون

خودم هم از جنس همون زن بودم! دستم رو روی سینه مشت کردم و نفس عمیق کشیدم.

-برای امروز کافیه. من واقعا متأسفم!

توجه نکرد و من تند از اتاق خارج شدم.

کمی ایستادم و به نقطهی نامعلومی خیره شدم.

واقعا دل و جرأت میخواد تا تو این شغل و امثالش وارد کار بشی!

بیچاره اون دختر. چی کشیده، فقط خدا میدونه؟!

قت

قدمام رو تندتر کردم تا هر چه زودتر از این چهار دیواری خفه و ر انگیز خارج

بشم. آدم تو این جور مکانها از زندگی سیر میشد واقعا!

هوفی کشیدم و رو به سرباز وظیفهای که در رو باز میکرد، گفتم:

-خسته نباشید!

گویا به شنیدن این جمله عادت کرده بود که بیهیچ حسی و حالی گفت:

-ممنون خانم.

ابرو بالا انداختم و کیفم رو به دست دیگهام سپردم. چادرم رو جمع کردم و بیتوجه به اطراف، راه افتادم.

-کجا سرت رو انداختی پایین؟

ترسیده هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

حرصم در اون لحظه قابل توصیف نبود. دستم رو مشت کردم و به سمتش

چرخیدم. خیلی خونسرد دستهایم رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود و نگاهم

میکرد. مستقیم تو چشمهایم خیره شدم تا شاید از رو بره. اما نه؛ ککش هم نگزید!

بیچاره خودم از رو رفتم. واقعا از نگاه پر حرارتش شرم کردم!

مرد گنده لبخند ژکوند

هم تحویل میداد. خجالت هم در بعضی جاها خوب چیزیه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-سلام دادیم، حالا خداحافظ.

چادرم رو کشید و گفت:

-کجا؟ میرسونمت.

-نه، مرسی! خودم پا دارم، میتونم برم.

لب گزید و آروم گفت:

-مامان زنگ زده بود. گفت ببرمت خونمون!

متعجب نگاهش کردم.

-عمه چیکارم داره؟

شونه بالا انداخت و من ادامه دادم.

-لباسهام مناسب نیستن که.

آرامش این مرد به دلم مینشست. پلک زد و...

-میریم خونتون لباس عوض کنی.

کلافه نچی کردم.

-من هر چی میخوام از دستت خلاص شم، گرفتی ولم نمیکنی!

دستهای رو نمایشی بالا آورد و با خنده تکونشون داد.

-چرا دروغ میگی؟ من کجا گرفتم!

لب پایینم رو داخل دهنم کشیدم و برای چند ثانیه چشمهام رو روی هم گذاشتم.

اعصابم به هم ریخته بود، اونم در حد المپیک!

-بعضی اوقات دوست دارم کلهات رو درسته بکنم! میدونستی؟ متفکر سر تکون داد

و برق شیطنت تو چشمهایم درخشید.

-میدونستم!

دلم میخواست همون جا کف آسفالت بشینم و هوار هوار جیغ بکشم.

این بشر چرا انقدر نفهم شده بود!

با دست کنارش زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-ماشین کو؟

خندهاش دوباره اعصابم رو خط انداخت.

آه! آه! آه!

آخ خدا. از دست این مرد به کدوم جهنم درهای پناه ببرم!

من به حساب این یکی نرسم، مستانه نیستم.

**

پیاده شدم و گفتم:

-همین جا منتظرم، زود بیا.

سر سری باشهای گفتم.

در ماشینش رو به عادت همیشهم یک بار آروم بستم و به بهانه‌ی بسته نشدن،

دوباره بازش کردم و محکم کوییدم.

دیدم که با چشم بسته خندید.

دندونما خندیدم و بیهیچ حرفی به سمت خونه رفتم. زنگ در رو فشار دادم و

مثل لوتیها کف پام رو از پشت روی دیوار گذاشتم. با اون چادر سیاه اصلا معرکه شده بودم.

صدادار خندیدم و صدای نازدار پروانه به گوشم خورد.

-بله؟ بفرمایید!

اوه. نازت رو خواهری!

شیطون تو جلدم فرو رفت و نیشخند زدم. آخ که اذیت کردن پروانه از غسل هم شیرینتر

بود!

صدام رو مثل خودش نازکتر کردم و با کرشمه گفتم:
-نخیر؟ نفرمایید!

چهره اش رو در اون لحظه تصور کردم. مطمئناً چیزی شبیه به شِ رِک در موقع
عصبانیتش شده بود. سوراخ بینی بزرگ و گوشهای دراز قرمز شده! خندیدم و گفتم:

-مرض! درد گرفته‌ی بیشعور.

بلندتر خندیدم و گفتم:

-دماغ سوخته خریداریم!

-جنازهاست بمونه رو دستمون ایشالله.

-بیش بار.

جیغش همزمان شد با صدای خنده‌ی من!

افاف رو روی شاسی کویید و من شاکی شده گفتم:

-ا... در رو چرا وا نکردی؟

چند دقیقه با اخم به در تکیه دادم و خیره شدم به میکائیلی که با ریشخند نگاهم میکرد.

ای درد! انگار فیلم سینمایی میبینم.

رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

-همینم مونده تو با تمسخر نگاهم کنی.

ایشی کردم و خیلی یهویی در با صدای تیکی باز شد. چون تعادل نداشتم از پشت

داخل حیاط پرت شدم. صدای جیغم بلند شد و خنده‌ی بلند پروانه سیمکشیهای مغزم رو

پاره کرد.

-خوردی آجی مستان؟ بیزحمت هسته‌هاش رو هم تف کن!
-یکی طلبت.

با درد بلند شدم و همین که خواستم لباسم رو مرتب کنم، میکائی ل نگران روبه‌روم ظاهر شد.

بازوم رو گرفت و خودش خاکهای روی لباسم رو تکوند.

-خوبی؟ چیشد؟

نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-همه

اش تقصیر این پروانه گور به گوری!

اخم کرد و در اوج ناباوری من، با خشم گفت:

-از این شوخیای خرکی متنفرم.

چشم درشت کردم و سرم رو کمی عقب کشیدم.

وا... به قول بعضیا آدم رو برق بگیره، ولی جو بگیره!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-زده به سرت؟ آجیمه‌ها!

نگاه سرتاسر خشمش تو چشمهام نشست و گفت:

-هر کی میخواد باشه، باشه! فقط به تو کار نداشته باشه.

بیجهت و بیدلیل، بلند بلند خندیدم.

پیشونیم رو روی بازوش گذاشتم و با مشت به سینش ضربه زدم.

-خیلی جوک بیمزهای بود پسر عمه. همه رو برق میگیره، تو رو چراغ نفتی آ.

دستش رو روی کمرم گذاشت و خیره نگاهم کرد.

آثار خنده هنوز روی لبهام دیده میشد و میکائیل...

سر تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

کمرم رو محکمتر فشرد و نگاهش... نگاهش زیادی گنگ بود.

اخم کرده گفتم:

-آی میکائیل، کمرم شکست. ول کن بابا!

دستهایش رو با مکت برداشت و پنجه هاش رو میون انبوه موهایش کشید.

احساس کردم کلافه و غمگی ن!

اما، چندان برام مهم نبود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-زودی میآم.

سر تکون داد و من وارد خونه شدم.

مادرم روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای سریال پایتخت بود.

پوفی کشیدم و بلند سلام کردم.

توجهاش به سمتم جلب شد و با لبخند جوابم رو داد.

لب غنچه کردم و لیلی کنان به سمتش رفتم. چه کیفی تو این کار بود، مطلع نبودم!

مادرم چشم گرد کرد و من کنارش نشستم.

-مستانه؟

گوشهام رو محکم محکم گرفتم. صدای مامان یک زنگ خاصی داشت و زبونم
لال، بر فرض مثال اگر گوشهام رو نمیگرفتم تا الان صد در صد کر شده بودم!
مادر بود دیگه! فکر میکرد با این کارهایی که میکنم، روی دستش موندگار میشم.
هر چقدر هم سعی میکردم افکارش رو عوض کنم، نمیتونستم.

یعنی شدنی نبود.

خودم رو به کوچهی علی چپ زدم و سعی کردم لبخند مزاحمم رو قورت بدم. اما
مگه ممکن بود! تصور کنید آدم تو اینجور مواقع چه شکلی میشه!

قطعا براتون

اتفاق افتاده، هر چقدر سعی میکنید خنده پنهون کنید، لبها بیشتر کش میآن!
مامان عصبی و شگونی از بازوم گوشت و من با آخ و اوخ دستم رو روی بازوی ضرب دیدهام
گذاشتم.

-آدم باش مستانه! انقدر من رو حرص نده.

با انگشت شست و اشارهی هر دو دستم، گوشهام رو گرفتم و چهره ام رو مظلوم کردم.

- ب بشید... ب بشید!

چشم ریز کرد و گفت:

-این مدلیام حرف نزن بدم میاد.

لب و لوچهام آویزون شد. مامان ما هم عجیب پر قیچی میکرد آ.

-مامان!

-ایمان. همین که شنیدی. حالا هم بلند شو برو لباسات رو عوض کن برو خونهی

عمهات. زنگ زده بود گفت بری پیشش، کارت داره.

بلند شدم و در حالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم، گفتم:

-نپرسیدی چی کارم داره؟

-نه. مگه مثل تو فضولم؟

دست به کمر شدم و مثل ذهتاب (جواد رضویان) در سریال "در حاشیه" دهنم رو

کج کردم و سنگینی وزنم رو روی پای چپم انداختم.

-ماما نم! من فضولم؟

سرش رو تکون داد و خونسرد گفت:

-یکم دو دو تا، چهارتا کنی به حرفم میرسی گل مامان!

هی... عجب!

-تا حالا بهش فکر نکردم. واقعا فضولم؟

-صد در صد!

کیف دستیام رو برداشتم و با عجله رژ صورتی رنگم رو روی لبهام کشیدم.

برای این که رنگش بهتر جلوه کنه، لبام رو چند بار روی هم مالیدم.

-حالا با کی میری؟

در اتاقم رو بستم و به سمت مامان رفتم. گونه‌هایم رو بوسیدم و دوان دوان خودم

رو به در ورودی رسوندم و در همون حال گفتم:

-با میکائیل!

زبونم رو گاز گرفتم و یک چشمم رو بستم، منتظر جیغ مامان، لنگ در هوا ایستادم.

اخلاق مامان رو میدونستم. صد در صد الان دلش میخواست سر به تنم نباشه،

چون علاقه‌ی وافری به میکائیل داشت و مهمتر از اون دوست نداشت کسی بیرون

از خونه منتظر بمونه. عقیده داشت این کار، بیاحترامی به طرف مقابله!

-مستانه؟

ریز ریز خندیدم و پروانه که کنارم ایستاده بود، بلند قهقهه زد.

با لبخند به بینام چین دادم و گفتم:

-حناق! نخند بیشعور.

دستش رو تکون داد و سرش رو پایین انداخت.

-من برم گم بشم، که الان مامی جون میاد تیکه تیکهام میکنه.

گونهام رو بوسید و من هم محکم بوسیدمش.

-سلام برسون.

دستی براش تکون دادم و از خونه خارج شدم.

ماشین درست جلوی در خونه پارک شده بود. تیز سوار شدم و گفتم:

-آتیش کن بریم داداش.

-من داداش نیستم.

انقدر صریح و خشن گفت که هنگ کردم. دست به سینه به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چرا بهت برمیخوره؟ جواب

نداد و استارت زد.

-با توام مثل این که!

-حوصله جر و بحث ندارم مستانه.

-حوصله نداری یک لیوان آب بخور! به من چه که حوصله نداری.

پلک زد و دنده رو جابجا کرد. روی رفتارش دقیقتر شدم، دستهایش رو تند تند

روی لبهایش میکشید و چشم ریز میکرد.

این حالاتش رو خوب میشناختم. وقتی زیاد ناراحت یا عصبی میشد، چنین

حالاتی گریبان گیرش میشد.

کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم و شیشه رو پایین دادم.

لاکپشت با اون تن سنگین لاکش این طوری آروم راه نمیره به خدا!

-عروس میبری مگه؟ بابا گاز بده یکم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-میخواهی با این درجهی روی دوشم پا رو قانون بذارم.

شونه بالا انداختم و چپکی نشستم.

-میخواستی لباس عوض کنی.

-دقیقا کجا لباس عوض میکردم؟

پوست لبم رو با دندون کن دم و چشم گرد کردم. مثلا فکر میکرد کم میارم؟!

-رو سر من!

اندازه یک لپهی کوچولو، رو لبش طرح لبخند نشست و برای لحظهای روی صورتم دقیق شد.

نمیدونم چه چیز نامربوطی روی صورتم دید که اخم کرده، فرمون رو چرخوند.

وای! تا کردن با این بشر تو کار من نیست اصلاً!

-این چه وضعشه؟ آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم. خاک به سرم! نکنه زیپ شلوارم باز مونده!

با این فکر خیلی سریع سرم رو خم کردم. نه، همه چیز مرتب بود.

نه زیپ شلوارم

باز بود، نه مانتوم رو پشت و رو پوشیده بودم! هوف... خدا رو شکر، آبروم نرفت!

پس منظورش چی بود؟

-ها؟ کدوم وضع؟

بیشتر اخم کرد و از جعبهی روی داشبورد یک دستمال کاغذی بیرون کشید و به دستم داد.

-لبت رو پاک کن.

تموم مدتی که این کارا رو میکرد، با دهن نیم متر باز نگاش میکردم!

هیز هم که شده بود! آخه به ل ب م ن بخت برگشته چی کار داشت!

عجب آدم گیریه ها.

ببخشید؟ متوجه منظورت نشدم!

-خیلی واضح گفتم فکر کنم. رژ لبت رو پاک کن، یا حداقل کمرنگش کن.

ابرو بالا انداختم، صدایی مثل "اوم" از گلوَم خارج شد. اونم با تعجب!

-وزیر می یا وکیل؟

همون طور که با جدیت فرمون ماشین رو هدایت میکرد گفت:

-پسر عمهات! چه صنمی از این نزدیکتر؟

-برو بابا! پسر عمه کیلو چند؟

نگاه تندی حوالهام کرد و من بیتوجه، شونه بالا انداختم و صاف نشستم. در این

گیر و دار که مغزم قفل کرده بود، واقعا تحمل میکائیل برام سخت بود. مخصوصا

با رفتارهای ضد و نقیضش. درکش هم برام مقدور نبود. آخه یعنی چی! پسر عمهی

شما باشه چی کار میکنید؟

والله پسر عمه دیده بودیم، دیگه نه اینقدر سِجِج! میکائیل نوَ بر بود به خدا! البته

نگاهش هم به مزاجم اصلا خوش نمیامد. این روزا عمیق و طولانی نگاهم

میکرد، البته همیشه خیره نگاه میکرد ولی دیگه بیملاحظه نبود.

نگاهش اعماق

وجودم رو میلرزوند. نه اون لرزشی که فکر بکنید! نه، لرزش وجودم از ترس بود.

ترس از اون چیزی که تو این چند ماه عین خوره به جونم افتاده بود و خونم رو میمکید!

آهی کشیدم و پیشونیم رو روی شیشه گذاشتم. چقدر دلم خواب میخواست،

فقط خودم میدونم! آخ! روی یک تخت گرم و نرم، با یک ملافهی سفید رنگ،

رو به روی کولر. وای... دلم ضعف رفت. چه کیفی میده ها.
 یهو با صدای فریاد مانن د میکائیل به خودم اودم. متعجب نگاهش کردم.
 سیم پیچش قاطی کرده این بشر.
 با داد، دو دستش رو محکم روی فرمون کویید و گفت:
 - د لامصب یه ساعته کجا رو نگاه میکنی با اون لبخند لعنتیات؟ مثل مجسمه خشک
 شده، فقط نگاهش میکردم.
 رگ گردنش بدجوری باد کرده بود. طوری که فکر کردم تالخطاتی بعد، خون از سر و
 صورتش فواره میکنه.
 آب دهنم رو با هل قورت دادم و گفتم:
 -خ... خب... مگ... مگه... لبخند زدن جرمه؟
 با حرص و خشمی که منبعش رو نمیدونستم، دستش رو روی بوق گذاشت و
 سرش رو از شیشه بیرون برد.
 -ه... کی به ت و احمق گواهی داده یارو؟
 با شرم و خجالت لب گزیدم و بازوش رو دو دستی چسبیدم.
 -خاک بر سرم! میکائیل؟ وای میکائیل!
 زیر لب فحش رکیکی نثار مرد راننده کرد که من به جاش شرم کردم. هین، از این
 فحشها هم بلد بود! وا؟ حرفها میزنم آ... پسر بود دیگه، اگر بلد نبود جای شک داشت!
 دنده رو عوض کرد و انگار که تازه موضوع چند لحظه پیش یادش افتاده باشه،

نگاهم کرد و دندون روی هم سایید.

-چته تو؟

-چمه؟ صبر کن برسیم، میگم چمه.

اخم کردم، مثل چی ترسیده بودم آ... اما دلم نمیخواست ضعف نشون بدم.

-یعنی چی؟ من لبخند زدم، تو چرا جوش مییاری!

دوباره رگ گردنش چند برابر شد و رنگ صورتش مثل لبو... لبو که نه، مثل خون سرخ شد!

-من بیغیرتم؟

-بیغیرت چیه؟ چی میگی واسه خودت؟ لبخند زدنم نشونه بیغیرتی تو مگه؟

فکش منقبض شد و راهنما زد.

-نه... تو به یه مرد لبخند ژکوند بزنی نشونه بیغیرتی منه!

دهنم بیارادهی خودم باز شد و چشم گرد کردم.

-چی؟ من به کی لبخند زدم؟

-خودت نمیدونی؟ یه ساعته زل زدی رو صورت مرتیکه بیناموس، لبخندم به روش

میزنی؟ اون کثافتم که از خداهش...

با آرامش خندیدم و اونم که از خنده ی من عصبانیت ر شده بود گفت:

-آره بخند، اصلا بایدم بخندی!

بلندتر خندیدم.

-میکائیل! خجالت بکش... من اینجور آدمیام؟ من اصلا میدونم کجا رو نگاه

میکردم؟ من داشتم فکر میکردم آقا پسر!
 نفشش رو محکم بیرون داد و گفت:
 -دروغ میگی!
 -دروغم کجا بود؟ راست میگم به جون خودم.
 چشم روی هم فشرد و گفت:
 -جونت رو قسم نخور!
 به بازوی عضلانش ضربه زدم و با جدیتی که خنده چاشنیاش شده بود گفتم:
 -دیگه نبینم در مورد چنن فکری بکنی آ! بیشعور ترسیدم من!
 عجز تو صداش بیداد میکرد، وقتی که گفت:
 -داشتی سکتها میدادی دختر! دیگه این کار رو با من نکن. من بیجنبهام مستانه،
 من زیادی در مورد تو و مسائل مربوط به تو بیجنبهام.
 لبخندم محو شد و باز هم گیج شدم.
 از این گنگ بودنی که این مرد رو نمیفهمیدم، متنفر بودم!
 به محض ورودم، عمه چنان در آغوشم گرفت که برای یک لحظه احساس کردم
 تموم استخوانهای تن و بدنم خورد و خاکشیر شدند.
 به زور لبخند زدم و بلند گفتم:
 -آی، آی عمه له شدم.
 -عمه قربونت بره! دلم برات یه ذره شده بود.
 لبخند زدم و با محبت گونهی برجسته‌اش رو بوسیدم. عمه پناهم درست مثل

اسمش، پناه وجودم بود. دوستش داشتم، حتی بیشتر از خودم. البته این حس

بینمون مشترک بود.

—خدا نکنه جون دلم.

دستش پشت کمرم نشست و با عشق نگاهم کرد.

—بیا لباسات رو عوض کن گل عمه، بعد بیا بشین که یه دنیا باهات حرف دارم.

چشمی گفتم و بند کیفم رو روی شونه انداختم. داخل اتاق، منتوم رو با یک شومی ز

لیمویی رنگ عوض کردم و شال سه متریام رو هم که به همون رنگ بود، روی

سرم انداختم. شلوارم هم که به قول عمه یک خانواده توش جا میشدن، انقدری

که گشاد بود! والله حق هم داشت، شبیه مادر سندباد بودم انگار!

با خنده، دیوونه‌های نثار خودم کردم.

پشت سرم، درِ اتاق رو بستم و به سمت عمه رفتم. روی کاناپه نشسته بود و میوه

پوست می‌کند. کنارش نشستم و دستم رو دورگردنش حلقه کردم.

یک بوس ت پل هم روی

گونش کاشتم.

—عمه جونم چطوره؟

لبخند زد و یک قاچ از هندونه‌ی قرمز و آبداری رو که داخل بشقاب بود، با نوک چاقو توی

دهنم گذاشت.

—عمه قربونت بره! چرا شال سرت کردی؟

محتویات داخل دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خوب مگه میکائیل خونه نیست؟

-نه فدات شم، رفت!

آهانی گفتم و سریع شالم رو درآوردم. پختم از گرما بابا!

-بقیه کجان؟

-اسرافیل و اسما امروز دانشگاه کلاس داشتند. عموت هم سر کارشه!

سرم رو تکون دادم و یک قاچ دیگه از هندونهی داخل بشقاب رو برداشتم. تو این

فصل از گرما واقعا میچسبید. مخصوصا که شیرین و آبدار هم بود!

نگاهم رو به عمه دوختم، که داشت با لبخند و خیره خیره نگاهم میکرد. برای

حفظ ظاهر جواب لبخندش رو با یک لبخند ملیح و دخترونه دادم!

بشقاب حاوی میوهام رو از روی میز برداشتم و رو پام گذاشتم.

یک قاچ از سیبام

رو داخل دهنم گذاشتم و آروم جویدمش تا طعمش رو بهتر حس کنم.

-الهی دورت بگردم من عمه!

از یهوویی بودن جمله‌اش تعجب کردم. عمه هم دقیقا کپی برابر اصل پسرش بود!

این روزها هیچکدوم قابل درک نبودن! نگاه و رفتار جفتشون تعجب برانگیز بود.

-خدا نکنه عمه!

برق چشمه‌اش از این فاصله هم دیده میشد، از بس که نورانی بود.

خیلی سریع

از جاش بلند شد و به سمت اومد. کنارم روی کاناپه نشست و با یک ذوق و شور عمیقی بهم چشم دوخت. بشقابم رو روی میز گذاشتم و زاویه‌ی تنم رو به سمتش چرخ دادم تا راحتتر بتونم ببینمش. فهمیده بودم که میخواد یک چیز خیلی مهم بهم بگه، ولی تردیدش اجازه نمیداد. با لبخند دستهایش رو تو دستهام گرفتم و گفتم:

–جونم عمه؟

لبهایش رو تر کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت. نوازشم کرد و گفت:

–میدونم، شاید از دستم ناراحت بشی.

–برای چی؟

– عمه

درخواستی که ازت دارم، آرزوی قلبی منه عزی ز! چون گنگ بودم، نتونستم برای حرف محبتآمیزش که از ته دل بود جوابی بدم! فقط با یک لبخند محو که رو لبم جا خشک کرده بود، منتظر ادامهی حرفش بودم. –مستانه جان! من قبلا این موضوع رو با پدر و مادرت در میون گذاشتم، هر دو

راضی بودن ولی، جواب خودت برام مهمه.

قلبم برای یک ثانیه نزد و دوباره به قفسش کویید. محکم محکم!

جوری که مطمئن

بودم صدای تپش قلبم رو عمه هم میشنوه. نفسم رو بیرون دادم.

حدس این که

عمه چی ازم میخواد، اصلا سخت نبود. حسم تو اون لحظه قابل توصیف کردن نبود! حرص، عصبانیت، استرس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه باهم میکس شده بودند.

نگاه از عمه گرفتم و لبم رو گاز گرفتم تا خودم رو آرام کنم. اما چیزی از حرص

درونیام کم نشد که نشد!

آخ من چرا نفهمیدم؟!

همه چیز میکائیل زیادی واضح بود.

اما من احمق!...

نگاهها و گفته های میکائیل همه گواه بودند. اما من؟...

وای وای! دارم دیوونه میشم!

به لبم زبون زدم و تموم سعیام رو جمع کردم تا بتونم ذهن مشوش شدهام رو آرام کنم.

دلم داشت میپوکید! وای ماما قبول کرده بود و این یعنی یک برگ

برنده برای خانوادهی عمه!

-میخوام از عزیز دلم، برای شیر مرادم خواستگاری کنم!

لب بالاییام رو داخل دهنم کشیدم و چنان گاز گرفتم که طعم گس و مثل آه ن

خون تو دهنم پیچید. لال شده بودم! نه میتونستم اعتراض کنم، نه اینکه قش قرق

به پا کنم! چرا ماما چیزی بهم نگفته بود!

دست عمه روی موهام نشست و صدای مشتاقش تو گوشم پیچید.

–نا امیدم نکن عمه، دل من به تو خوشه!

نفس لرزونم رو پنهانی از عمه پناه، بیرون فرستادم و دست هام رو از دستش بیرون کشیدم.

آب خشک شده ی دهنم رو به زور قورت دادم. گلوم سوخت!

نمیدونم چرا بغض

کرده بودم، شاید چون میدونستم با این درخواست عمه و راضی بودن مامان و

بابا کار من سختتر میشه!

تا حالا هم که همه خواستگارام رو تونسته بودم رد کنم، فقط به لطف مامان بود!

چون خودش هیچ کدوم از خواستگارام رو نمیپسندید.

یا از چهرشون ایراد میگرفت یا از کار و بارشون!

یادمه یک بار به شوخی بهش گفتم که به "حمید صولتی"، یکی از خواستگارای

پولدارم که مامان ازش متنفر بود جواب مثبت میدم، چنان بَل بشویی به راه انداخت

که مثلش رو تا اون موقع ندیده بودم. حتی سرش سیلی هم خوردم و حرف مامان

هنوز تو گوشمه که میگفت: «جواب مثبت به اون ک چَل دایره شکل بدی، دیگه حق

نداری پا تو این خونه بذاری!» مامان بود دیگه. بر و روی جذاب رو بهتر از انسانیت

میدونست.

اما حالا، مطمئنا مامان تو ابرا سیر و سیاحت میکرد. چون میکائیل رو حتی بیشتر

از پسر خودش دوست داشت. البته؛ میکائیل هم از نظر شغلی و هم از نظر ظاهر،

هزاران قدم از بقیه جلوتر بود!

عیب و ایرادی نمیتونستم روش بذارم. و میدونستم مخالفت باماما ن راضی شدهام و عمهی مصممی که داشتم یعنی صادر کردن حکم مرگ خودم!

سرم رو چرخوندم و به عمه چشم دوختم. چشمهایش به طرز فجیعی برق میزدند و خندون بودند.

خدا، من چرا اینقدر احمقم؟! -عمه...

لبخندش پهنتر شد و خودش نزدیکتر. -جون عمه؟

-من... من... راس... راستش

یکم مکث کردم تا کلمات تو ذهنم درست دسته بندی بشند و بتونم جمله بندی کنم. اما ذهنم خالی از هر چیزی بود! پوست لبم رو با دندون کندم و لبخند عمه هم کم کم محو شد. گویا فهمیده بود! فهمیده بود که راضی نیستم! به ثانیه نکشید که نگرانی تموم چهره اش رو پر کرد. دوباره دستهام رو تو دستهای گرمش گرفت و سرش رو به چپ و راست تگون داد.

التماسی که داخل چشمهای عمه بود، خارج از تحمل بود. سرم رو پایین انداختم، عمه من رو میفهمه! چون خودش با عشق ازدواج کرده، میفهمه دوست نداشتن و زندگی کردن یعنی چی!

درست میگم! مگه نه؟!

عمه این بار هیچی نگفت، فقط دستم رو بیدلیل فشار داد و از جاش بلند شد.

نگاهم رو بالا آوردم و صداش زدم. لبخند زد ولی ناراحتیاش توی ذوق میزد!

شرمنده لبم رو گاز گرفتم و آروم کلمهی "بخشید" رو زمزمه کردم.

چشمهایش رو روی هم فشرد و پیشونiam رو عمیق بوسید.

-فدات بشه عمه!

-عمه جون باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم.

انگشت اشاره‌اش رو روی لبم گذاشت و با اخم کمرنگ و شیرینیگفت:

-

من فعلا جوابی ازت نشنیدم. یک هفته فرصت خواستی تا فکر کنی! این چیزِ

که تو گفتی و من شنیدم .

نفسم از حرص و عصبانیت بند اومد. چقدر هم کوبنده و جدی جمله‌اش ر بیان جرد.

اینا هم‌هاشون با هم دسیسه کرده بودن من رو دق مرگ کنند. من که میدونستم

عمهی سر سخته محاله به همین زودیها کوتاه بیآد! وای دارم از حرص میترکم.

دست به سینه، همین که خواستم لب به اعتراض بازکنم عمه با یک من اخم گفت:

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

هوا گرم بود یا درون من زیادی به قُل قُل افتاده بود!

دستم رو بند یقه‌ی لباسم کردم. داشتم میسوختم! درک حالم برایاونایی که تو

همچین موقعیتی قرار گرفتند اصلا سخت نیست! میفهمند چی میگم!

آدم تو یک

آمپاس شدید قرار میگیره که نه راه پس داره، نه راه پیش. فقط یک خط صافه

که باید روش راه بری تا بلکه به آخرش برسی، که اینم طولش تا کجا باشه اصلا

مشخص نیست.

چشمهام رو چند ثانیه روی هم گذاشتم و عمه گفتم:

-نهار رو آماده میکنم، شما هم زود بیا!

باشی آرومی گفتم که عمه سر تکون داد. وقتی از رفتنش به آشپزخونه مطمئن

شدم، دستم رو مشت کردم و محکم روی کاناپه کوییدم. چیزی از حرصم کاسته

نشد. الان فقط یک جیغ جانانه‌ی از ته دل میتونست آرومم کنه!

حالا من که

میرم خونه، میدونم با مامان چی کار کنم.

دست مشت شدهام رو جلوی دهنم گرفتم و زمزمه وار گفتم:

- ا، ا، ا... تو رو خدا ببین چطوری اعصاب آدم رو خورد میکنن آ. من میگم نره، عمه میگه

بدوش. اوا...

انقدر زورم اومده بود که دوست داشتم عمه رو خفه کنم. هر چند بهترین عمهی

دنیا بود؛ اما تو اون لحظه توانایی هر کاری رو داشتم.

دستهام رو بالا بردم و گفتم:

-مستانه آروم باش. نفس عمیق بکش دختر. آفرین!

سه بار پشت سر هم، عمیق دم گرفتم و بازدمم رو آهسته بیرون دادم. این کار

شاید باعث شد کمی آروم بشم. البته فقط کمی.

**

گره کور شده ی بندهای کفشم رو به هزار زور و زحمت باز کردم. یک جوری بسته

بودمشون که به غیر از خودم هیچ احد و الناسی نمیتونست بازشون کنه. آخه

یکی نیست بهم بگه مجبوری؟!

بالاخره بعد از تلاش فراوان، تونستم کفشم رو از پا دریارم.

صاف ایستادم و دستگیرهی در ورودی رو آروم پایین کشیدم. همه خونه بودند و در حال

نوشیدن

چای! ابرو بالا انداختم و در حالی که در رو میبستم، سلام دادم.

از همه جواب گرفتم و مامان با موشکافی نگاهم کرد.

معنی نگاهش مثل روز برام روشن بود!

بی بی سی، خبرها رو قبل از من رسونده بود، منظورم از بی بی سی عمه پناهمه!

مطمئنم این دو تا با هم حرف زدن و چی بینشون رد و بدل شده خدا عالمه.

خیلی آروم نگاهم رو از مامان گرفتم. البته به ظاهر آروم بودم، اما در درونم چنان

غوغایی به پا بود که فقط خودم میدونستم و صد در صد به وقتش مثل باروت

منفجر میشدم. فعلا زمان مناسبی برای جنگ و جدال نیست. یکم سیاست زنانه

که به جایی برنمیخوره! حالا آروم و همه چی رو آروم پیش میبرم!

لبخند زدم و زیر چشمی مامان رو پاییدم. شوکه شده بود!

از آرامش بیسابقهام شوکه شده بود!

لبخندم پهنتر شد و سعی کردم انرژی داشته باشم. البته با حرصی که من خورده بودم، انرژی داشتن زیادی بعید بود.

کنار بابا نشستم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

نتونستم مثل همیشه صورتش رو ببوسم، چون از دستش دلخور بودم. نمیدونم چرا بابا امیرعباس بدون این که از من نظر بخواد، خواستهی عمه رو پذیرفته بود.

این کار بابا برام تازگی داشت؛ چون تا به امروز پیش نیومده بود که مسائل مربوط به من رو با خودم در میون نذاره. اونم مسئلهی به این مهمی رو که زندگی آیندهام رو به دنبال داشت و باید تضمین شده میبود. واقعا نمیدونم چرا! یقینا بابا فهمیده بود ازش دلگیرم که چشمهایش رو با کلافگی رویهم فشرد و نگاهم کرد. لبخند زدم و چیزی نگفتم.

ولی باید با بابا حرف میزد. باید دلیل این کارش رو بدونم و خودش بدونه که دلم رو شکسته!

بابا دستم رو بوسید و من سرم رو روی شونش گذاشتم.

-میخواهی باهام حرف بزنی عم بابا؟

نگاهم رو به پروانه دوختم. چنان با خصم نگام میکرد که با خودم گفتم «الانه که

بیاد گوشت تنم رو ب دَاره! بهش لبخند زدم و
در جواب بابا گفتم:

-بله بابا! حرف بزنیم.

پوست سرم از بوسه‌اش تر شد و گفت:

-میرم اتاق کارم! منتظر دختر بابا، با یک چای دیش میمونم.

خندهام صدا دار شد و میثاق گفت:

-بگید ما هم بخندیم خوب.

-چیز خنده‌داری نبود داداش!

-پس چرا خندیدی؟

نچی کردم و صورتم از حرص کج و کوله شد.

-اصلا خصوصی بود! به تو چه؟

-در مکان عمومی، خصوصی مگه داریم؟

پلک زدم و از اون نگاه‌های مخصوص حواله‌اش کردم تا حساب کار دستش بی‌آد.

امروز با اتفاقی که افتاده بود، اصلا حال چک و چونه زدن با میثاق پر چونه رو

نداشتم. دلم فقط آرامش معاشرت با بابا رو میخواست تا با حرفهای آرامشبخشش قانعام

کنه. فکر کنم همه فهمیده بودند که حالم رو به راه نیست!

همین که بابا بلند شد، من هم صاف ایستادم و به سمت آشپزخونه رفتم. دو تا

چای خوشرنگ ریختم و سینی به دست به سمت اتاق کار بابا قدم برداشتم. تقه

به در زدم و با کسب اجازه وارد شدم. بابا روی صندلی نشسته بود و دست به

سینه نظاره‌گر حرکات من بود.

لبخندم رو حفظ کردم و سینی رو روی میز گذاشتم، خودم همجلوی خودش دو

زانو نشستم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم. انگشتاش میون موهام سریدند و

صدای آرومش بلند شد.

-امروز چیشده برای عزیز دل بابا که انقدر پکر و بیحوصله ست؟ نفس عمیقی کشیدم و با

صدایی که سعی میکردم بتونم همهی ناراحتیام رو توش جمع کنم، گفتم:

-بابا جون اصلا انتظارش رو نداشتم!

باز هم با آرامش گفت:

-چی شده دخترم؟

آب دهنم رو قورت دادم، دلم میخواست قلمبه سلمبه حرف بزنم و کلماتم طوری

باشند که بابای مهندس از فن بیانم خوشش بیاد.

-بابا همیشه بهم یاد دادی که از حق دفاع کنم. یاد دادی نذارم کسی نظر و

خواستهایش رو بهم تحمیل کنه، حتی اگر اون شخص خود شما باشی! من از شما یاد گرفتم با

عقل و منطق مسیرم رو طی کنم و نذارم کسی بهم زور بگه. مگه نه بابا؟

بابا دوباره دستم و گرفت و بوسید.

-آره عزیز دل بابا!

سرم رو بلند کردم و دقیق نگاهش کردم. این بار من دستهایش رو گرفتم و روی پیشونیم

گذاشتم.

-توضیح میخوام بابا! میدونم که میدونی چی میگم.

نفسش رو محکم بیرون داد و موهام رو نوازش کرد. کمی صبر کرد و بعد گفت:

-یک پدر همیشه صلاح بچه‌اش رو میخواد. همیشه به فکر اینه که چطوری

میتونه رفاه و آسایش براش فراهم کنه. با این موضوع موافقی؟ سرم رو تکون دادم.

صد در صد این طوری بود.

-این رو خودت خوب میدونی که دختر عزیز کرده ی منی! مستقلو منطقی بودنته

که شما رو انقدر پیش همه عزیز کرده.

بازم کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-دلم همیشه میخواست با مردی ازدواج کنی که هم سطح خودت باشه. مثل

خودت عاقل و باشعور باشه. درست رو از غلط تشخیص بده.

آب دهنم رو قورت دادم و بابا گفت:

-عمهات خودش ازمون خواست و من و مادرت از ته دل خوشحال شدیم. چون میکائیل

برای مهمون ثابت شده‌اس. خودت هم خوب میدونی که چقدر مورد

احترام و تکریم همه‌ست. قبول کردم درست، ولی نه این که نخوام با تو در این

مورد حرف بزنم. میدونستم شاید جوابت منفی باشه، بخاطر همین یک هفته

فرصت خواستم تا در موردش فکر کنی. فکری که به نفع خودت و آینده‌ات باشه.

لبهام رو روی هم فشار دادم و لپم رو از داخل گاز گرفتم. حرفهای بابا آروم

کرده بود، منطقی و حساب شده حرف میزد! پس عمه بخاطر حرف بابا گفت یک هفته باید فکر کنم.

-بازم از دستم ناراحتی عمر بابا؟

دستش رو بر خلاف میل خودش محکم بوسید و گفتم:

-من غلط بکنم.

خندید و گفت:

-وقتی قیافهی ناراحت و دلگیرت رو دیدم قلبم فشرده شد بابا.

-من فدای قلب شما! ببخشید، ولی خوب واقعا اولش ناراحت بودم.

لبخند زد و منم خندیدم.

صحبت پدر و دختری خیلی کیف میداد! آدم مجنون هم، آروم میشد.

فکر کردن در مورد آینده برخلاف چیزی که فکر میکردم واقعا سخت بود. خصوصا

در مورد ازدواج و تشکیل خانواده! مثل کسی شده بودم که تو باتلاق گیره کرده و

نمیتونه بیرون بیآد. از یک جا عقل و منطق میگفتند میکائیل میتونهشریک

مناسبی برای زندگی باشه، یک مأمن و تکیهگاه استوار باشه؛ ولی قلب و احساساتم

برخلاف عقلم بهم گوشزد میکردند زندگی بدون عشق یعنی کفن بیگور!

نمیدونم و حتی نمیتونم به زندگی بدون عشق فکر کنم. واقعا برام سخته! یعنی

چی که بدون عشق و علاقه وارد یک رابطهی ابدی بشی. تموم کارها و وظایف رو

هم از روی اجبار انجام بدی! آئی، انقدر بدم میآد از این ازدواج سنتیها!

نفسم رو عمیق بیرون دادم و کنار مامان نشستم. هنوز هم باهاش سر سنگین
 برخورد میکردم و ازش دلگیر بودم. نیم نگاهی بهش انداختم و یک خیار از داخل
 ظرف روی میز برداشتم. گاز بزرگی ازش گرفتم و با ملچ ملوچ مشغول خوردنش
 شدم. حیف نمک کم داشت! ولی ولش کن، کی حوصله داره بخاطریک نمکدون
 بره آشپزخونه بعد دوباره برگرده! شدم شبیه جاجول! یادتونه جاجول؟ تو تمام
 کتابهای دوران ابتدایی موجود بود. شده بود یک بخش مهم از زندگیمون! تا
 میاومدیم یک تکونی به خودمون بدیم، میگفتند: «وای این کار رو نکن شبیه جاجول
 میشی! اون کار رو نکن عین جاجول بینظم میشی! مثل جاجول عجلهای نباش!
 درد نباش. کوفت نباش!» مشکل بزرگی با این شخصیت مهم داشتم اصلا.
 تک خندهای بخاطر افکارم زدم و چشم به تلویزیون دوختم، پاهام رو به عادت
 همیشه تکون دادم. روانشناسها میگفتند کسانی که این حالات رو دارند و هی
 پاهاشون رو تکون میدن قطعا روانشون مشکل داره. یک نگاه به پاهام انداختم.
 یعنی الان من دیوونم؟!
 دهنم کج شد و دست مامان رو روی سرم احساس کردم. آهان، میخواست از دلم
 در بیاره! لبخندی رو که میخواست خودش رو نشون بده، از دیدش پنهون کردم.
 مثل دخترای لوس و نر دلم میخواست براش ناز کنم تا نازم رو بکشه. آخه نه این

که تو زندگیام کمبود محبت داشتم، حالا دلم مهر و محبت میخواست.

سرم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و خودم رو گوشهی کاناپه جمع کردم. صدای

خندهاش گوشم رو نوازش داد و خودش رو کمی بهم نزدیکتر کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم و مامان دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد.

-عشق مامان قهر کرده؟

یک گاز دیگه به خیارم زدم و مثلاً بیمیل گفتم:

-نه! مگه بچهام که قهر کنم؟ سر

شونهام رو بوسید و گفت: -فدات

بشه مامان! شما نور امید این

خونهای.

آره، چقدر هم که مثل پروانه دورم رو احاطه کردید. مردمک چشمهام رو تو کاسه

چرخوندم و موهای سر کشم رو عقب فرستادم. این موها هم شدن بلای جون،

چشم و چالم رو درآوردند بابا! آه!

محتویات داخل دهنم رو قورت دادم و مامان دوباره سر شونهام رو بوسید.

نچی کردم و گفتم:

-اه نکن مامان! بدم میآد.

اخم شیرینی کرد و این بار محکمتر از قبل بوسیدم. کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-بیخود که بدت نمیآد.

باز هم لبخند مزاحم رو قورت دادم و چیزی نگفتم. بذار یکم بیشتر نازمون کشیده

بشه، به کجا بر میخوره مگه!

-حرف نمیزنی با مامان؟

-نه! مگه مامان با من حرف زد؟ نه، خودش با خواهر شوهرش برید و دوخت بعد

هم خیلی راحت میخواد تنم کنه.

مامان با ناراحتی لبش رو گاز گرفت و سرم رو روی سینه اش گذاشت. تموم

دلخوریهایی که داشتم دود شدند، رفتند هوا. خودم رو به آغوش پر مهر مامان

سپردم، بوی تنش همیشه آرومم میکرد.

-مامانم عمهات خواسته بود بهت چیزی نگیم. چون خودش هم مثل ما میدونست

اگر بفهمی دیگه عمرا که یک همچین درخواستی رو قبول کنی!

لبهام رو آویزون کردم و گفتم:

-یعنی چی مامان؟ من مهم بودم یا عمه؟

مامان خم شد و آن چنان محکم گونهام رو بوسید که گفتم الا ن که گوش تنم ریزش

کنه. آخم دراومد و مامان گفت:

-معلومه که دختر قشنگم برام مهمه.

دیگه لبخند گل و گشادهام مهار کردنی نبود. لبهام به عرض و طول نامعلومی

کشیده شده بودند و دندونهام در معرض دید قرار داشتند.

-واقعا؟

مامان خوشحال از این که دیگه از دستش ناراحت نیستم، دوباره محکم و آبدار
 صورتم رو بوسید و با قربون صدقه حرفش رو تأیید کرد. ولی در مورد میکائیل و
 این که آیا تصمیم رو به عهده‌ی خودم میذاره یا نه، چیزی نگفت!

معنی این رو خوب میدونستم! نمیخواست در موردش حرف بزنه، چون کاملاً راضی بود!

با صدای زنگ تلفن خونه، حواسم به اون سمت پرت شد و مامان از جاش بلند
 شد. این وقت از روز کی میتونست باشه؟

همین که مامان گوشی رو دم گوشش گذاشت، منم بیحوصله شونه بالا انداختم و
 خیره‌ی تلویزیون شدم. اصلاً به من چه که کیه!

مامان داشت با کسی که پشت خط بود احوال پرس‌ی میکرد و منچهار چشمی
 به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بودم. آخه سکانس حساسش بود!

لبخند شیطونی

زدم، زبونم رو بیرون انداختم و با یک ذوق وافر خیره‌ی تلویزیون شدم. قلبم از هیجان به
 تالاپ تولاپ افتاده بود. چشمتون روز بد نبینه آن چنان پس گردنیای

خوردم که گردنم از وسط به دو قسمت نا مساوی تقسیم شد. فکر کنم صدای دادم
 تا هفت تا خونه اونور تر هم رفت!

دستم رو روی گردنم گذاشتم و یک چشمم رو بستم. مامان عین میر غضب، دست
 به کمر بالای سرم ایستاده بود. لبخند مضحکی زدم و گفتم:

-درد! برای چی میخندی ور پریده؟ خجالت نمیکشی جلوی من یک همچین

فیلمهایی میبینی؟

با خنده ابرو بالا انداختم و مامان با چشمهایی تنگ شده با دوانگشت شست و

اشاره‌اش گوشم رو گرفت و آروم پیچوند، حالا دردم نگرفته بود آ، فقط کولی بازی درمیآورد.

-آی، آی، آی! مامان گوشم!

مامان با لبخند و اخمی که تو هم قاطیشون کرده بود، نگاهم کرد و گفت:

-بیحیا!

ریز ریز خندیدم و مامان گوشم رو ول کرد.

-امیر علی پشت خط کارت داره.

متعجب ابرو بالا انداختم.

-امیر علی؟

سرش رو تکون داد و دوباره سر جاش نشست. میگم چرا انقدر صمیمی حرف

میزد! آخه امیر علی، پسر عمو ابوالفضل هم از اون دسته از پسرهایی بود که مامانم عاشقشون بود.

تلفن رو دم گوشم گذاشتم و با لحن دوستانهای گفتم:

-به به! آقا امیر علی گل! باز کجا گیر کردی که یاد من فقیر بیچاره افتادی؟

با شنیدن صدای خنده‌اش، منم خندیدم و گفتم:

-اول سلام دختر!

-خیله خوب سلام! خوبی؟

-سلام به روی ماه دختر عمو جان! منم خوبم به خویات.

-شکر خدا. حالا اگر چاق سلامتیمون مورد پسند بود، برو سر اصل مطلب!

بازم خندید و من لبم رو غنچه کردم. این بشر یکی از خوش خندهترین آدمایی بود

که میشناختم. علاوه بر این که مثل شکر شیرین بود، عزیز من هم بود! بین پسر

عمو هام امیر علی رو بیشتر از همه دوست داشتم. چون بیشیله پیله بود و مثل

کف دست، صاف و رو راست!

و فکر کنم صمیمیت خاص بینمون بخاطر اختلاف سنی کمون هم بوده و هست.

با صدای امیر علی که میگفت: «مستی هستی؟» به خودم اومدم.

من تا پیام به هزار و یک نفر یاد بدم اسمم رو درست تلفظ کنند، مو هام مثل

دندون هام سفید شدند. یعنی آرزو به دل میمونم تا بتونند اسمم رو درست صدا

بزنن آ. دل بخواه ی دیگه! هر کی هر چی دلش خواست صدام میزنه. یکی مستان،

اون یکی مستی! نه! واقعاً که!...

سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم:

-بله هستم.

-فکر کردم قطع شد!

-نه هستم.

صدای نفس عمیقش به گوشم خورد و گفت:

-میتونی بیای دم در؟

چشمهام اندازه‌ی دو تا توپ پینگ پونگ گرد شدند و گفتم:

-مگه این جایی؟

-آره!

-خوب بیا داخل دیوونه.

-نه آخه باید تنها باشیم تا بتونم راحت حرفهام رو بزنم.

شیطنت آمیز خندیدم و جفت ابرو هام رو چند بار پشت سر هم بالا انداختم.

-نکنه میخوای ابراز علاقه کنی؟

قهقهه‌ی بلندش من رو هم به خنده انداخت. لبم رو زیر دندون کشیدم و گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه!

به قول عارفه، دوستم رو میگم من و کم آوردن؟ محال ممکنه بابا!

-گهی لپ لپ خورد، گه دانه دانه!

آخ جون میدم من، امیر علی، اسرافیل و میثاق یک جا باشیم، ملت رو با خاک

یکسان میکنیم. ماشالله هممون هم سر و زبون دار! خیلی میچسبه ایستگاه

کردن! خاک تو سرم مثلاً تحصیل کرده‌ام.

-مواظب باش نترکی، الان میام.

گوشی رو روی شاسی گذاشتم و با خنده، کامل از حالت نشسته دراومدم.

-چی کارت داشت؟

نگاهش کردم و گفتم:

-جلوی دره، گفت برم باهام کار داره.

مامان با دستش به صورتش سیلی آرومی زد و گفت:

-اوا خدا مرگم بده! خوب میگفتی بیاد تو.

نچی کردم و رو مانتویی آبی رنگم رو که روی رخت آویز بود برداشتم.

-گفتم، نیومد.

باشهی آرومی گفت و من مانتوam رو پوشیدم و شال مامان رو سر کردم.

دوز فضولیاام زده بود بالا! باید میفهمیدم باز چه گندی بالا آورده.

در جلویی ماشین رو باز کردم و با هیجان نشستم.

-دوباره سلام بر پسر عموی گ ل گلاب.

خندید و همین که خواستم یک جملهی دیگه بگم، دستم رو گرفت و کشیدم تو بغلش. با

خنده دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-دیوونه!

من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو چند بار بوسید. لبخند محبت آمیزی به

روش پاشیدم و متقابلا صورتش رو بوسیدم. من و امیر علی مثلدو تا خواهر، برادر بودیم.

مخصوصا که امیر علی تک فرزند هم بود و بیشتر از همه به من وابستگی داشت، چون

همیشه پیشش بودم و درست عین یک خواهر واقعی دلسوز و دلرحم.

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لب پایی‌نام رو کمی جلو دادم و گله‌مند گفتم:

-برای همینه که هر روز می‌آی بهم سر می‌زنی!

اخم کرد و وشگونی از لپم گرفت. دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-به خدا سرم خیلی شلوغه فدات شم!

-باشه بابا باور کردم، خودت رو فدا نکن! حالا چی کارم داشتی؟ لبخند دندون نمایی زد و

دست‌هایش رو به هم سایید. از کارش خنده‌ام گرفت و گفتم:

-چته خوب؟

-باید با یکی حرف بزنی.

-با کی؟

-یک آدم سیریش ژله‌ای که چند ماهه چسبیده بهم، ول کن هم نیست!

از ژله گفتنش تعجب نکنید، امیر علی به هر کسی که تیزی ق ژل و پروتز کرده باشه،

میگه ژله! فرقی هم نمیکنه طرف فامیل باشه یا غریبه!

سرم رو با تأسف تکون دادم و خیلی جدی گفتم:

-چرا با احساسات دخترها بازی میکنی امیر؟

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با سویچ ماشینش شد. اخم کرده گفتم:

-امیر علی این بار دارم جدی باهات حرف می‌زنم. لطفاً، لطفاً این کارها رو نکن.

امیر به خدا بازی با احساسات دخترانه کار شا‌قی نیست. وقتی به روت می‌خندم و پا به پات

سر کارشون می‌ذارم از خودم بدم می‌آد. میدونی چرا؟ چون خودم یک

دخترم! شاید تجربه نداشته باشم. ولی میفهمم چی میکشند. مراعاتکن لطفا.

لبه‌اش رو تر کرد و من دستش رو با محبت بین دو دستم گرفتم و با لحن ملایمی اما جدی گفتم:

-امیر علی جان! داداش من؟ من به خاطر خودت می‌گم. باور کن آهشون دامت

رو میگیره! اصلا قبول بعضی‌ها کرم از خودشونه، ولی تو این‌ها رو نکن. به خاطر

من! حرفم رو زمین ننداز، هان؟

سرش رو بلند کرد و دقیق، با یک دنیا مهر نگاهم کرد. لبخندم رو بهش هدیه کردم

و این بار دستم رو بوسید.

-من می‌گم شما فرشته‌ای، نگو نه.

لبخند زدم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-باور کن می‌خوام همین کار رو بکنم. دیگه خودم هم خسته شدم واقعا! فقط کمکم

کن با این یکی هم کات کنم، قول مردونه میدم که آدم شم.

یک چشم غره‌ای اساسی تقدیمش کردم و گفتم:

-شمارش رو بگیر!

گونهام رو محکم و صدا دار بوسید و با خنده گفت:

-آی من قربونت برم!

-خدا نکنه.

با دقت و عمیق نگاهش کردم. از جذابیت چیزی کم نداشت، مخصوصا با اون

چشمای سگ داری که رنگش مشخص نبود.

چشم بد نظر کور شه انشاءالله!

امیر علی شمارهی دختره رو گرفت و گوشی رو به دستم داد. منم آب نمیدیدم،

وگرنه که شناگر قهاری بودم. چنان برای دختر بیچاره خط و نشون کشیدم که یک

لحظه خودم هم باورم شده بود، امیر علی نامزدمه و یک از خدا بیخبر میخواد

این شازده رو از چنگم دریاره.

دختر بدبخت رو به گریه انداختم و اون هم کم نداشت و هزار تافحش آبدار نثار

وجود بیوجود امیر علی کرد.

البته بماند که امیر بجای تأسف خوردن و ناراحت شدن، این ور خط داشت زمین

رو گاز میزد. پسرها در این جور مواقع کَـ کشون نمیگذره، فقط دلم میخواد خود

نفهمش عاشق بشه؛ عشقش این آدم دیلاق رو تحویل نگیره خودم میدونم

چطوری حالش رو بگیرم.

پسرهی پر رو بخاطر خلاصی از دست همون ژلهای که هنوز اسمش رو نمیدونستم برای

شام دعوتم کرد. جاتون خالی، یک پس گردنی جانانه حوالهاش کردم که تا

عمر داره یادش نره. ولی این رو هم بهتون بگم، چون زیادی شکمو تشریف داشتم،

نتونستم دعوتش رو رد کنم.

بعد از رفتن امیر، من هم رفتم داخل. طبق معمول مامان در حال میوه خوردن بود.

مانتو و شالم رو درآوردم و روی دسته مبل گذاشتمشون، خودم هم کنار مامان نشستم.

این یک قلم رو انکار نمیکنم، تو شکمو بودن به مامانم رفتم. مادر، دختری انقدر میخوریم که صدای همه درمیآد. البته این خورد و خوراکمون ابداً تأثیری رو فرم تن و بدنمون نداره. ماشاءالله مامانم، انگار نه انگار سه تا گودزیلا زاییده!

تو این یک مورد واقعا شبیهاش هستم. هر چقدر هم بخورم، باز همون نی قلیونم که هستم. به قول خود مامان، استعداد چاقی نداریم. ولی به گفتهی اطرافیان اندامم رو فرم و عالیه! درسته لاغرم، ولی دیگه نه تا اون حدی که بگن "عین مانکنهای روی سن، از شدت سوء تغذیه دارخ تلف میشه بدبخت".

والله!...

اصلاً هم به سر و صورتم نمیخوره بیست و شش، هفت ساله باشم.

یادمه پارسال

که خونهی یکی از فامیلامون دعوت بودیم، زن برادر زن دایی مژگان بهم گفت: «تو کدوم مدرسه درس میخونی خاله؟»

بدترش این جاست که فکر میکردند پروانه بزرگتر از منه، آخه پروانه از نظر جثه درشتتر از منه. یعنی اون شب انقدر خندیده بودم که آخرش دل درد سراغم رو

گرفت. پروانه هم که فقط حرص خورد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مامان من امشب با امیر علی شام میرم بیرون.

ابروهای هشتیاش رو بالا انداخت و گفت:

-اون وقت به چه دلیل؟

-مشخصه که! دوست دخترش رو از سرش باز کردم.

مامان خندید و گفت:

-اشکال نداره! فقط؟...

کنجکاو به سمتش چرخیدم و گفتم:

-جانم؟

-فکرات رو کردی؟

با این که میدونستم منظورش چیه، ولی خودم رو زدم به کوچهی علی چپ.

-در مورد چی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خوب میدونی منظورم چیه!

-واقعا نمیدونم!

مامان با افسوس به رون پاش ضربه زد و گفت:

-از دست تو دق نکنم خیلیه به خدا. در مورد میکائیل!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

مامان بعضی اوقات واقعا گیر میشد. تا میاومدی خوش باشی، میزد زائلش میکرد.

-فعلا نه.

چشمهایش رو گرد کرد و گفت:

-خدا مرگم بده! نه یعنی چی مستانه؟ شونه
بالا انداختم و بیخیال گفتم:

-وقتی جوابم منفیه چه فکری باید بکنم.
یک آن، بازوم چنان پر حرارت سوخت که تموم تنم گر گرفت .

جیغ خفیفی کشیدم

و پر حرص صداش زدم. که مامان هم کم نیاورد و بدتر از خودم داد کشید. یادم

رفت بگم تو جیغ جیغو بودن هم دقیقا شبیه به مامان هستم!

-منفی یعنی چی ذلیل مرده؟!

همون طور که با دستم بازوی دردناکم رو مالش میدادم، چشمهام رو تو کاسه چرخوندم و
گفتم:

-منفی یعنی منها! یعنی این که من راضی نیستم.

صدای جیغ مامان برای دومین بار بلند شد و این بار همراه شد با صدای باز شدن

در ورودی خونه. با حرص و ذوقی که از حضور به موقع بابا داشتم، به سمتش پر کشیدم.

پشت سر بابا قایم شدم و گفتم:

-چی شده بابا؟

عاصی شده از دست جیغهای گوشخراش مامان، با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

-هیچی! باز زنت افتاده به جون من بدبخت!

بابا با اخم و تشر گفت:

—عه عه...

سر به زیر و خجالت زده با کتش ور رفتم و گفتم:

—خوب چیه؟

—در مورد مادرت درست حرف بزن.

ناراحت شده از اخم و عصبانیتش، سرم رو پایین انداختم و مامان با جیغ گفت:

—بیا این جا بینم.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و پیراهنم رو تو مشتم مچاله کردم.

—چی شده خانم؟

بیچاره بابا! نه سلامی، نه علیکی! باید سر ظهری بیاد خونه، دعوای ما رو تماشا

کنه.

مامان دست به کمر، چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

—از دخترت پیرس.

دوباره رو به من داد زد.

—گفتم بیا این جا!

پام رو چند بار به زمین کوبیدم و با حرص و قدمهای بلند به سمتش رفتم. حالا

خوبه تازه باهاش آشتی کردم آ.

درست رو به روش ایستادم و گفتم:

—بله؟

—یک بار دیگه، دارم جلوی روی بابات، باهات اتمام حجت میکنم.

قشنگ میشینی، مثل یک دختر خوب فکرها رو میکنی تا آخر هفته هم جواب مثبت رو اعلام میکنی.

به حالت گریه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-من... من... من

بابا کتش رو روی دسته مبل انداخت و کنار مامان ایستاد. بهجفتشون نگاه کردم و ادامه دادم:

-باید رو پروندهای که دسته کار کنم.

مامان یک نگاه توام با ناز به بابا انداخت و بعد نگاهش رو به سمت من سوق داد.

آخ که بابا با همون یک نگاه چجوری سست شد، خودم به عینه دیدم!

-مستانه من حرفهام رو بهت زدم. یک کاری نکن به زور سر سفرهی عقد بنشونمت.

با این حرفش آتش گرفتم. آتش گرفتن که سهله، مثل جرقه براق شدم.

دندونهام رو روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

-مگه عهد قجره که به زور شوهرم بدید؟ مامان ابرو بالا

انداخت و دست به سینه گفت:

-ربطی به عهد و دوران نداره مامانم، خانواده که راضی باشن بچه هیچ کارهست.

بغضم بالا اومدم. از خط قرمزش بالا زده بود و قصد ترکیدنداشت، ولی نمیخواستم این بغض سر باز کنه.

دستهام رو با تمام قدرتی که داشتم مشت کردم و بابا رو صدا زدم.

با غم و غصه

نگاهم کرد و چیزی نگفت!

همون نگاه پر حرفش کافی بود تا بفهمم همهی حرفهایش کشک بوده. آخه مگه

م ن احمق نمیدونستم بابا عاشق مامانه و هر چی بگه "چشم" گفتن بابا رو شاخشه!

خاک تو سرم! خاک!

سینه ام جوری سوخت و بالا پایین شد که گفتم الان که قلبم سینه ام رو بشکافه و

منفجر بشه. یک نگاه پر رنج و درد به هر دوشون انداختم و با بغض قلمبهای که

مثل یک خنجر نوک تیز تو گلوم گیر کرده بود گفتم:

-اگه من رو نمیخوااین به خودم بگید تا یک فکری بکنم. چرا دلم رو خون میکنید؟

به ثانیه نکشید که چشمهای بادومی مامان پر از اشک شد. بابا همکه نگم بهتره!

احساس کردم با جملههای که گفتم، زبونم لال سخته کرد. از شدت بغض لبم آویزون

شده بود و ریتم نفسهام از دستم خارج.

همین که مامان خواست به سمتم بیاد، به سمت اتاقم دویدم و بعد از داخل شدن،

در رو از داخل قفل کردم.

بین با آدم چی کار میکنند. دلم داره میترکه!

آخ بابا، بازم که دلم رو شکستی؟!

خودم رو روی تخت پرت کردم و تا جایی که در توانم بود گریه کردم. به صدا

زدنهای مامان و بابا هم اهمیت ندادم. دل و جونم انقدر از حرفهای مامان و

سکوت زجر آور بابا شکسته بود که هیچ چی ن بند زنی، نمیتونست بندشون بزنه!

چشمهام از زور گریه پف کرده و گود افتاده شده بود. درست شبیه زامبیا شده

بودم. مخصوصا با اون موهای جنگ زده‌ی شبیه به موهایهیوبو، دوست

جومونگ رو میگم! یادتونه که!

نهار نخوردم و خودم رو تا شب تو اتاق زندونی کردم. الکی نبود که! بحث سر یک

عمر زندگی بود. واقعا مامان رو درک نمی‌کردم، وقتی خودش با عشق ازدواج کرده

بود، چرا می‌خواست من رو مجبور به ازدواج با کسی بکنه که ازش بدم می‌اومد!

پشت گردنم رو خاروندم و به ساعت دیواری نگاه کردم. یک ربع به هشت بود. تا

من پیام حاضر شم، امیر علی هم می‌آد.

با یک نفس عمیق از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباسهام رفتم. ببین

چه کاری باهام کردند که نهار هم نخوردم. حالا خوبه نیومدن به اسرار برای نهار

ببرنم. یقین دارم که مامان نداشته صدام کنند، چون خودش هم میدونست که

حال و حوصله ندارم.

ست اسپرت زدم و با سرمه داخل چشمهام رو سیاه کردم.

حاضر و آماده روی تخت نشستم و منتظر تماس امیر علی شدم.

خاک تو گورش

کنند، همیشه بد قولة!

حوالی ساعت هشت و نیم به گوشیام تک زنگ انداخت. این یعنی "بیا، جلوی در هستم."
چه عجب! دیگه داشتم نا امید میشدم.

کیفم رو برداشتم و بالاخره از اتاق نحسم خارج شدم. دیگه واقعا داشتم میپوسیدم!

همه تو حال نشسته و دور هم مشغول دیدن سریال بودند. گرچه از دستشون

ناراحت بودم، اما فقط خدا میدونه که بعد از خودش؛ چطوری تک تکشون رو میپرستم.

خداحافظی دسته جمعی کردم و همین که خواستم از در خارج بشم صدای بابا

متوقفم کرد.

–کجا؟

جواب ندادن به بزرگتر، دور از ادب بود! مخصوصا به بابا.

–با امیر علی شام میریم بیرون.

سرش رو تکون داد و من دوباره خداحافظی کردم.

این بار جوابم داده شد و من از خونه بیرون زدم.

با این جبهه گیری خانوادهام، صد در صد جنگ خانگی اول رو بپا میکنیم!

کش چادرم رو درست کردم و با اعصابی داغون، وارد اتاق ملاقات شدم. به طرز

فجیعی خوابم میاومد، اون هم فقط بخاطر بیفکری امیر علی. دیشب هی بهش

گفتم: «آقا! داداشم، من فردا کار دارم باید زود بیدار شم. بیا برگردیم.» حالا مگه گوشش

بدهکار بود؟

نزدیک هزار بار همین جمله رو براش تکرار کردم. اما انگار نه انگار! بیشعور نفهم

درست ساعت دو شب رسوندم خونه. منم که بد خواب! یک ساعتهم تو تخت

وول خوردم تا خوابم برد. فقط سه ساعت تونستم بخوابم. الان هم به معنای واقعی سگ

شده بودم. یعنی کافی بود یکی بهم بگه تو، پاچه‌هاش رو میگرفتم و ولش نمیکردم.

خمیازه کشیدم و همون لحظه در باز شد. بر خر مگس معرکه لعنت! نداشتند یک

خمیازه درست و حسابی هم بکشیم، دهنم وا نشده بسته شد.

سرباز کنار در ایستاد و شاهین رستاک رو به روم نشست.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم. گویا قصد حرف زدن نداشت.

-صبح بخیر!

سرش رو تکون داد و گفت:

-همچنین!

جان؟! آقا یکی من رو بگیره! همچنین در جواب صبح بخیر!

ج ال الخالق! تا به حال نشنیده بودم.

اومدم که گوش بدم.

چشمهای سرد و یخیاش اصلا به مزاجم خوش نیومد. اخم کردم و گفتم:

-چی میخوای بشنوی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-قطعا ادامهی حرفهات! اون دختر... کی بود؟

چشمهایش رنگ غم به خودشون گرفتند. هر چیز این مرد، بد و منفور باشه؛ اما صد

در صد عشقش برام قابل تحسی ن!

-عشق من!

چشم بسته غیب میگفت! انگار من گفتم مادرِ ش.

لبخند زدم و گفتم:

- که

منظورم ای ن...

نداشت حرفم رو کامل بزnm و گفت:

-نیلوفر مودت، دختر سرهنگ اردوان مودت!

پلکم پرید و لبخندم رفته رفته محو شد. مات و مبهوت به چهرهی غرق در غم و

غصه‌اش خیره شدم. هضم گفته‌اش به قدری سخت بود که براییک لحظه

نتونستم آب دهنم رو به راحتی قورت بدم.

خدایا! دختر سرهنگ؟

دهن باز مونده از تعجبم رو بستم و سعی کردم یک چیزی بگم.

ولی واقعا

تواناییاش رو نداشتم.

تو هنگ بودم! باورش برام سخت بود که دختر سرهنگ اون همه درد کشیده باشه.

سرم رو تکون دادم تا بتونم دهنم رو آزاد کنم. ولی نتونستم! اون قدر از حرفهای

زده شده شوکه بودم، که هنوزم که هنوزه نتونسته بودم هضمشون کنم. اون مرد،

حالا دیگه درکش نمیکردم. چرا در حالی که میدونست با اون پرونده‌ی حجیم حکمش اعدامه، این قدر خونسرد و آروم با گفته‌هاش به جراثمش اضافه میکرد؟

قاچاق انسان و اعضای بدن؟! آخ خدا، انسان چقدر میتونه کثیف و طمع کار باشه که برای رسیدن به چند پاره اسکناس، از جون هم نوع خودش هم بگذره!

حتی فکر کردن بهش آزار دهنده‌ست! با یادآوری حرفهایش، ترس ناشناخته‌های تو دلم جا باز کرد. امروز زیادی مرموز و مشکوک بود. تو عمرم مجرم به اون خونسردی ندیده بودم. اون لبخند و نگاه تیزش از فکرم خارج نمیشدن. حتی گفته‌هاش.

راست راست تو چشمهام زل زده و بود و میگفت: «تو، کیس مناسبی هستی برای فروش به شیخهای عرب. پول خوبی در قبالت میدند.» وقیح عوضی! وقتی این جمله رو از زبونش شنیدم، نظرم کاملا عوض شد. خدا رو

شکر کردم که دختر سرهنگ شهید شده! وگرنه معلوم نبود با این آدم کارش به کجاها کشیده میشد.

بیچاره اون دخترهایی که گیر همچین آدمهای کثیفی میافتند.

برای یک لحظه چشم رو هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. دختر سرهنگ حتی یک لحظه هم از ذهنم خارج نمیشد.

-مستانه؟

با شنیدن صدای میکائیل خیلی سریع چشمهام رو باز کردم. لبخند مهربونی به روم

زد و من با اخم و خشم کنارش زدم و به راه افتادم. چه رویی هم داره! به جای خجالت، لبخند ژکوند تحویل میده.

مامان بخاطر این تحفه به جونم افتاده بود که بله بدم بهش! آخ که چقدر دوست

دارم دل و قلوهاش رو خام خام بجوام، مشکلی هم ندارم بعدش بهم بگند هند جگر خوار! قدمهام رو تندتر و با حرص بیشتری برداشتم.

-میشه دنبالم نیای؟

-نه!

همچین با قاطعیت نه میگه انگار عهده دارم منه و مجبور به حفاظت! من تو رو میخوام چی کار آخه؟!

چشمهام رو درشت کردم و خیلی آروم به سمتش برگشتم.

-خوب؟

-خوب که خوب!

لبهام رو جمع کردم و با حفظ خونسردی گفتم:

-من با شما شوخی دارم؟

دستهایش رو تو جیبش گذاشت و لبخند پر محبتی به روم پاشید.

-نه!

کلافه دستم رو روی چشمهام گذاشتم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

اگر یک روز ازم بپرسند رو مخترین آدم زندگیا کیه؟ یقینا میکائیل رو معرفی میکنم.

-اصلا ببینم، تو کار و زندگی نداری که هی میافتی دنبال من؟

-کار و زندگی من الان جلوی روم ایستاده!
 باور میکنید یک لحظه تمام تن و بدنم منجمد شد؟
 نه از حس عمیقی که تو چشمها و لحنش به طرز باور نکردنیاپیددار شده بود!
 بلکه از تک بودنم یخ کردم. از این که همه راضی، این راضی، اون راضی؛ گور مِ ن ناراضی!
 میکائیل، الان خیلی راحت علاقهاش رو به زبون آورد. این یعنی تو رسیدن به
 خواستههاش مُصممه و تصمیم به عقب نشینی نداره.
 آب دهنم رو قورت دادم و چشم از نگاه پر حرارتش گرفتم.
 -م... من... من ب... باید برم.
 چون کندم تا بتونم همین یک جملهی کوتاه رو بگم. میخواستم هر چه زودتر از دستش
 خلاص بشم.
 اما انگار شدنی نبود!
 گوشهی چادرم رو گرفت و گفت:
 -کجا؟
 خودم رو کمی کنار کشیدم و سرد گفتم:
 -با سرهنگ کار دارم.
 -سرهنگ آگاهیه، خودم میرسونمت.
 نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:
 -مزاحم نمیشم.
 سرش رو کج کرد و جدی گفت:

-نیستی! این رو بفهم.

به لبم زبون زدم و چیزی نگفتم. دیگه حتی نمیخواستم یک ثانیه بیشتر باهاش

هم کلام بشم. اونم حالا که حسش رو نسبت به خودم فهمیده بودم!

اعتراض نکردم، چون دیگه واقعا حوصلهی کل انداختن نداشتم.

فکرم هم مشغول

بود. مشغول اعترافات سنگین شاهین رستاک! و فعلا نمیخواستم به میکائیل فکر

کنم، فقط دلم میخواست تمام تمرکزم رو روی پروندهام بذارم تا بینقص از آب در بیاد.

این طور که به نظر میرسید، باند بزرگی بودند. خودش و برادرش هم رئیس! فقط

کاش میتونستم علت خونسردیاش رو بفهمم، که میشد نور علینور.

شیشه رو پایین کشیدم و لذت بردم از باد ملایمی که به صورت ملتهبم برخورد میکرد.

با لبخند و چشم بسته، سرم رو کمی به بیرون متمایل کردم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهش روم سنگینی میکرد و باعث آزارم میشد.

چشمهام رو باز کردم و ابرو هام رو به هم پیوند دادم. خودش مورد داشت که

همیشه مجبور میشدم رفتار تندی باهاش داشته باشم دیگه!

نگاهش رو غافگیر کردم و اون بدون این که دستپاچه بشه، لبخند زد. چقدر خوش

خنده! انشاءالله روی آب بخندی پسرهی؟...

نچ! استغفرا...

یک چشم غره‌ی اساسی حوالهاش کردم و گفتم:
 - فکر نکن چیزی بهت نگفتم یعنی مشکلی باهات ندارم آ.
 نزدیک بود برق چشمهاش کورم کنند. خودش هم جوری با لذتنگاهم میکرد که
 از بلبل زبونیاام پشیمون شدم.
 خاک تو سرم که با این سن هنوز نمیدونم نباید جلوی مردی که بهم علاقه داره،
 زبون بریزم و شاخ بازی دریارم. اونم جلوی میکائیلی که به گفته‌ی عمه عاشق زن پر دل و
 جرأت بود.
 خودم رو جمع کردم و خیلی ناگهانی یاد یک سال پیش، درست همون روزی که
 خونه‌ی عمه اینا دعوت بودیم افتادم.
 ای وای!
 یعنی یک کامیون پر از شن و ماسه روی سرم خالی کنند، باز هم کمه برام! ...
 آخه چرا من انقدر خنگم؟
 لبم رو با عصبانیت گاز گرفتم. اون شب بحث خیلی کوچیکی با میکائیل داشتم.
 اونم سر هیچ و پوچ.
 سر یک کنترل با هم بحثمون شد. اون میخواست فوتبال ببینه، منمیخواستم
 سریال ببینم. بعدش هم نمیدونم چیشد و س ر نخ از کجا گرفته شد که عمه شروع
 کرد به حرف زدن در مورد عروس بزرگ آیندهاش. این جمله‌هاش یادمه که گفت:
 «میکائیل عاشق دختر شجاع و نترسه!» و دقیقا حین ادا کردن جمله‌هاش نگاه پر

مهرش روی من سنگینی میکرد.

دستهام مشت شدند و دندون روی هم ساییدم. وای با این خنگی ادعای

باهوشیام هم میشه من؟!

با حرص و شرم پیاده شدم و حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردم. تو اون

لحظه فقط به فکر این بودم که زودتر ازش دور بشم. دور بشم از اون نگاه سوزان

و عمیقی که تا ته وجودم رو میسوزوند.

چند تقه به در زدم و با اجازهی سرهنگ وارد شدم. مثل همیشهمتین و آروم

پشت میز کارش نشسته بود. با ورودم لبخند زد و گفت:

—خوش اومدی دخترم.

با آرامش پلک زدم و در حال نشستن تشکر کردم. نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و

در آخر به خود سرهنگ نگاه کردم. شبیه بابا بود، مدل خندیدنش، راه رفتنش، حتی ریش و

سبیل یک دست سفیدش که تک و توک موی سیاه هم بینشون دیده میشد.

این مرد بزرگ، قطعا در جریان مرگ دخترش خیلی درد کشیده بود. چون تا اون

جایی که فهمیده بودم، نیلوفر مودت تک دختر بوده و شیرین!

با یکم دقت، میشد به غم نهفتهای که ته چشمای سیاهش خونه کرده بود پی

برد. لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

—متأسفم!

انگار منظورم رو فهمیده بود، چون آه سوزناکی که کشید پر از درد و رنج بود.

سرم رو انداختم و پایین و ادامه دادم:

-امروز فهمیدم و چه بسا که رنجیدم. شاید چون تجربهای در این زمینه ندارم، نتونم درکتون کنم. ولی باور کنید از ته دلم میگم که ناراحت و اندوهگین شدم. خدا رحمتشون کنه!

-دخترم خیلی جوون بود.

چقدر درد داره صدای یک مرد، اونم یک پدر؛ این طور بلرزه و بغض داشته باشه.

نگاهش کردم و با غم و حسرت عمیقی گفت:

-براش خیلی آرزو داشتم. ولی دخترم... نتونست تحمل کنه.

لبم رو گاز گرفتم و چشم روی هم فشردم.

درسته! قبول دارم، بیشتر دخترهای سرزمینم بخاطر همین مشکل، مشکلی که به

دست یک نامرد تو دامنشون گذاشته میشه نمیتونند تحمل کنند و دست به کاری

میزنند که نباید!

کاری که ته خط ماجرا معنی میشه! یعنی راه دیگهای ندارند.

راهی که بتونند در

دهن مردم رو که بدتر از سنگینی در دروازهست ببندند تا در موردشون بد قضاوت نشه..

اون یک راه هم، فقط و فقط خودکشی و بس!

خودکشی!

چقدر پشت این یک کلمهی کوچیک درد و حرف ناگفته پنهان شده!

سرم رو تگون دادم و تو دلم تمام انگلهای جامعہ رو لعن و نفرین کردم. خدا

لعنتشون کنه! چطور دلشون می‌آد با زندگی آدمها بازی کنند؟!

با خودم عهد بستم تا هر زمان که در توانم باشه، مسبب تباهی زندگی دخترهای وطنم رو نابود بکنم.

-امیدوارم به سزای عملشون برسند.

سرهنک با یک تلخند که گوشهی لبش جا خوش کرده بود، برام سر تگون داد و گفت:

-امیدوارم! امروز به کجاها رسیدید؟

لبم رو تر کردم و دستهام رو تو هم گره زدم.

-یک برادر به اسم شایان رستاک داره که به گفتهی خودش...

مکت کردم و با شرم و ناراحتی به سرهنک نگاه کردم. نمیدونستم چطور بهش

بگم، برادر نامردی مثل شاهین بوده!

سرهنک دستش رو روی قلبش گذاشت و با درد گفت:

-بگو دخترم، بگو!

به هر زور و زحمتی بود، بالاخره تونستم جملهام رو کامل کنم.

-سردسته باندشون و به قولی رئیس و همه کاره.

سرم رو بلند کردم و چهرهی کبود شده ی سرهنک، اولین سانس بود که به چشمم

خورد. ترسیده هین بلندی کشیدم و تند از جام بلند شدم.

با هول و ولا به سمتش قدم برداشتم و یک لیوان آب براش ریختم.

-قرص... قرص...

-کجاست؟

با انگشت اشاره‌اش به کشوی میزش اشاره کرد و من با دستهای لرزون کشو رو

باز کردم و قرصها رو برداشتم.

با دستش سینه اش رو مالش میداد و فهمیدن این که بیماری قلبی داره، برای منی

که مادر بزرگم دچار همین مشکل بود، اصلا کار سختی نبود!

قرص زیر زبونیاش رو از ورکش خارج کردم و زیر زبونش گذاشتم. چند دقیقه

گذشت تا حالش خوب بشه و من نگران کم مونده بود روح از تن رنجورم خارج بشه.

با چشمهای نگران رصدش کردم. نمیدونستم کار درستی یا نه، ولی برای آروم

کردنش مجبوری دستهام رو روی شونه هاش گذاشتم. اون جای پدرم بود و به

نظرم اشکال چندانی نداشت!

-خوبید سرهنگ؟

سر تکون داد و یک قطره اشک از گوشهی چشمش روی گونه‌اش چکید. لبهام

دوباره به اسارت دندونهای تیزم دراومدند. نمیدونستم باید چیکار کنم تا این

پدر درد کشیده آروم بشه! واقعا نمیدونستم!

ابروهام از زور ناراحتی به هم پیوند خوره بودند و از حال سرهنگ منقلب شده

بودم. به حدی که منم دلم گریه میخواست!

بغض سرهنگ کاملاً بیاراده‌ی خودش ترکید. اون قدر برام غیر منتظره بود که چند

لحظه، فقط با شوک نگاهش کردم. خدای من!

چقدر درد آورده دیدن گریهی یک بزرگ مرد! تا به حال گریهی هیچ مردی رو ندیده بودم، حتی تو خانوادهی خودم. دل و جونم با هم به غصه قیام کردند از دیدن گریهی مردی که مثل قهرمان بود برام.

چشمهام رو با ناراحتی روی هم فشار دادم و دستم رو روی دهنم چفت کردم. دلم سوخت! سوختنی که همراه با جز جز و تدریجی بود. این مدلسوختن رو تجربه کردین، میدونم!

آدم میسوزه ها، ولی انگار یکی هی چ اکه چکه بنزین میریزه رو آتشات تا بیشتر بسوزی و درد بکشی. دقیقا همین مدلی شده بودم.

احساس کردم دلم نمیخواد تو این اتاق باشم. حس کردم نباید باشم، تا پیش من این طوری غرور و ابهت مردونه‌اش شکسته نشه. واقعا و بیهیچ ریایی میگم، با دیدن گریه و ضجهی سرهنگ بغضم گرفته بود.

انگشتم رو محکم گاز گرفتم و با کمترین سر و صدای ممکن بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. پشت در کمی ایستادم تا حالم جا بیاد.

قطره اشکی رو هم که روی گونهام چکیده بود پاک کردم و پله ها رو پایین رفتم.

سرم سنگین شده بود!

عملکرد مغزم مثل خورشید بود و سوالات و ابهاماتی که دورشمیچرخیدند درست مثل مدار و سیاره ها عمل میکردند. سرم یک پا کهکشانش شده بود برای خودش!

مقنعهام رو جلوتر کشیدم و نفسم رو با آه بیرون دادم.
باید هر چه زودتر پرونده رو حل کنم. ولی... چرا این پرونده مثل قبلها نیست؟
چرا هر چی جلوتر میرم یک وحشت خاص که تا حالا تجربه‌اش نکردم، جون و تنم رو احاطه میکنه!

هوفی کشیدم و پام رو محکمتر به زمین کوییدم.
شاهین، شایان! دو برادر که زندگی یک دختر بیگناه رو تباه کردند. دلشون از سنگه... اونم از نوع گراتینیاش که با تیشه هم نمیشه شکستش.

خاک بر اون دل عاشق
شاهین رستاک!

عشق، عشق!

اصلا عشق یعنی چی؟

عشقی که باعث نابودی معشوق باشه، یعنی جهنمی که توش آب و آتش قاطیه

هم هستند. اصلا چرا من امروز گیر دادم به آتش و سوخت و ساز؟!

من خاک بر سر الان باید به فکر حل و فصل پرونده‌ی ناقابل‌م باشم.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و همین که خواستم از آگاهی خارج بشم، اسمم رو از زبون یکی شنیدم. سرم رو با کمی تعلل به عقب چرخوندم و سربازی رو دیدم که با دو به سمتم میاومد.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و اون رسیده بهم، نفس نفس زنان گفت:

-خانم علوی؟

-بله!

کلاهِش رو از روی سرش برداشت و دستی به موهای نداشتهاش کشید، سر تا پاش

رو از نظر گذروندم و گفت:

-سرگرد حیدر گفتند بهتون بگم، همین جا منتظر باشید تا بیان.

لبخند ملایم تغییر رویه داد و اخم و جدیت جاش رو گرفت. هه...

فکر میکرد

مثلا منتظرش میمونم.

اونم حالا که به احساس قلبیاش آگاهی دارم!

-لطفا بهشون بگید من عجله دارم، و باید زودتر برم.

چشمه‌اش رو به طرز مظلومانهای ریز کرد و گفت:

-خانم شما برید من اضافه خدمت میخورم.

گنگ نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. رفتن یا نرفتن من چه ربطی به این بچه دیلاق

داشت؟

-متوجه نمیشم.

سرش رو با شرم پایین انداخت و گفت:

-سرگرد گفتند اگر شما برید من اضافه میخورم.

آپرم سوخت، بالا نرفت آ؛ فقط سوخت!

عین یک شیر زخمی آماده‌ی غرش بودم. مردِ کِ؟....

اون قدر بلند و کشدار "آه" گفتم که سرباز بیچاره با ترس یک قدم عقب رفت.

گوشهی مانتوام رو تو مشت گرفتم و گفتم:

-من بچه ی دو ساله نیستم که کسی به زور جایی نگهام داره. برو به مافوقت بگو علوی رفت.

بعد هم بیتوجه به التماس صداش، بهش پشت کردم و قدمهام رو تندتر برداشتم.

به من دستور میده.

مگه من نوکر حلقه به گوشش! لعنتی... الان اگر این جا بود بدون شک با جفت

دستهام خفهاش میکردم.

اصلا بیخود که دوستم داره! تمام طول مسیر آگاهی تا خونه رو پیاده طی کردم و

تو همون راه هم هزار و یک فحش جور و جور نثار روح پر فتوح میکائیل کردم.

شب خوابم رو میبینه حتما!

آخه مامانم میگه پشت سر هر کسی حرف بزنی، همون شبش به خوابش هم

میری! به جهنم! میرم تو خوابش، جلوی روی خودش به بار فحشمیندمش.

سر راه یک چند کیلویی هم میوه برای خونه خریدم تا دست خالی نباشم.

شب بعد از صرف شام، با خستگی اعلام کردم که نمیتونم تو جمع کردن سفره

کمک کنم و خوابم میآد. هیچ کس اعتراضی نکرد، البته به جز پروانه که غر زدن

به جون من خواهرکار همیشگیاش بود.

مسواکم رو با وسواس شستم و سر جاش گذاشتم. یعنی چشمهام رو به زور باز نگه داشته بودم آ!

خمیازهی بلندی کشیدم و تا اومدم سرم رو روی بالشت بذارم، چند تقه به در اتاقم خورد. نچی کردم و خواب آلود گفتم:
- خوابم می‌آد.

چشمهام رو بستم، اما فرد پشت در سمجتر از این حرفها بود. بوی عطرش که تو بینام پیچید، شکم به یقین تبدیل شد که جز میثاق کسینمیتونه مُعدل اوقات خواب و استراحتم باشه.

در رو آرام بست و چراغ رو روشن کرد. به حالت گریه چشمهام رو روی هم فشردم و گفتم:

- خر خوابم می‌آد.

خندید و از بالا و پایین شدن تختم فهمیدم کنارم نشسته. توجهی بهش نکردم، اما سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس میکردم. بعد از چند ثانیه پیشونiam عمیق و محکم بوسیده شد و با لحن صداش سرشار از شرم و حسی شدم که تا به امشب تجربهاش نکرده بودم.

- قربونت بره میثاق! شما کی اینقدر بزرگ شدی که عروس بشی قلب داداش!

لبم رو پر از خجالت گاز گرفتم و چشمهام رو آهسته آهسته باز کردم. نفهمیدم چطورری از حالت درازکش بلند شدم و رو به روش نشستم. انقدریدستپاچه شده

بودم که موقع بلند شدن، سرم محکم و با فشار به چونه‌اش خورد.

صدای آخش همزمان شد با هین بلند من!

سریع با دو دستم سرش رو چسبیدم و یک چند تا بوسه روی سرش گذاشتم.

-داداش ببخشید!

اولین باری بود که جلوی میثاق خجالت میکشیدم، آخه اونم اولین بارش بود که

این طوری پر از دوست داشتن باهام حرف میزد.

از تمام تن و بدنم شر شر عرق شرم میریخت. کم مونده بود از حرارت زیاد، بخار بشم و

بعدش هم محو!

صدای خنده ی آروم میثاق گوشم رو نوازش داد و من موهام رو جلوی صورتم

ریختم تا لبو شدنم رو نبینم.

چه آدم بیجنبه‌ای بودم و خودم نمیدونستم آ!

دستش رو نوازش وار و آروم روی موهام کشید و به کمک دوانگشتش سرم رو بلند کرد.

اخم شیرینش با لبخندش قاطی شده بود و چاشنی هر دو یک تعصب از جنس

برادرانه هم بود. وای اصلا یادم نمی‌آد از میثاق خجالت کشیده باشم. ولی خوب،

امشب با روزهای دیگه خیلی فرق داشت.

-سرخ شدنت رو پای چی بذارم.

خوب حق داشت! من تو عمر بیست و شش ساله ام شاید سالی یکی دوبار، اونم

به زور از چیزی یا کسی خجالت میکشیدم. نتونستم مستقیم تو چشمهای

خندونش خیره بشم، دوباره خواستم سرم رو پایین بندازم که نداشت و محکم گفت:

-نگاهم کن مستانه!

ناچار بهش نگاه کردم و گفتم:

-میکائیل بهم زنگ زده بود.

این بار من بودم که از شدت حرص اخم کردم. پس بگو!...

آقا به خان داداشم زنگ زده بود تا راپورت بده!

میثاق به دنبال تنگ شدن چشمهایش، لبش رو هم غنچه کرد. این یعنی برای چی اخم

کردی؟!

بیجواب گذاشتمش و گفتم:

-درست فهمیدم؟

سوالات نگاهش کردم و اون پر از مهر و محبت صورتم رو نوازش کرد.

-راضی نیستی؟

یک کلمه برای قانع کردن داداشم کافی بود. هیچ کس من رو تو این شرایط درک

نمیکرد. نمیتونستند بفهمند که نمیتونم یک عمر زندگی با یک مرد رو بدون عشق سپری

کنم. فقط امیدوار بودم میثاق هم مثل بقیه حرف خودش رو نزنه، یا حداقل بعدش جا نزنه.

-دوستش ندارم.

بجای اخم و تخم، لبخند تحویلیم داد و دوباره صورتم رو بوسید.

منتظر نگاهم کرد و من برای بیان گفتم، هیچ تعللی نکردم.

-میدونم میکائیل از همه نظر تو ردهی اول قرار داره. ولی داداش، من نمیتونم با

کسی زندگی کنم که هیچ تعلق خاطری بهش ندارم.
نمیدونم چرا یهو تو چشمه‌هاش گرد و خاک غم نشست، لبخندش هم دیگه به گرمی قبل
نبود.

-چیشد میثاق؟

بجای این که حرف بزنه، محکم محکم بغلم کرد و یک آه از ته دل کشید.

-فعلا هیچی نگو، تا خودم حلش کنم.

نیش شل شده‌ام رو نتونستم جمع کنم. وای که چه حال میدی یک داداش بزرگتر

از خودت داشته باشی و اون مثل کوه پشتت وایستاده باشه.

-ولی یک خواهش ازت دارم.

-جونم؟

-میکائیل ازم خواست فردا رو باه‌اش باشی. نتونستم خواسته‌اش رو رد کنم مستانه‌ی داداش!

ناراحت و دلگیر ازش جدا شدم و گفتم:

-نظر من مهم نبود.

-قربون چشمه‌ها بر من! بخدا نشد مخالفت کنم. فردا باه‌اش برو، قول میدم

اگر نظرت عوض نشد خودم جواب منفی بهش بدم.

دستم رو چلیپا کردم و با بد خُلقی گفتم:

-من فردا قراره برم پیش سرهنگ.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-دیگه سرم رو شیر نمال، میدونم فردا خونهای.

چشمهام رو محکم روی هم گذاشتم. مشت کردن دستهام هم از عصبانیت کم نکرد. آی میکائیل... اه.

سرم رو محکم با دو دستم گرفتم و از ته دل داد زدم.
-بیشعور مگه داری یونجه درو میکنی؟! م و احمق، مو!
پروانه اخم کمرنگی تحویلم داد و با ته برس محکم به سرم کوبید و دوباره دادم بلند شد.

-کم زر بزن، بذار کارم رو بکنم. چرا هی نق میزنی؟
به حالت گریه سرم رو جلو کشیدم تا از دردش کاسته بشه. مثلاً داشت موهام رو درست میکرد، بیشتر فکر کنم میخواست دق و دلیهای چند ساله اش رو روی سرم خالی کنه.

دندونهام رو روی هم فشار دادم و بازم تو آینه، خیره خیره به خودم نگاه کردم.

آخه من رو چه به آرایش کردن؟

گرچه میشه گفت... اوم، خوشگل شده بودم! چشمهام وحشیتتر شده بودند و رنگشون هم تغییر کرده بود. یک چیزی ما بین زمردی و سبز لجنی! لبهام هم زیادی تو چشم بودند.

لبخند زدم و دستهام رو پایین آوردم تا پروانه راحتتر کارش روانجام بده.

ولی از یک طرف، دلم این زیبای ی به قول پروانه "نفسگیر" رو نمیخواست. اونم

امروز؛ جلوی مردی که قرار بود به دعوتش شام رو بیرون باشم.

آخه میثاق من رو

انداختی تو این هچل که چی بشه!
 بازم حرص و خشم وجودم رو در بر گرفت و پروانه گفت:
 -باز که وحشی شدی آجی خوشگل من!
 با غیظ نگاهش کردم و گفتم:
 -خواهش میکنم گیر نده، دلم از یکی دیگه پره سر تو خالی میکنم آ!
 خندید و از پشت خم شد و صورتم رو بوسید.
 سرم رو کنار کشیدم و گفتم: عه نکن!
 -چرا؟ عشقم میکشه آجی خوشگلم رو ببوسم. کوفت میکائیل شه این چشمها.
 شاکی و بلند اسمش رو صدا زدم و با خنده گفت:
 -جون؟ خوردنی من!
 با یک حرکت از صندلی بلند شدم و همین که خواستم به سمتش بیروم، تند
 و جیغ جیغ کنان به سمت در رفت و در عرض چند ثانیه نیست شد.
 خندیدم و دیوونهای تارش کردم. حالا باید چی کار کنم؟
 یک دور، دو رِ خودم چرخیدم و دوباره نگاهم تو آینه به خودم افتاد.
 ابروی چپم نامحسوس بالا پرید. اوه اوه! با این وضع برم بیرون؟ کی میره این همه راه رو؟!
 اه! همهاش تقصیر ماما ن دیگه، وقتی گیر میشه نمیشه کاریاش کرد. امروز از
 صبح پروانه رو به جونم انداخته بود تا سر و سامونی به صورتم بده.
 سرم رو خورد؛ از بس که گفت: «خجالت نمیکشی با این همه پشم و پیل میری

بیرون؟ مثلاً دختری!»

کم مونده بود سرم رو بکوبم به دیوار! آخه من سفید رو پشیم کجا بود.

دست آخرم باهام اتمام حجت کرد، که باید جواب مثبت به دردونه‌هاش بدم.

هه...

خیال خام! من الان که برم، پر میکائیل رو جوری می‌ک‌نم تا دیگه توهم پرواز نزنه به سرش.

آخه بین این همه دختر، چرا من!

شیطونه میگه برم این بزک دوزک رو پاک کنم آ...

عین دلک رنگی سیرک شدم! وای، وای، وای...

دیوونه شدم رفت.

کیفم رو محکمتر به خودم چسبوندم و بام‌ش قوت خودم رو به در حیات رسوندم.

انگار که قلهی قاف رو فتح کرده باشم، با شوق جیغ کشیدم و میثاق پر از خنده گفت:

–گلوت پاره نشه یک وقت؟

با خنده و اخم گفتم:

–ببین تو چه مخمصهای انداختینم. آخه کفش پاشنه بلند چه صیغهای بود؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

–صیغهی بلند ی‌قدا! یالا برو میکائیل منتظره.

چپ‌چپ نگاهش کردم و در رو خیلی آروم باز کردم.

–قد کوتاه هم خودتی. خداحافظ!

دوباره خندید و من در رو پشت سرم بستم. آروم و باطمأنینه قدم برداشتم. کسی این موقع شب، با این تیپ و قیافه؛ اونم با این مدل راه رفتن میدیدم، فکر میکرد ملکه‌ی ناز و کرشمه هستم. طرف یک فکری با خودش نمیکرد که بابا، شاید چلاقه! شاید با این کفشهای کوهان شتری نمیتونه راه بره. هه...
مانتوام رو کمی پایین کشیدم و همین که اومدم از روی جوب رد بشم، پای چپم پیچ خورد. مثل این بود که پای راستم به قل چپش میگفت گُ...
نخور! خوب

وا... برید خدا رو شکر کنید بغل گوشم تیر چراغ برق بود، وگرنه با آت و آشغال یکی میشدم. نفسم رو به شدت بیرون دادم و صاف ایستادم. قوزک پام درد گرفته بود و تیر میکشید. آبرومم که جلوی میکائیل به فنا رفته بود! که اونم به جهنم! لبم رو از درد گاز گرفتم و زیر بازوم توسط یکی کشیده شد.

نگاهم بالا اومد و روی چشمهای نگران میکائیل ثابت موند. مثل احمقها به قدش نگاه نکردم. پاشنه‌ی کفشم ده سانت بود، پس چرا قدم تا سر شونه‌اشه؟ -چیشدی عزیز؟

بدون توجه به عزیزی که تنگ جملهایش چسبونده بود، کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم و از خودم دورش کردم.

-خوبم!

همین یک کلمهی کوتاه کافی بود تا نفس آسودهاش رو راحت بیرون بده و خدا

رو شکر کنه. سرم رو به سمت چپ چرخوندم و گفتم:

-ماشین کو؟

جواب نشنیدم و ناچار دوباره بهش نگاه کردم. عین مسخ شده ها خیره می صورتم

بود. اگر بگم خجالت کشیدم، دروغ نگفتم! آخه خوب، تا به حال با این غلظت از

آرایش جلوی کسی ظاهر نشده بودم.

نچی کردم و موهای فر شدهام رو زیر روسری طلاکوبم پنهون کردم.

لعنت بهت پری!

لبم رو زیر دندون کشیدم و زیر سنگینی نگاهش، یک دور دیگه تیپم رو از نظر گذروندم.

یک شلوار پارچه ای تقریباً گشاد به همراه مانتوی بسیار کوتاه ستش که بیشتر شبیه

به کت بود تنم کرده بودند. کفش پاشنه بلند براقم با کیف و لاک طلاییام ست

شده بود و روسری طلاکوب شدهام به خیرهگی تیپ مجلسیام خیلیخوب دامن میزد.

بنده خدا میکائیل حق داشت منگ بمونه!

چشم خودم، خودم رو گرفته بود، حالا که میکائیل جای خود داره.

زیر چشمی نگاهش کردم. راحت نبود انگار! هی وول میخورد، یا دنده عوض

میکرد، یا آینه رو چپ و راست میکرد. گویا یک چیزی میخواست بگه، ولی نمیتونست!

نچی کردم، پشتم رو به در چسبوندم و کامل به طرفش چرخیدم.
نیم نگاهی به سمت انداخت و با یک لبخند محو گفت:
-چی شد؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
-بگو.

یکه خورده و با مکث چشمهایش رو گرد کرد و آب دهنش رو قورت داد.
-چی بگم؟

دستهام رو چلیپا کردم و گفتم:

-همون که عین خوره به جونت افتاده رو.

کلافه دستش رو بین موهایش کشید و تند و بدون مکث گفت:
-رژ لب رو پاک کن.

این بار چشمهای من گرد شدند و با تعجب نگاهش کردم.

زیپ کیفم رو با غیظ باز کردم و یک دستمال کاغذی از داخلش برداشتم.

جلوی چشمهای متعجبش، دستمال رو محکم روی لبهام کشیدم و تقریبا با

صدای بلندی گفتم:

-خوب شد؟ اومدم که بهم گیر بدی؟

آروم و با آرامش چشم رو هم گذاشت و با ملایمت گفت:

-بفهم غیرت دارم.

صامت و بیحرکت نگاهش کردم. غیرت! برام نامفهوم نیست.

خوب... یک جورایی

درکش میکنم. تعصب و غیرت ناخود آگاه عین آب روی آتش میمونه که مدام در حال جوشیدنه. جوشش هم خروش داره، هم غرش! خدا نکنه یک نگاه چپ به سمت ناموشش بیفته، وگرنه طرف تیکه تیکه میشه. میکائیل هم دقیقا همین طوریه! جوش و خروشش بخاطر منه...

میدونید؛ یک جوری شدم... دلم زیر و رو شد! میکائیل... بعد داداش و بابا

امیرعباس، اولین شخص مذکری بود که روی من غیرت نشون میداد.

آب دهنم رو قورت دادم. یعنی میشه میکائیل رو دوست داشته باشم؟

میشه عاشقش بشم؟

من این دو حس رو ابدًا تجربه نکردم، ولی... ولی...

نمیدونم، شاید از این تعصب عاشقانه‌اش خوشم اومد! شاید هم؟...

هوفی کشیدم و گفتم:

-دل لامصبم قبول نمیکنه کسی به غیر من بهت خیره بشه.

پوزخند زدم و دست به سینه گفتم:

-تو خودت یک پانامحرمی که!

سرش رو با ضرب به سمت چوخوند و یک جوری با خصم و غضب نگاهم کرد که

بی اراده هین کشیدم و دستگیرهی در رو محکم گرفتم و گفتم:

-وا.

-دیگه نشنوم لطفا!

صاف سر جام نشستم و گلوم رو صاف کردم.

بیا مستانه خانم! شما میزنی تو ذوقش، اونم خیلی خوشگل میزنه نطقت رو کور میکنه!

صندلیام رو کمی جلو کشیدم و نگاهم، نگاه خیره‌ی میکائیل رو شکار کرد. خدایا!

این بشر هم میفهمه خجالت یعنی چی؟

لااقل زیر چشمی نگاهم میکرد، این طور عز و جز نمیزدم.

حرارت نگاهش ذوبم

میکرد. چپ چپ نگاهش کردم و پرو تر از خودش خیره‌اش شدم.

قربونش بره

عمه، روی سنگ پای معروف قزوین رو هم کم کرده.

دستم رو زیر چونه‌ام جک کردم و گفتم:

-اومدیم تو به من نگاه کنی، من به تو؟

باز نگاهم کرد. با یک لبخند پر از شعف و شور و عمیق...

عمی ق عمیق!

-من گشتمه.

سرش رو کج کرد و من... من... من اصلا چرا این جام؟

انگار فقط برای تعجب و خجالت اومده بودم. دیدید بعضی اوقات، آدم از تعجب زیاد کپ

میکنه؟

جوری که به علاوهی دهن یک متر بازش، زبونش هم بیرون میزنه. دقیقا تو همون حالت بودم!

دو شاخهام رو از پریز کشیده بودند که اون طوری خشک شده به نگاه معنا دارش زل زده بودم.

-کوبیده سفارش دادم.

چشمهام خود به خود تنگ شدند. موزمار! چقدر هم خوب علایقم رو حفظ کرده.

-ممنون!

لبم رو زیر دندون کشیدم و گفتم:

-میدونی... دوست دارم کشف کنم.

جمله‌اش دو پهلوی بود!

کشف... کشف... کش ف من؟ هین. خاک بر سرم، بیحیاء!!

حرصی و با غیظ نگاهش کردم و قهقه هاش بلند شد. خنده‌ها روی آب بند پیاد انشاءالله!

سیم پیچش قاطی کرده دیگه! بیچاره تقصیر خودش نیست که...

-به جان خودم نمیدونستم انقدر منحرفی.

با اخم و آروم گفتم:

-برو خودت رو مسخره کن آ.

دوباره خندید. اون قدر بلند که چند نفری که سر میزای کناریمون نشسته بودند، با

تعجب و چپ‌چپ نگاهمون کردند.

با خجالت سر به زیر انداختم. این جا هم آبرو برام نداشت... واقعا که!

دستم رو به حالت دورانی روی شکم کشیدم و با شیطننت گفتم: -ممنون، خیلی چسبید!
محبت آمیز گفت:

-نوش جونت!

روسریام رو کمی عقب کشیدم و گرهایش رو شلتر کردم. هوا زیادی گرم بود و به
عبارتی میشه گفت عین کوره میمونست.

با دستمال پیشونی عرق کردهام رو پاک کردم و نگاهم رو به بشقابش انداختم.
هنوز نصف برنجش رو هم تموم نکرده بود. ابرو بالا انداختم و با زاری گفتم:

-نریم؟

قاشقش رو داخل بشقاب پر از برنجش گذاشت و بلند شد.

-نمیخوری؟

-نه، سیر شدم.

سری تکون دادم و کیفم رو برداشتم. بعد از تصویری صورت حساب از رستوران بیرون
زدیم.

کنارش آروم آروم قدم برمیداشتم و اون دو جفت دستش رو داخلجیبش پنهون

کرده بود. سرش پایین بود و انگار توی فکر بود، یک فکری که تمام سیستم عقل و

منطقش رو به هم ریخته بود. البته شاید، چون این حدس من بود و شاید اصلا این طور نبود!

کیف دستیام رو جا به جا کردم و ناخودآگاه دستم رو دور بازوش حلقه کردم. این

کار از روی عادت بود. چون هر موقع با میثاق یا بابا بیرون میرفتیم این کار رو میکردم و الان هم بر حسب اتفاق و عادت این کار رو کردم. و اصلا فکر نمیکردم میکائیل این قدر جا بخوره.

تعجبش از جنس لذت بود. یک جوری که انگار دوست داشته من دستم رو دور بازوش حلقه کنم.

آب دهنمون رو همزمان قورت دادیم و گفت:

-فکرهاش رو کردی؟

نگاه از چشمهای مشتاقش گرفتم و سعی کردم کلمات رو کنار هم بچینم تا جملهای

بهش بگم که ناراحت نشه. نمیخواستم با جواب منفی من رابطه‌ی خانوادگیمون

خراب بشه، واقعا نمیخواستم.

بازوش رو کمی فشار دادم و آروم گفتم:

-خوب...

حرفم با کار یهویش نصفه موند. آخه کی تا به حال همچین حرکتی با من بیجنبه کرده

بود؟

دستم رو گرفت و پشتش رو عمیق بوسید؛ اون قدر عمیق که حس کردم اگر نفسش رو

آزاد نکنه خفه میشه.

-جوابت هر چی که باشه... ق... قبولش دارم. ولی این رو بدون منفی بودنش نابودم میکنه.

لحنش پر از غم و غصه بود. دلم سوخت برای دل عاشقش! اصلا واقعا عاشقه یا هوسشه؟

آب دهنم رو محکتر قورت دادم و سعی کردم دستم رو از میون دستهای بیرون
بکشم. اما اجازه نداد و انگشتهام بین پنجه هاش قفل شدند.

تحت تأثیر قرار گرفته بودم، ولی گفتم:

-نمیتونم بدون علاقه زندگی کنم.

قسم میخورم آهش از ته دل بود.

-خوشبخت میکنم، جوابت مثبت باشه دنیا رو برات گلستون میکنم.

لحن بیانش اطمینان بخش بود. جدیت و تحکم داشت! جوری که من مصمم در

جواب منفی، تعلل کردم.

خوب... میکائیل همه چی تموم بود. به قول مامان از هر سو که دقیق نگاهش کنی

چشمای خودت سوسو میزنه، از بس که این بشر کامل و بی نقصه!

واقعا نمیدونستم چی بگم! میکائیل کاملاً... میشه بهش تکیه کرد.

ولی من

دوست داشتم عشق رو تجربه کنم.

بالاخره آخر هفته سر رسید. آخر هفتهای که برام کلکسیون مشکلات بود. باید از

یک طرف جوابم رو به خانواده اعلام میکردم و از طرف دیگه ذهنم مشغول پرونده بود.

تو این یک هفته چیز آنچنانی دست گیرم نشده بود که باهاش بشه باند بزرگ

قاچاق رو منهدم کرد. تمرکز نداشتم! از دست کارهای مامان دیگه واقعا نمیدونستم چیکار کنم.

بابا هم که موضعش رو تغییر داده بود و کاملاً طرف مامان رو میگرفت. پروانه هم

که علی بیغم بود. به کسی کاری نداشت! اما میثاق؟...

تو این یک هفته انقدر از خویبه‌های میکائیل تو مخم فرو کرده بود که کم مونده

بود جواب مثبت بهشون بدم. هی میاومد میگفت: «خواهر قشنگم مرد عاشق

زندگی رو برای معشوقه‌اش گلستون میکنه.» مرد عاشق فلان میکنه... مرد عاشق بهمان میکنه...

دیگه شورش رو درآورده بودند. درسته، میدونم هم‌هشون به فکر آینده‌ی من

هستن، ولی چرا نمیتونستن درک کنند که دخترشون نمیتونه زندگی رو تحمل

کنه که به شریکش علاقه نداره. کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم و دوباره پرونده رو مرور کردم.

هر چی بیشتر بهش فکر میکردم، بیشتر گیج میشدم. بعضی گفته‌های شاهین

رستاک اصلاً با عقل جور درنمی‌آمدند. درست مثل چرخ و فلک می‌مونست، هی

چرخ دنده‌هاش رو عوض میکرد.

شاهین واقعا مرد اعصاب خورد کنی بوده و هست. گاهی اوقات اون قدر تو بهر

میرفت که دوست داشتم خفه‌اش کنم، تا یک آدم نحس و نجس از روی زمین

برداشته بشه. تحمل این مرد سخته برام!

به عکسش تو زاویه های مختلف خیره شدم. شاید باورتون نشه، ولی من حالم

ازش بهم میخوره و دلم برای دختر سرهنگ که بیگناه شهید شد میسوزه. آیا

اونم عاشق این مرد بود؟

دوست دارم بیشتر بدونم. "اما من... نمیدونستم بیشتر دونستن در مورد این دو

برادر یعنی صدور حکم مرگ خودم!"

بالای ابروی چپم رو خاروندم و با کوفتگی برای خودم آب ریختم.

هوا باز هم گرم

بود!

لیوان آبم رو یک نفس سر کشیدم و همین که خواستم دوباره نوشته های داخل

پرونده رو بخونم صدای زنگ تلفنم بلند شد.

با دیدن اسم مامان روی بک راند گوشی، کلافه آیگون تماس رو لمس کردم و گوشی رو دم

گوشم گذاشتم.

—جانم مامان؟

—سلام دختر قشنگم. خسته نباشی! خوبی؟

—خوبم مرسی.

—کجایی؟

—فعلا دفترم.

-کی می‌آی مامان؟

به ساعت مچ‌پام نگاه کردم و گفتم:

-یک ساعت دیگه خونهام.

تعللش باعث شد خودم به حرف پیام.

-چیزی شده مامان؟

صدای قورت دادن آب دهنش واضح به گوشم رسید و گفتم:

-امشب... امشب عمهات اینا می‌آن.

محکم پلک زدم و گوشه‌ی لب بالا بیلیم رو جویدم. وای از دست شماها!

-خدا حافظ!

همین یک کلمه شد پایان مکالمه‌مون. آرنجم رو روی میز گذاشتم و سر دردناکم رو

به مشتم تکیه دادم. حالم داشت از این زور گفتنهای بی‌حد و مرز بهم می‌خورد.

یعنی چی؟؟ تمام قرار مداراشون رو گذاشتن، مامان خانم تازه یادشون افتاده یک

دختری هم داره که تمام بحثها در مورد اونه. یکی نیست بگه شما که بریدین و

دوختین، تنش هم بکنین تموم شه بره پی کارش دیگه!

لبم رو با حرص گاز گرفتم و بلند گفتم:

-خانم احمدی؟

به ثانیه نکشید که توی چارچوب در ظاهر شد.

-بله؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-آب بیار.

همچین با تعجب "وا" گفت که یک لحظه شک کردم، گفتم شاید جانش رو ازش

خواستم.

با اخم و بد خلقی گفتم:

-چیه؟

نگاهش رو! نکنه ارث پدرش رو خوردم و خودم خبر ندارم؟ -آب که دارین.

به پارچ پر از آبی که درست بغل دستم بود نگاه کردم و تو یک حرکت آنی، آب رو روی زمین خالی کردم.

خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم: دیگه ندارم!

دهن باز مونده از تعجبش رو به زور بست و با یک ایش کشدار به سمت آبدار خونه رفت.

زیر پام پر از آب بود. یک استخر به تمام معنا! منم دیوونهاما...

آخه این چه کار

احمقانه‌ای بود؟

دلم از یک جا دیگه پره؛ سر این بنده خدا خالیاش میکنم!

خانم احمدی با یک حرص عمیق به سمتم اومد و لیوان رو طوری روی میز کوبید

که نصف آب داخلش روی میز خالی شد.

خندهام رو جمع کردم و گفتم:

-اینم آب! امر دیگه‌ای نیست؟

-ممنون!

سرش رو تگون داد و رفت. بین کارمون به کجا رسیده که باید به این خانم احمدی

رو مخ هم جواب پس بدیم!

آب رو نخوردم. ترسیدم پیره تو گلوم و خفه بشم، نه این که خانم احمدی با

نارضایتی برام آورده بودتش؛ بخاطر همون!

بعد یک ساعت خانم احمدی رو مرخص کردم و خودم هم آماده شدم برای رفتن.

امشب چه انتظارم رو میکشه! فقط خدا داند!

هوفی کشیدم و بعد از قفل کردن در دفتر، به سمت آسانسور رفتم.

دفتر من طبقه پنجم برج قرار داشت. حوصلهی پله که نداشتم، پس همون با آسانسور

میرفتم

بهتر بود. بالاخره بعد دقایقی کلنجار رفتن با دکمه، آسانسور بالاومد. سوار شدم و

کناری ایستادم. دکتر ایزدی، جراح قلب و عروق که مطبش درست طبقه بالایی

من بود هم داخل آسانسور بود.

با خوش رویی سلام دادم و جواب گرفتم. چقدر مرد متشخص و محترمی بود این

مرد! همیشه منظم و اتو کشیده. البته جای برادری!

-بفرمایید برسو نمتون خانم علوی.

با لبخند گفتم:

-خیلی ممنون! زحمت میشه.

-رحمتین شما، تعارف نکنید که مسیرمون یکیه.
 حالا از اون اصرار و از من انکار! من هم چون آدم راحت طلبی هستم، نگذاشتم
 آب دهنش رو بیشتر از این خشک کنه و خیلی آروم سوار شدم .
 خوب وقتی ماشین
 مجانی هست، چرا پولم رو حروم کنم. وا...
 -ببخشید، مزاحم شما هم شدم.
 -خواهش میکنم خانم. این چه حرفیه، بالاخره همسایه بودن باید بهدرد بخوره یا نه؟
 -بله، درست میفرمایید!
 لبخند زد و غیر از این چند جمله، حرف دیگهای بینمون رد و بدل نشد. وقتی هم
 درِ خونه پیادهام کرد، تشکر کردم و بعدش خداحافظی.
 زنگ در رو زدم و بازم صدای پر از عشوهی پروانه تو گوشم طنین انداخت.
 -بله!
 انگار بلهی سر سفرهی عقد میدِه! خاک تو سرش با این حرف زدن.
 لب و لوچهلم آویزون شد و کلافه گفتم:
 -باز کن بابا. خماری مگه؟
 -عه تویی؟
 -نه توام.
 -چرا مسخره میکنی؟
 نچی کردم و یک نگاه کوتاه به دور و برم انداختم. پروانه و منچه گیری داده

بودیم پشت آیفون با هم بحث کنیم!

همیشه روز خدا همین ماجرا رو داشتیم. حداقل در رو هم باز نمیکرد.

-حالا باز کن پیام تو.

صدای تیک در بلند شد و من با خستگی وارد شدم.

تلوزیون رو خاموش کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم. وای...

سرم رفت!

حموم زنونه به این پر سر و صدایی نبود. به سرم زاویه دادم و نگاهشون کردم؛

پروانه چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و نمیدونم به چی، بلند بلند میخندید.

اسرافیل هم کنارش بود و میثاق داشت اسما رو قلقلک میداد. اسما هم کم مونده بود از خنده قش کنه. کار همیشگی میثاق دیگه! نقطه ضعف اسما رو میدونه، هی اذیتش میکنه.

اسمای بیچاره هم دست خودش نبود که، تا یک انگشت بهشمیزدی از خنده ضعف میکرد. میکائیل هم طبق معمول، پسر متین و آروم جمع بود!

نچی کردم و از جا بلند شدم. بابا و عمو فرهاد هم دست از سر کچل سیاست برنمیداشتند. من نمیدونم بحث سیاسی چه قندی داشت که همه از دم عاشقش بودند.

-نگاهی بنما دختر دایی جان.

اسرافیل بود. نگاهش کردم و بیحوصله گفتم:

-اولا اون نگاه نیست، رُخه. دوما خیلی بی نمکی!

با یک حرکت دوست داشتی، انگشت اشارهاش رو روی صورتش کشید و بعد به انگشتش
زبون زد.

-راست میگی آ... اصلا نمک ندارم.

داد زد:

-زن دایی نمکدون بیار بپاچ روم تا طعمم عوض شه.

دوباره خندهشون بلند شد. میثاق که پهن زمین بود، منم با این کهخندهام گرفته

بود اما به زور جمعش کردم و اخم تحویلش دادم.

دست به کمر گفتم:

-نچ! این جووری فرقی به حالت نمیکنه، باید حداقلش یک شب رو توی آب نمک

بخوابی تا رنگ و لعابم بگیری.

برام کف زد و گفت:

-نظر خوبی است فرزندم.

لبم با تأسف کج شد و میکائیل اخمش دو برابر شد.

-حرفم رو پس میگیرم، خیلی هم شوری.

-تست کردی؟ بیا ی...

میکائیل همچین با داد اسمش رو گفت که شونه های من از ترس بالا پریدند.

چپکی نگاهش کردم و دهنم کج شد.

یهو همه ساکت شدن و حتی صدای پر زدن پشه هم به گوش نمیرسید.

اسرافیل پشت گوشش رو خاروند و میکائیل با فک منقبض شده گفت:

-بس کن!

پروانه با خنده برام ابرو بالا انداخت و من قیافهام رو کج و کوله کردم و لب زدم:

-بیشین بینیم بابا!

بلندتر خندید و اسما هم به دنبالش.

منظورشون به رفتار میکائیل بود. شدیم سوژهی دست دو تا فنچ!

کنار بچه ها نشستیم و عمه با سینی چای وارد شد. سریع بلند شدم و همین که

سینی چای رو از دستش گرفتم، صدای دست و سوت بلند شد.

خشک شده، همون

جا کنار عمه ایستادم و نگاهشون کردم. بین چه سوءاستفاده میکنند آ... گویا از

خداشونه من به این زودی عروس بشم.

با

کم نیاوردم و انگار که اومده باشم روی سن و اسکار بهم داده باشند، دستم رو

لبخند روی سینه گذاشتم و کمی خم شدم.

-خواهش میکنم، شرمنده نکنید!

همه دسته جمعی خندید و عمه آروم گفت:

-فدای شیرین کاریهات گل دختر.

-خدا نکنه عمه جون!

چای رو به همه تعارف کردم و از قصد به میکائیل آخر از همه چای دادم.

بدون این که نگاهش کنم خم شدم و گفتم:
-بفرمایید!

یک استکان برداشت و خیلی آهسته، طوری که فقط من بشنوم گفت:

-شالت رو بکش جلو. سر نمیکردی بهتر بود که.

با حرص دندون قروچه ای کردم و چیزی نگفتم. یعنی نتونستم چیزی بگم، زبونم تو دهنم
نچرخید!

انقدر جمله‌هاش برام سنگین بود که احساس کردم یک وزنه‌ی ده تنی روی دوشم

گذاشتند. آی، من کی بتونم روی تو رو کم کنم؟!

هیچی نشده، شده همه کارهی من! فضول!

سینی رو محکم روی میز کوبیدم و خودم هم دست به سینه نشستم.

-وا؟ چت شد؟

سوال پروانه رو بیجواب گذاشتم. تو سرم هزار تا فکر بود تا بتونم یک جوری حرصم رو
خالی کنم.

پوست لبم رو کندم و اسما کنار گوشم گفت:

-چیزی گفت؟

دستم مشت شد و با خصم و لج گفتم:

-به من میگه شالت رو بکش جلو. وای... وای...

اسما آروم خندید. اصلاً خاصیت اسما آروم بودن بود. طوری که به آدم آرامش میداد!

-فدات بشم من، از سر دوست داشتنشه. به خدا خیلی دوست داره!

روت

غیرت

داره.

-آخه خوب زورم می‌آد. من همیشه این جوری بودم، تازه به تیریش قبای آقا بر

خورده؟ که وای موهای عشقم بیرونه؟

دستش رو دور شونهام حلقه کرد و گونهام رو بوسید.

-باشه، شما ببخش!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باید حرصم یک جوری خالی بشه.

چشک شیطنت آمیزی حوالهام کرد و گفت:

-بریم آب بازی؟

نیشم بیاراده شل شد.

سرم رو تند تکون دادم و هر دو با هم بلند شدیم. هه... مثلاً مجلس خواستگاری بود.

آب بازی! خاک به سرم، مثلاً عروس منم.

پشت اسرافیل سنگر گرفتم و با خنده، جیغ زدم.

-بیشعور خیس شدم.

میثاق بلند خندید و فشار آب رو بیشتر کرد. در همون حال گفت:

-اومدیم برای خیس شدن دیگه!

بازوی اسرافیل رو فشردم و با حرص داد زد:

-آی... بازوم. من بجای تو خیس شدم.

-جهنم و ضرر!

پروانه با تمسخر و لودگی خندید و اسرافیل به سمتش هجوم برد.

سرم رو چرخوندم و با ضرب شلنگ رو از دست میثاق قاپ زدم.

نگرفتم آ، قاپ

زدم. یعنی محکم محکم کشیدمش؛ جوری که خودشم به سمت کشیده شد.

حالا نوبت من بود که خیسش کنم. انگشت شستم رو جلوی لولهی شلنگ گرفتم

تا آب بهتر پخش بشه.

-مستانه خونت حلاله.

از ته دل خندیدم.

کاش... خنده ها همیشگی بودند! کاش حس غم وجود نداشت!

اما، اینا همهشون "ای کاش" دارند، چون امکان نبودنشون و گاهی بودنشون وجود نداره.

غم، شادی و غصه همه با هم ارتباط زنجیرهای دارند. جدا کردنشون از هم مثل

﴿كَانَ فَيَكُونُ﴾ کردن عالم میمونه!

اما کاش، حداقل از آینده خبر داشتم.

-بمیری، بمیر.

حواسم جمع شد و نگاهم به سمت اسمای خندون کشیده شد. سطل آب خالی تو

دستش بود و این؛ نشون دهندهی این بود که آب رو روی سر پروانه خالی کرده.

زیر خنده زدم و از شدت خنده سرم به عقب پرت شد.
 پروانه دقیقا یک موش آب کشیده شده بود!
 شلنگ رو توی باغچه گذاشتم و شیر آب رو هم بستم. سرم رو چرخوندم و نگاهم
 به نگاه مشتاق میکائیل گره خورد. دست به سینه و عمیق نگاهم میکرد. انگار
 اومده سینما! برم بزنم چشمش کبود شه آ...
 چشم غرهام اصلا کار ساز نبود و برعکس!
 توجه نکردم و به سمت پروانه و اسما رفتم. هر دو روی صندلی نشسته بودند.
 سومین صندلی رو که وسط هر دو نفرشون بود؛ اشغال کردم.
 -خوبید؟
 خندهشون بلند شد و اسما قری به گردنش داد.
 -مگه میشه بد باشیم عشقم؟
 صورتم از لحنش جمع شد. هزار بار گفتم از این لوس بازیها خوشم نمیآد، ولی
 هی تکرارش میکنند. اعتراض هم بکنم میگن «حرص خوردنت ملسه» منم
 نمیتونم هیچ دفاعی از خودم بکنم.
 -مستانه.
 سوالی نگاهش کردم و به سمتم خم شد. برای این که راحتتر بتونه حرفش رو
 بزنه، کمی خودم رو به طرفش متمایل کردم.
 -نقشه داریم.

شیطنتم گل کرد. خبیثانه خندیدم و گفتم:

-حالا کی در رأس قرار داره؟

-میکی جون!

با شنیدن جمله‌ی پروانه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از خنده منفجر شدم. تا به

حال؛ اسمش رو مخفف نکرده بودم. اصلاً بهش نمی‌اومد. با اون همه ابهت و

مردونگی، آدم حیفش می‌اومد با این لف‌ظ سوسول، صداش بزنه .

ولی باز هم

نتونستم افکار بدجنس و شیطان‌یام رو از ذهنم دور کنم. دلم خنده می‌خواست...

خنده‌ای که تمومی نداشته باشه.

نگاهم روی میثاق ثابت موند و اون برام چشم و ابرو اومد .

اسرافیل هم با یک

لبخند مکش مرگ ما، با پانتومیم ادای میکائیل و خیس شدن رو درآورد. فقط

تونستم با خنده لب بزnm: "دلکک"

چشمکی حواله‌هشون کردم و نگاهم رو به سمت میکائیل سوق دادم .

متعجب و

مرموز لبخند زد و من ابرو بالا انداختم.

-میکی موز موز موز...

اسما منظورم رو خیلی خوب گرفت. گفتم که خیلی تیزه!

-گل رز رز رز! کی خوبه؟؟

هر چهار نفر با صدای بلند گفتند: خدا!

-کی بده؟؟

این بار هر پنج نفرمون انگشتمون رو به سمت میکائیل گرفتیم و هم صدا و بلند گفتیم: شما!

خودش هم به همراه ما قهقه هاش بلند شد.

اسرافیل با یک جهش دستهایش رو مثل پیچک دور میکائیل پیچید.

با ذوق کف زدم و میثاق بلند گفت:

-بچه ها آب...

تند شلنگ رو برداشتم و داد میکائیل بلند شد.

-اسرافیل من که با تو تنها میشم! نه ها...مستانه.

خنده ی بچه ها بلند شد و من، بعد از باز کردن شیر آب به سمتشون پا تند کردم.

فشار آب زیاد بود. نامردی نکردم و با جیغ هممشون رو خیس کردم. به ثانیه

نکشید که سیل فحش و ناسزا به سمتم سرازیر شد. باز هم خندیدم و اسما به سمتم دوید.

-بیشعـور!

این یک کلمه بهم فهموند که باید فرار رو بر قرار ترجیح بدم. اما نتونستم!

بین چهار نفرشون گیر افتاده بودم. موهای خیسم رو پشت گوش زدم و دستهام

رو جلوی صورتم گرفتم.

سردم شده بود، اما با خنده اجازه دادم خیسم کنند. آب سرد پهلوم رو به یخ تبدیل

کرد و ثانیهای بعدش... کسی من رو در بر گرفت. یک آغوش که با تمام خیس بودنش، گرما و حرارت وصف ناپذیری داشت. صدای جیغم تو نطفهی گلوم خفه شد و با شوک دستهام رو پایین آوردم.

میکائیل بود، مردی که نتونسته بودم به خوبی توصیفش کنم. من همین چند لحظه پیش اذیتش کردم ولی اون...اون الان داشت برای خیس نشدن من تلاش میکرد.

حواسش به من نبود. بلند بلند میخندید و میگفت: «نامردها، چند نفر به یک نفر؟ سرما میخوره!»

تو اون جمع، فقط من بودم که مات و درمونده به چهرهی درخشانش خیره شده بودم. باید اعتراف کنم، ته ته دلم یک لرزش نامحسوس احساس کردم. قفل دستهای دور کمرم محکمتر شدند و من... من... حالم رو نمیفهمیدم!

من خودم رو نمیفهمیدم!

برای یک لحظه خودم رو توی وجودم گم کردم.

نفسم رو سخت بیرون دادم و با صدای مامان از هیروت خارج شدم.

مامان با دیدن وضعیت ما، چنان جیغ کشید که گوشهام تیر کشیدند.

صداش،

صدای معمولی نبود که. انگار بلندگو قورت داده بود.

سرم رو تکون دادم و خودم رو کنار کشیدم. اما ولم نکرد و محکمتر کمرم رو گرفت.

ترسیده و نگران به خودش و بعد به بچه ها نگاه کردم. دلم نمیخواست در مورد فکر بدی بکنند.

که اون هم، خدا رو شکر حواسشون به سمت ما نبود و داشتند به سرزنشهای مامان و عمه گوش میدادند. نفسم رو آهسته و آسوده بیرون دادم و صدای پر حرص و خشم میکائیل گوشم رو نوازش داد.

-چرا اینور، اونور رو نگاه میکنی؟ نترس همه از حس من نسبت به تو خبر دارند. نتونستم مثل همیشه کوبنده جوابش رو بدم، چون از حالتهای خودم کاملاً تو بهت بودم.

-ولم کن برم تو، سردمه!

پوزخندش اون قدر عمیق و واضح بود که ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و تو

چشمهای پر از خشمش خیره شدم.

-حالا که به من رسید؛ سردت شد؟!

کلافه نچی کردم و گفتم:

-چه ربطی داره؟

-ربطش خیلی روشنه.

دقیق نگاهش کردم. دوست داشتم جوابش رو بدم و قشنگ لهش کنم. اما نشد!

الان فقط دلم میخواست از آغوش گرمش که معادلات ذهنی و قلبیام رو به هم

میریخت بیروم پیام.

کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با کمی تحکم گفتم:

-ولم کن لطفا!

بدتر از من لج کرد و با خشونت دستش رو بین موهای خیسم فرو کرد. متعجب

از کارش ابروم رو بالا انداختم و اون پیشونیش رو روی سرم گذاشت.

این بار به طور محسوسی لرزیدم. توصیف حالم در اون لحظه برام امکان پذیر نبود!

یک جور برزخ! برزخی بین خواستن و نخواستن. قلبم قیام کرد، شاید برای یک

لحظه! اما همون اعلام حضور، دلم رو ریخت.

با ترس هین بلندی کشیدم و اون با دو انگشت شست و اشاره‌اش چونهام رو

گرفت. یقه‌ی پیراهنش رو محکم چسبیدم و نفسم رو حبس کردم.

-بفهم... منو بفهم!! حالم رو درک کن.

صدا و لحن گفتارش، علاوه بر تحکم؛ عجز و التماس خاصی داشت.

جوری که انگار میخواست متوجه بشم، اگر جوابم منفی باشه چه به روز خودش و زندگیاش

می‌آد!

با غیظ هولش دادم و بیتوجه به صدا زدناش، خیلی سریع وارد خونه شدم. همه

داخل بودند و منتظر و شاید مضطرب نگاهم میکردند.

خندهشون چیشد؟!

چرا حالا ناراحتن؟

به بهانه‌ی تعویض لباس، وارد اتاق خوابم شدم و ساکت و صامت پشت در

نشستم. از دست خودم عصبانی بودم!

از حسی که به غلیان افتاده بود و دلی که تازه فهمیده بودم، میتونه برای وجود کسی بلرزه!
 پاهام رو جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.
 نمیدونم!!.. واقعا خوب و بد رو نمیدونم!!
 باز هم میخواستم جوابم رو به تعویق بندازم، اما مامان همون شب بیمشورت با
 من جواب مثبت رو به عمه اینا اعلام کرده بود.
 به قدری ناراحت و سر خورده شده بودم که حتی نخواستم اعتراض کنم. چون قطعا
 کسی به نارضایتی من توجه نمیکرد! حتی بابا، اون هم با دیدن جدیت مامان
 کاملا سکوت کرده بود.
 دلم از همه گرفته بود. از میثاق که بهم دروغ گفته بود! مگر نه این که گفت اگر
 جوابم منفی باشه؛ خودش همه چیز رو حل میکنه؟!
 حالم اصلا خوب نبود! از هر طرف تو فشار بودم. هم پرونده و هم مشکلات
 خانوادگی، واقعا آرامشم رو سلب کرده بودند.
 این روزها، تقریبا با هیچ کس حرف نمیزدم؛ جز مامان بزرگ!
 فقط اون بود که حال و روزم رو میفهمید. اون بود که بخاطر من با مامان و بابا
 سر سنگین برخورد میکرد.
 با صدای باز شدن در، از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به قامت کشیده‌ی شاهین رستاک
 دوختم.
 خونسردیاش حالم رو به هم میزد. به لبم چین دادم و اون رو به روم، روی صندلی نشست.

باز هم بدون سلام ریشه‌ی مطلب رو به دست گرفت.

-منتظر سوالتم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و کاغذ و خودکارم رو به سمتش هل دادم.

-بنویس.

-چیو؟

-آدرس پاتوقای خودت و برادرت.

پوزخندش از خنده و تمسخر نشأت می‌گرفت. اخم کردم و گفتم:

-خواهش میکنم نه اعصاب خودت رو خورد کن، نه من رو اذیت کن. فقط بنویس!

-میخواهی باند مجهز برادرم رو منهدم کنی؟

بیجواب گذاشتمش رو دست به سینه، به کاغذ و خودکار روی میز اشاره کردم.

اینبار خیلی واضح و روشن لبخند زد. لبخندش پر از رمز و راز بود! مخصوصا برق

چشمهایش که ترس رو به دلم راه میدادند.

برخلاف انتظارم آدرس تمام پاتوقهایشون رو نوشت. متعجب و با ابروهایی بالا

رفته کاغذ رو از زیر دستش بیرون کشیدم. نقطه به نقطه‌ی نوشته هاش رو خوندم

و با رضایت داخل پرونده گذاشتم.

اما باز هم این وسط یک چیزی لنگ میزد. بر حسب معادلات من، نباید به این

راحتی دم به تله میداد. ولی... ولی... اون خیلی راحت دم و دستگاه برادرش رو

لو داد و این قطعا در مخیلهام نمیگنجید.

شک و شبه هام به قدری زیاد بود که دیگه نخواستم بمونم و از جا بلند شدم.

-برای امروز دیگه کافیه.

فقط نگاه کرد. نگاهش... وای نگاهش!!...

آب دهنم رو قورت دادم و همین که اومدم از کنارش رد بشم، با صداش متوقف شدم.

-خانم وکیل؟

سوالی به سمتش چرخیدم و چادرم رو کنار زدم.

-مواظب خودت باش!

مات شده، پرهی چادرم رو تو مشت گرفتم و نگاهش کردم. دیگه داشتم

میترسیدم. البته، ترس برای یک لحظه‌ام بود. وهم و وحشتم به قدری زیاد بود

که حس کردم یک صاعقه‌ی رعد آسا؛ از وجودم گذشت و قلبم رو به دو نیمه تقسیم کرد.

دستم عرق کرده بود و خیره‌ی پوزخند معنا دارش شده بودم. توذهنم هزارتا

علامت سوال مثل لامپ روشن، خاموش میشدند.

-هستم!

خوابم محکم باشم! خوابم آ... اما نشد. صدام ناخودآگاه، به خدا قسم که

ناخودآگاه می‌لرزید. ازش ترسیده بود و اون، خیلی خوب فهمیده بود.

چشمهایش به طرز وحشت آوری درشتتر از حد معمول شده بودند و فکش

منقبض شده بود.

بیشتر از این تعلل نکردم و تند از اتاق خارج شدم.

قلبم تو دهنم میزد و تمام تن و بدنم از ترس نبض میزد. خدایا...

این ترس

مالیخولیایی چیه که به جونم انداختی؟! چرا آروم نمیگیرم؟ هر دو دستم رو جلوی صورتم
آوردم و به نوک انگشتهای سر شدهام خیره شدم.

حال و هوام برام بیسابقه بود!

من تا به حال این طور ترس رو با تمام وجود احساس نکرده بودم.

پرونده رو مقابل سرهنگ، روی میزش گذاشتم و صفحه‌ی مربوط به نوشته‌های امروز رو
باز کردم.

لبخندش نشون میداد که از کارم راضیه. ولی من حالا دیگه برام مهم نبود!

-کارت عالی بود دخترم!

لبخندم بیشتر به دهن کجی شبیه بود. حال بدم کاملاً مشخص بود و سرهنگ هم فهمید!

-چیزی شده دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو زیر دندون کشیدم.

-راستش... خوب...

نتونستم بگم ترسیدم! نتونستم شکی رو که نسبت به رفتارهای شاهین رستاک

داشتم براش بازگو کنم.

با خودم گفتم "اگر ضعف نشون بدم هم غرورم له میشه و هم دیگه پروندهای

دستم نمیدن". اما کاش با عقل و منطق پیش میرفتم و به غرور و احساس نادرستم توجه نمیکردم.

کاش... کاش به سرهنگ میگفتم که به شاهین رستاک مشکوکم.

حتی به دستگیر

شدنش! اما نگفتم!! نگفتم و گذاشتم زندگیام داغون بشه.

-چیزی نیست سرهنگ!

سرش رو تکیون داد و گفت:

-باشه دخترم. فعلا کاری باهات ندارم، یک چند روزی صبر کن بهت اطلاع بدم به

عنوان وکیل رستاک تو دادگاه حاضر باشی.

-چشم!

این شد تمام مکالمات من و سرهنگ، که بعدش من راهی خونه شدم.

تو خونه غوغا بود. همه خوشحال بودند. از وصلتی که قرار بود سر بگیره. همه چی خوب

بود... البته اگر حال بد عروس رو که من باشم فاکتور میگرفتیم. ماما در

تکاپوی حاضر کردن جهیزیه به سر میبرد. خیلی خوشحال بود!

خیلی!

کفشهام رو داخل جا کفشی گذاشتم و خیلی آروم وارد شدم. همه در حال بگو،

بخند بودند. انگار نه انگار که منی هم وجود دارم.

خواستم لبخند بزنم، اما اخم زودتر دست به کار شد. جواب سلامم رو از همه

گرفتم و عمه به سمتم اومد.

-عمه به تصدت عروس گلم!

سرم رو پایین انداختم و بغضم رو با زحمت فرو خوردم. عروس!!

این لفظ چقدر

برام نا آشنا

بود.

به نوبت صورتم بوسیده شد و سیل تبریک و تمجیدها به سمتم روانه شد. این وسط هیچ

کس به فکر من نبود، جز همون مامان بزرگم که با غم و اندوه نگاهم

میکرد. طاقت نیاوردم و خودم به سمت آغوش پر مهرش هجوم بردم. محکم

بغلش کردم و بغضم سر باز کرد.

-مامان بزرگ؟

موهام رو نوازش کرد و با یک آه عمیق گفت:

-جانم دختر خوشگل من؟

هق اول رو زدم. اما خیلی آروم، چون دلم نمیخواست کسی تو این جمع متوجه حال بدم

بشه.

حرف زدن با اون بغض بزرگ کار آسونی نبود. یعنی اصلا ممکن نبود! تا میاومدم

دهنم رو باز کنم و یک جمله بگم، قطره اشک و هق هقم با هم مخلوط میشدند و

اجازه‌ی صحبت کردن ازم سلب میشد.

مامان بزرگ با دیدن حال بدم، بلندم کرد و با هم به اتاق رفتیم. من گریه میکردم و اون با آرامش دکمه های مانتوم رو باز میکرد.

-مامان... ب... بزرگ... م... من... نمی... نمیتونم!

اشکهام رو پاک کرد و با ناراحتی صورتم رو بوسید.

-نریز این مرواریدا رو قشنگم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خودم رو تو بغلش انداختم.

دستم رو محکم

دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-زور... زور گفتن بهم. مامانی من... من...

صورتم رو با دو دستش قاب گرفت و پیشونیم با بوسه‌اش تر شد.

-شما چی عزیزم؟

لب بالاییلم رو با شرم گاز گرفتم و مامان بزرگ موشکافانه نگاهم کرد. زن تیزی بود و خیلی زود دردم رو فهمید.

با محبت صورتم رو بوسید و آروم گفت:

-خودم با عمهات حرف میزنم.

با شدت بیشتری گریه کردم و گفتم:

-اخلاق دختری رو نمیشناسی مامان بزرگ؟ اخم کرد و به صورتش چنگ انداخت.

-نزن این حرفو...

وای وای! چطوری حالم رو براتون وصف کنم؟

خجالتم به حدی بود که بخاطرش زار زار گریه میکردم. روی نگاه کردن به چشمای

مامان بزرگ رو نداشتم.

اون شب همهی مشکلاتم رو با مامان بزرگ در میون گذاشتم. البته با کمترین میزان

خجالت!

خیلی دلسوز و مادرانه راهنماییم کرد و بهم اطمینان داد که با عمه در مورد این مسئله

صحبت میکنه.

**

دستم رو روی صورت تب دارم گذاستم و لبم رو از داخل گاز گرفتم. آرایش بینقصم

هر بینندهای رو خیرهی صورتم میکرد. الحق که زیبا بودم، زیباتر هم شده بودم.

ولی راستش... راستش خجالت میکشیدم با این وضع و حال از اتاق خارج بشم.

امشب بله بروم بود! هه... اونم چه بله برونی؟!

کم مونده بود بزنم زیر گریه.

دیگه تحمل نداشتم، من دلم نمیخواست زوری ازدواج کنم.

دلم میخواست مثل بقیهی دخترها عاشق بشم و با عشق به خونهیخت برم.

اما بنا بر صلاح مامان افتادم تو دام کسی که میگفتند عاشقمه ولی من کوچکتین حسی بهش

نداشتم. سگرمه هام از شدت ناراحتی و تو هم گره خورده بودند و

حالت صورتم جوری بود که کاملاً به وضوح مشخص میکرد که به این وصلت راضی نیستم.

لبم رو تر کردم و از جا بلند شدم.
 روسری سفید رنگم رو که حاشیه های طلایی داشت از روی دستهی صندلی برداشتم
 و با بی میلی سر کردم. خدا رو شکر لباسم زیاد باز نبود و بخاطر همون معذب نبودم.
 آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به صدایهای اعصاب خوردکن بیرون
 بیتوجه باشم. اولین باری بود که از خش خاص صدای سینا درخشنده بدم
 میاومد.

نفسم رو خسته و کلافه بیرون دادم و به سمت در اتاق رفتم.
 همین که خواستم دستگیرهی در رو پایین بکشم، در قبل از اقدام من باز شد. عمه
 با یک ذوق وافر داخل اومد و صورتم رو محکم و با عشق بوسید.
 متعجب و با چشمایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:
 -قربونت بره عمه! بیا بیرون که یارت اومد.
 سرم رو پایین انداختم تا نارضایتیام رو از تو چشمهام نخونه.

گرچه که
 میدونستم، میدونه من به قول خودش مست کنندهی میکائیل، هیچ رضایت
 قلبی به این ازدواج ندارم.
 صورتم رو نرم نوازش کرد و با بغضی که از خوشحالی بود گفت:
 -خوشبخت میشی عمه! قول میدم.

هه... عمه تو چه فکری بود و من تو چه فکری سیر میکردم! عمه بوسیدم و سعی

کردم خودم رو با شرایط موجود وفق بدم. باید خوب میبودم. من دختر بودم و
 آرزوم یک شب رویایی از عروسیام بود. من باید بخاطر دل خودمخوب میبودم،
 حتی اگر با قلبی آکنده از درد سر سفرهی عقد مینشستم.
 به همراه عمه از اتاق خارج شدم و با ورودم به حال، صدای دست و جیغ بلند شد.
 فقط هورا کشیدنشون کم بود که دقیقا بشه شبیه برنامه‌ی کودک و نوجوان!
 لبخندی از خنده روی لبم نشست و سنگینی نگاه میکائیل اون لبخند شیرین رو از
 بین برد. نخندیدم، اما اخم هم نکردم. کاملا خنثی بودم! گریه هام رو کرده بودم،
 ضجه هام رو زده بودم ولی الان دلم میخواست خوددار باشم و نقاب بزnm به صورت
 درهمم که ناراحتیام معلوم نباشه.
 تو این کار کسی نمیتونست رو دست من وکیل بزنه.
 من خیلی خوب بلد بودم چطوری خودم و روح رو روانم رو با شرایط تطبیق بدم.
 چون وکیل بودم! ذات یک وکیل همینه، دو رو و دروغگو... شاید من اینطور نباشم، ولی قطعاً
 دیدم که میگم!
 (قصه توهین به شغل شریف وکالت رو ندارم عزیزان)
 اون وسط هیچی نمیشنیدم. انگار که یک پنبهی درشت در گوشم گذاشته باشند،
 کر شده بودم. بابا و ماما به سمت اومدند و ماما با یک عالمه قربون صدقه
 صورتم رو بوسید. هنوز هم دلم ازش گرفته بود، ولی اون مادر بود و من یک دختر

که نفسش بنده نفسهای پدر و مادرش. بغلش کردم، بدون این که چیزی بگم!
 بعد مامان نوبت بابا بود، با بابا هم سر سنگین بودم. آخه اونم به من اهمیت نداده بود. ولی
 بغلش کردم، محکم... محکم... جوری محکم که حس کردم
 دنده هاش دو نیمه شدند.
 به رسم خانوادگیمون دستم رو دور بازوی بابا حلقه کردم و باهاشبه سمت
 میکائیل قدم برداشتم. با چه عشقی نگاهم میکرد، فقط خدا میدونه و بس!
 تو اون کت و شلوار تقریبا اسپرت جذابترین مرد مجلس شده بود.
 سرم رو پایین انداختم و بابا دست آزادش رو روی دستم گذاشت.
 -بله برونته دخترم!
 صداش میلرزید و با صداش دل منم لرزید. لب زیرینم رو با دندون نیشم گاز
 گرفتم. بابا رو بعد بیست و شش سال خیلی خوب میشناختم، میدونستم این
 یک کلمهی کوتاه یعنی "دلجویی"... یعنی امشب رو با من بابا نه، با خودت و زندگیات
 خوب باش.
 مثل همیشه نداشتم حرفش رو زمین بمونه و سریع لبخند زدم. یک لبخند درب و
 داغون که اگر نمیزدم بهتر بود!
 دستم تو دست میکائیل گذاشته شد و بلهی آرومم گفته شد. زیرهمون تور، وقتی

نکاح عقد خونده میشد و من قرآن میخوندم، از معبودم خواستم مهر میکائیل رو به دلم راه بده.

من... من... من عروس بودم ولی حتی نمیدونستم مهریهام چیه!

آخه اون شبی

که قرارا گذاشته شد، من به بهونه‌ی خستگی خوابیدم. خوابیدم آ...

میدونید

خواب تو شب خواستگاری یعنی چی؟؟

یعنی اوج نخواستن و بیخیال بودن. عروسی هم که بیخیال باشه...

دیگه واویلا!!

بهش محرم شدم و انگشتر تک نگین طلا سفید رو دستم کرد. به انگشتر نگاه کردم،

دقیق و پر نفوذ! من از هر چی نفرت داشته باشم و بخوام بهش بیتفاوت باشم، تو

این یک مورد کاملا عاجزم.

با همهی نارضایتیام، انگشترم برام معنایی جز تعهد نداشت. نگفتماسیرم و این

انگشتر قفل اسارتمه، فقط گفتم متعهدم و باید به شوهرم وفادار باشم. من این

جوری بار اومده بودم! جوری که زن باشم و شریک همسر!

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم و نگاهم با نگاه درخشانش تلاقی کرد. میتونم

قسم بخورم، ستاره‌ی امید و سنبیل عشق رو تو چشمهای شب رنگش دیدم. با

چنان شور و شعفی کف دستم رو بوسید که خجالت زده از حضور فامیل فقط به

گفتن "نکن" اکتفا کردم.

مرد مقید و مأخوذ به حیایی بود، خیلی زود خجالت بیحد و اندازهام رو فهمید و

با یک چشمِ مِ خشدار چشمه‌هاش رو روی هم فشرد.

نگاهش کردم، این بار با دقت و ریز بین نگاهش کردم. از این اخلاقش خوشم

میاومد، مثل مردهای این دوره زمونه سبک و رو اعصاب نبود.

شیطنتهاش شور

درنمیآوردن که آدم ازش زده بشه، اتفاقا خیلی متعادل و دوست داشتنی بودند.

نفس عمیقی کشیدم و مهر نگاهش افزونتر شد.

جان؟! -

چنان با حرارت و از ته دل گفت که یکه خورده بهش چشم دوختم.

مات موندم!

خوب به منم حق بدید... تا حالا با کدوم پسری بودم و کی این طور عمیق با جان خطابم

کرده بود؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و خیلی آروم زمزمه کردم: هیچی!

پنجه هاش رو تو پنجه های ظریفم قفل کرد و خیره‌ی دستامون شدم. دستم چقدر

کوچیکه!... ابرو بالا انداختم و زیر گوشم گفتم:

-ناراحتی؟

سرم رو بلند نکردم و تو همون حالت جوابش رو دادم:

-نباید باشم؟

غصه دار و محزون گفت: چرا؟ جواب

ندادم و گفت:

-خوشبخت میکنم... عاشقت میکنم، قول میدم!

زل زدم تو چشمهای سیاهش، چشمهای عین سیاه چالهای بودند که آدم رو به

قعر وجودشون میکشید.

-حالا تو بگو چرا! چرا این قدر پافشاری کردی؟ چرا؟ صریح و با حزن و

لحنی لبریز از عشق گفت:

-آخه تاج سرمی... جون دلمی... جون منی!

لبم به اسارت دندونم دراومد و با بهت نگاهش کردم.

باز یک چیزی تو دلم تکون خورد. نه... نه... خود دلم تکون خورد، درست عین

یویو بالا و پایین شد!

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم، اما نداشت و محکم و تشدید وار گفت:

-نه... بذار باشه.

صدام از حرص میلرزید، یا نه بهتره بگم از ترس میلرزید. من از خودم میترسیدم،

من از خود بیجنبهام وهم داشتم.

-زده به سرت... زده...

از حرص بود که آب دهنم تو گلوم پرید و حرفم نصفه موند.

نگاه دریده و عاشقش رو تو چشمهام انداخت و با دندونهای رو هم کیپ شده گفت:

-آره حق با تو... زده به سرم که عاشقت شدم.

باز هم لرزید... دل لعنتیام، بیظرفیت بودنش رو خیلی خوب به رخ کشید. آخه

مستانهی خاک بر سر، با یک عاشقتم گفتنش دلت سرید؟ اون شب هم گذشت. گذشت

و من شدم محرم دل و جون میکائیل!

به قول خودش، شدم محرم دل و ویرونش و آبادش کردم!

از ماجرای خودم بگذریم، میرسیم به پروندهای که پایانش کاملاً نامعلوم بود.

شاهین رستاک همه چیز رو تو هم تو هم میگفت. یه جوری که انگار میخواست

ما رو سر بدوئونه. آدرسهای هم که داده بود، هیچ دردی ازمون دوا نکرد. فقط

بدتر ناامیدتر شدیم!

دو هفته بعدش دختر سرهنگ فتوحی ناپدید شد، یا بهتره بگم دزدیده شد. چون

وقتی به ملاقات رستاک رفتم، با یک لبخند گیج کننده که کنج لبش جا خوش کرده

بود گفت: دختر خوشگلی بود!

حین گفتن این جمله چشمهای هیز و تیزش برق زدند و من با نفرت تف رو زمین

انداختم. هیچی بهش نگفتم، چون حتی لیاقت فحش و بد و بیراه رو هم نداشت.

اما باز این وسط یک چیزی درست نبود...

هزارتا سوال تو مغزم پشت سر هم ردیف شده بودند. مثلاً این که چرا تو جملهمش

از فعل گذشته استفاده کرد؟ خوشگل بود؟! چرا بود، مگه دیگه نیست؟

اصلا از کجا این اطلاعات مهم به دستش رسیده بود. پرسیدم ازش، من پرسیدم و حتی بازجویی شد. اما فقط یک چیز میگفت "من هیچی نمیدونم!" از اون بدتر این بود که هر وقت میدیدمش، آخرش میگفت:

«مواظب خودت

باش» و این جمله همیشه رو مخم بود.

منو میترسوند، اما نمیتونستم ترسم رو با کسی درمیان بذارم. فقط سعی میکردم جلوش محکم باشم و ضعف نشون ندم.

روزها پشت سر هم میگذشتند و هیچ خبری از دختر سرهنگ فتوحی به دستمون

نرسیده بود. من پلیس نبودم، اما چون بخش مهمی از پرونده به من مربوط

میشد، مجبور بودم تو جلساتشون شرکت کنم. دو هفته مونده بود به عروسیام

اما من هیچ ذوق و شوقی نداشتم و برعکس دوست داشتم زمانش عقب بیفته تا

من راحتتر رو پروندهام متمرکز بشم. درست روز ششم بود که یک فلش و نامه

به دست سرهنگ فتوحی رسید. نگم براتون که حین خوندن نامه چطور رنگش

عین دیوار گچ سفید شد و چندی بعدش بلند زار زد و ورد زبونش شد "دختر نازم،

نفس بابا" من با دیدن وضعیتش بغض کردم. گریه نکردم ولی بغضم افتضاح بود.

جوری که میکائیل نگران پشت سرم وایستاده بود. فلش که وارد لپ تاپ شد،

آگاهی شد صحرای کربلا...

نمیتونم... نفسم... وای خدایا!

چهار نفر عین گفتار بالا سرش بودند و دختر سرهنگ التماسشون میکرد

خدایا یک نفر چقدر میتونه پست و رذل باشه که به حرمت و قداست یک زن

این طور وحشیانه بیاحترامی کنه؟!

میکائیل با دیدن وضع و حال، نامحسوس از پشت بغلم کرد و دستش رو جلوی

چشمهام گرفت تا نبینم. زیر گوشم هی زمزمه میکرد "جان؟ چیزی نیست خانم!

چیزی نیست!"

اما اون درک نمیکرد، من زن بودم... من درد همجنسم رومیفهمیدم. دلم

میخواست بهش بگم: «میکائیل چشمهام رو بستی تا نبینم، با گوشهام چی کار

میکنی که صدای جیغ، توشون سوت میکشه؟» سرهنگ دیگه

نتونست... از پا افتاد، کمرش شکست!

و من... متنفر شدم از ذات خراب مردی به اسم شایان رستاک!

جسد دختر سرهنگ فتوحی با احترام دفن شد. دختر بیچاره بعد از اون ماجرا

خودکشی کرده بود. دقیقا شده بود ماجرای دختر سرهنگ مودت!

اما سرهنگ فتوحی اون قدری محکم نبود که بتونه مرگ دخترش رو به راحتی

پذیره و سخته کرد. ولی خدا رو شکر حالش الان بهتر بود!

دستمون به هیچ جایی بند نبود. هیچ نام و نشونی از شایان رستاک در دسترس

نبود و برادرش تو زندان خون منو تو شیشه کرده بود. بس که بهش گفتم هر چی میدونه بگه خودم کمکش میکنم عفو بخوره و گوش نکرد، زبونمو درآورد.

دستی به چشمهای خستهام کشیدم و خمیازهام بلند شد. خیلی خسته بودم و به طرز فجیعی خوابم میاومد. سرم رو روی میز گذاشتم و بشمار سه، خوابم برد.

بین خواب و بیداری، با صدای مامان از جا پریدم.

-وا... دختر الان نامزدت میآد، بعد تو گرفتگی تخت خوابیدی؟ سرم رو روی میز کوییدم و نالیدم:

-مامان جون من ول کن، خستهام.

نزدیکم شد و سرم رو بوسید.

-دورت بگرده مامان، بلند شو یک آب به سر و صورتت بزن حاضر شو، اون پسر دل داره گناه که نکرده توی ژولیده رو گرفته.

شاکی و با اخم صداش زدم و مامان خندید.

نگاه از چهرهی خندونش گرفتم و تند بلند شدم. موهام رو پشت گوش فرستادم و مامان بعد مرتب کردن اتاقم رفت. صد بار بهش گفتم خودم ریختو پاشم رو جمع میکنم آ... اما حرف گوش نمیده.

نچی کردم و لباسهام رو عوض کردم. یکمم به خودم چیز میز مالیدم، بخاطر دل خودم نه؛ برای دل میکائیلی که مرد بودنش ثابت شده بود.

یک ساعت بعد اومد، با دست پر و چشمهای منتظر که از همون جلوی در پی من

میگشتند. لبخند زدم. دوستش نداشتم، عاشقش هم نبودم. اما شوهرم بود و تو
این مدت کم که از محرمیتمون میگذشت بهم نشون داده بود که چقدر مستبد و محترمه.
به سمتش رفتم و با مهر خوشآمد گویی کردم. تموم جونش شده بود چشم، با
شور و عشق نگاهم میکرد. مامان با دیدن بیقراری میکائیل، با شیطنت ابرو بالا
انداخت و به بهانه‌ی غذای رو گاز، تنهامون گذاشت.
با خجالت خودم رو تو آغوشش جمع کردم و دستم رو بوسید.
یک لحظه‌ی یاد جمله‌ی پروانه افتادم که میگفت: «اگر مردی دستت رو بوسید بدون که
میپرستِ ت!» حالا دارم به عمق معنای اون جمله میرسم. میکائیل
همیشه دستم رو میبوسه و بو میکشه... اونم عمیق و کشدار!
تا به حال نشده که از حد خودش فراتر بره و این من رو شاید شرمنده میکنه.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره پشت دستم رو بوسید.
-میکائیل؟
-جان؟
-میخواهی همین جوری سرپا وایستیم.
نوازشم کرد و گفت: نه عزیز دلم.
نشستیم و مامان برامون شربت آورد.
شربتم رو یک نفس سر کشیدم و مامان چادر چاقچور کرده از اتاق بیرون اومد.

چشم گرد کردم و با تعجب گفتم: مامان کجا؟ تبسمی
کرد و گفت:

-خالهات زنگ زده بود، یک تُک پا برم ببینمش، زود می‌آم.

-وا؟ خاله کی زنگ زد من نفهمیدم.

این بار با اخم و تشر گفت:

-شما خواب تشریف داشتی.

-مامان؟

چپ چپ نگاهم کرد و رو به میکائیل که به احترامش بلند شده بود گفت:

-بشین پسر، راحت باش!

میکائیل آرام نشست و من بلند شدم. یک لحظه خندهام گرفت. مثل النگ و دلنگ

که اگر یک ورش پر بشه، طرف دیگه‌اش میره بالا تا اون نشست من بلند شدم.

به سمت مامان رفتم و گفتم:

-مامان راستی راستی خاله زنگ زده بود؟

-نه!

-وا!.. نه یعنی چی؟ پس کجا میری.

خونسرد و با مهر به سرم دست کشید و آرام گفت:

-به شوهرت برس.

منظورش رو نفهمیدم و پرسیدم: چی؟ عاصی شده چادرش

رو جلوتر کشید و گفت:

-نامزدته... از این واضحتتر چی بگم؟ وارفته نگاهش کردم.
 مامان ازم چی میخواد؟ تحلیل رفته و معذب، با ولوم صدای
 پایینی گفتم:

-من آمادگیاش رو ندارم.

کفش طبیاش رو پا کرد و آروم گفت:

-آمادگی میخواد؟ مگه میخواد چی کار کنه؟! فوق فوقش یکی دوتا بوس و بغلت میکنه.

خون زیر پوستم دوید و چادرش رو با بدخلقی تکون دادم.

-مامان چی میگی؟ تو الان باید من رو تو هفت تا سوراخ سنبه قایم کنی تا چشم

آقا بهم نیفته بعد...

با اخم و نگاه تندش ساکت و سر به زیر شدم و گفتم:

-دل داره، بفهم! نگاه بیقرارش رو ندیدی؟ با بغض و

حسادت گفتم:

-اون مهمتر از منه؟

با حرص به آسمون نگاه کرد زیر لب گفتم: «خدا من چیکار کنم!»

پام رو با تخیسی زمین کوبیدم و پر از اضطراب لب زدم:

-ماما من میترسم.

-وا؟ خجالت بکش... مگه میکائیل هیولاست؟

-نه نه نه... من از رفتار خودم میترسم.

هوفی کشید و صورتم رو بوسید.

-برو تو مامان جان. من یک ساعته می‌آم. نگران هم نباش.

با حالت گریه لب زدم: مامان!!

اما توجه نکرد و با یک خداحافظی کوتاه رفت. با حرص به حال برگشتم و نگاه

مشتاق میکائیل به سمتم چرخید.

با خجالت و استرس نگاهش کردم و سرش رو به سمت شونه‌ی چپش کج کرد.

یاد مقالهای که خونده بودم افتادم، نوشته بود مردی که جلوی یک زن سرش رو

کج کنه، نشونه‌ی علاقه‌ی بیحد و اندازهاش به اون زن. نگاهم کرد... می‌گم نگاه

آ! از اون نگاه‌هایی که از بنا خرابت میکنه و آتیش به جون دلت میندازه.

آب دهنم رو قورت دادم و دست پاچه گفتم:

-میوه بیارم؟

لبخند زد و با شور بیشتری نگاهم کرد.

-نه!

-پس چی بیارم؟

-خودت رو!

با سادگی و صداقت سر تکون دادم و همین که اومدم به سمت آشپزخونه قدم

بردارم... وای احساس کردم برق بهم وصل کردند. دلم هری ریخت! یه جوری که

انگار از ارتفاع هزار متری پایین پرت شدم.

بین چی می‌گه! وای چرا این قدر خنگ شدم من؟

لبم رو از ته دل گاز گرفتم و تمام تنم از گرمای شرم و حیای دخترانهام گر گرفته بود.
خیلی سریع اتفاق افتاد. میکائیل از جاش بلند شد و با طمأنینه به سمتم قدم برداشت.

با هر قدمش یک قدم عقب میرفتم، تا جایی که به در چسبیدم.
- با اون همه تخی و سرتق بودنت، خجالت ازت بعید نیست.
متعجب نگاهش کردم و باز با صدای آرومی گفت:
- یک جا خونده بودم، زن تخس و زبون دراز تو خلوت با شوهرش از هر آدم
خجالتیای، خجالتیتر میشه.

آروم خندید و من رو بیشتر به خودش فشرد.
- حالا دارم به صحت اون جمله پی میبرم.
نفسم از شرم و استرس به شماره افتاده بود. دلم میخواست از خجالت آب بشم،
تا جایی که تو دید نباشم!
صدای قلبم تو گوشم طنین انداز شد و لبم بین دندونهام کشیده شد.

وای آبروم
رفت! چرا این لامصب این همه صدا میدده؟!
بوم بوم بوم... انگار بمب ساعتی وصلش کردند! یک جوری تند و محکم به قفسهی
سینه ام کوبیده میشد که مطمئن بودم صداش به گوش میکائیل هم میرسه.
دهنم رو خودم بستم. الهی زنده به گور شی مستانه، این چه وضعشه؟!

سرم رو از سمت راست به در چسبوندم. حالا نیم رخم به طرفش بود. پیراهنش
 تو دستم مچاله شده بود و قطعا بخاطر عرق کف دستم چروک هم شده بود.
 ناخودآگاه خودم رو جمع کردم و دستش رو از روی در برداشتم و انگشتهاش رو
 بین موهای پریشونم فرو کردم.
 -قربونت برم من! جان؟ چرا بیتابی میکنی عزیز دل؟ نگاهش نکردم و
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد!
 انگار که به اکسیژن رسیده باشه، عمیق و پر قدرت نفس کشید. نه یک بار... نه
 دو بار... نه سه بار... بلکه ده بار این کارش رو تکرار کرد. من هم که داشتم قالب
 تهی میکردم. انگار نفسش چاق شده بود که یک آخ از ته دل گفت.
 آخش از درد
 نبود، بلکه از عشق و شور بود. سرم رو به سمتش چرخوندم و با خجالت نگاهش
 کردم. با عشق نگاهم کرد و متحرص و متعصب گفت:
 -مال منی... فقط مال منی. جو ن منی مستان!
 وای خدایا! من فکر نمیکردم این قدر عاشق و شیفتهی مِ نِ مست کننده باشه.
 موهام رو ملایم کشید و سرم رو بالا آورد. گردنم زاویه دار به عقب خم شده بود و نگاهش
 زوم چشمهام بود.
 اما فکر و ذکرم حوالی همون چند دقیقهی پیش پرسه میزد. من میگم این تازگیا

منحرف شدم! نچی کردم و با دستهای لرزون سینی حاوی از دو لیوان شربت رو از روی کابینت برداشتم.

تصمیم گرفتم موضوع کار و پرونده رو پیش بکشم تا فکر هر دومون از اون اتفاق تکنون دهنده دور بشه. من که خودم به شخصه منقلب شده بودم. با هل روی صندلی نشستم و یک لبخند نصفه و نیمه تحویل نگاه شیطون و خندونش دادم. وای بین مامان منو با کی تنها گذاشته! این همون میکائیل بود واقعا؟!

-حال سرهنگ فتوحی چطوره؟

-خوبه الحمدالله! ولی فعلا بیمارستانه.

راضی از بحث پیش اومده پرسیدم.

-با رستاک به کجا رسیدین؟

نا امید دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت:

-فعلا که تو ناکجا آباد به سر میبریم.

-میکائیل.

-جانم؟

-از دختر سرهنگ مودت برام بگو، از اون اتفاق.

آه عمیقی کشید و با غم به چشمهام خیره شد.

-چی بگم؟

-این که چطوری بود؟! اون عملیات.

-دختر سرهنگ، ستوان بود. اون عملیات به درد نخور صرفا برای دستگیری برادر

شاهین بود. رئیس بزرگ باند قاچاق، خیلی وقت میشه که تحت تعقیبه. اما تمیز کاراش رو انجام میده. جوری که مو لای درزش نمیره. اون نقشه رو خود سرهنگ مودت طراحی کرد ولی هیچ کدوم از دخترها داوطلب نشدند، بهشون حق میدادیم چون شایان رستاک بدون شک کثیف ترین موجود روی زمین بود و هست. تا این که ستوان نیلوفر مودت برای پیش روی عملیات خودش داوطلب شد. سرهنگ به دخترش مطمئن بود برای همین... هیچ مخالفتی نکرد. من هم داوطلب بودم. تا خودم رو جای برادر ستوان مودت جا بزنم. همه چی خوب پیش میرفت... اما ما شایان رو دست کم گرفته بودیم. شایان نفوذ و قدرت بسیار زیادی داشته و داره، پس شناختن ما براش کار سختی نبود. فهمید اما نمیدونست برادرش قبل از خودش فهمیده و عاشق ستوان مودت شده. نفهمید و منم دیر رسیدم.

با هیجان گفتم:

-خوب؟

لبخندی به روم زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-اول شما بیا این جا، بعد من میگم.

موهام رو پشت گوش زدم و چپ چپ نگاهش کردم. سوءاستفاده گر!

دستم رو توی دستش گذاشتم و کنارش نشستم. آروم خندید و بوسهای روی موهام کاشت.

-خوب حالا بگو!

دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و خیره ی چشمهای مشتاقم شد.

-خوب... بعدش خودکشی کرد.

ناراحت شدم.

-حیف! خیلی جوون بود نه؟!

-اوهوم. ولی خوب عجل مجالش نداد.

سرم رو تکون دادم و پاهام رو روی کاناپه جمع کردم. سرم رو هم روی شونه‌هاش

گذاشتم و گفتم:

-شاهین چه پدر کشتگی با تو داره که روز اول اون جوری کرد؟

-خودت رو درگیرش نکن. اون من رو مقصر مرگ ستوان مودت میدونه.

متعجب به دیوار سفید و بیروح مقابلم زل زدم و گفتم:

-من اگر اون روز زود میرسیدم، اون اتفاق نمیافتاد. شاید خودمم گیر میافتم،

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-عجب آدمای نامروتی پیدا میشن آ!

-زیادن عزیز دلم. شما فکر خودت رو درگیر نکن.

سرم رو کمی جا به جا کردم و شاکی شده از صدای ضربان بلند و محکم قلبش گفتم:

-واای... سرم رفت!

بلند بلند خندید و با حالت خاصی گفت:

-همه‌هاش برای حضور توعه خانم من! نمیدونستی؟ با مشتش و لبخند

به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

-خیلی لوسی.

این بار آروم شد و پیشونیا رو محکم بوسید.

-لوس نه، عاشق!

تبسمی کردم و دستم رو داخل موهای وسوسه انگیزش سر دادم.

وای اون قدر نرم

و لطیف بود که دوست داشتم تا صبح باهاشون بازی کنم.

حس میکائیل برام ستودنی بود. اون قدر که طی این مدت کم دلم نمیخواست

ناراحت یا غمگین بینمش.

-میدونی میکائیل... من هنوز با بابا قهرم.

اخم شیرینی مهمون ابروهاش شد و دستم رو که داخل موهاش بود توی دستش گرفت.

-اون وقت به چه دلیل؟

تلخندی زدم و کف دستم رو بوسید.

نمیدونستم اگر حقیقت رو بگم ناراحت میشه یا نه!

-خوب... راستش... من... من نمیخواستم جواب مثبت بدم. حتی یک لحظه به

سرم زده بود که سر سفرهی عقد بگم نه.

رنگش پرید و عین مرده ها یخ زده شد.

با نگرانی دستش رو فشردم و صداش زدم.

-خوبی؟

کف دستم رو عمیق بوسید و با عجز گفت:

-خدا بهم رحم کرده... ای بیرحم! چطور دلت میاومد من رو زنده زنده بسوزونی؟

شرمنده لبم رو گاز گرفتم و با دلجویی گفتم:

-خوب اون موقع دوست نداشتم.

-الان چی؟ با

تردید پرسیدم:

-چی؟

پیشونیاش رو روی پیشونیاام گذاشت و گفت:

-الان دوستم داری؟

-خوب برام... برام اهمیت زیادی داری، جوری که دوست ندارم ناراحت ببینمت.

پر از شادی خندید و با ذوق گفت:

-آخ خدا رو شکر!

منم خندیدم. خدا شاهده که از ته دل جملهام رو به زبون آوردم.

نمیگم عشق، ولی

برام مهم بود.

با شوک به عکسهای روی میز نگاه کردم، واقعا غم انگیز بود!

-قتل؟

سرهنگ دستش رو داخل جیبش گذاشت و آرام از جاش بلند شد.

-یکی از آدرس هایی که شاهین رستاک داده بود، اول نخواستیم بریم چون قطعا

مثل قبلها نتیجهای برامون نداشت. ولی گفتیم شاید این بار چیزی دستمون بیاد.

پنج نفر از بهترین نیروهام شهید شدن.

-یعنی... یعنی میخواید بگید اونا میدونستن که شما قراره برید اونجا؟

سرش رو با اطمینان تکون داد و پشت به من، رو به پنجره ایستاد.

-من به همه چیز مشکوکم!

پشیمون و شرمنده از حرف هایی که باید گفته میشد و با سهل انکاری من گفته

نشد، سرم رو پایین انداختم.

-شاهین رستاک... با این که در بند و حبسه... اما به جرأت میتونم بگم از تمام

فعالیت های گروهشون مطلع.

-سرهنک؟

به سمتم برگشت و با اخم، سوالی نگاهم کرد.

-منم به این موضوع شک کرده بودم. خوب میدونید... وقتی مرحومه فتوحی ربوده

شده بودن، اون روز من با شاهین رستاک ملاقات داشتم. گویا از همه چیز اطلاع

داشت، چون بدون این که من چیزی بهش بگم یا حتی اشارهای از موضوع بکنم،

جملهای رو به طرز وقیحی به روم زد که کاملاً از به زبون آوردنش معذورم. اما منم

میتونم با اطمینان کامل بگم که اون... همه چیز رو میدونه و تمام اطلاعاتی که در

اختیارمون قرار داده، غلط و راه گم کنه.

نگاه توییخ گرانه سرهنک شرمندترم کرد.

خجول و ناراحت گفتم:

-باور کنید میخواستم بگم، اما... خوب...

سرش رو تگون داد و با یک پلک محکم، کف دستش رو نشونم داد؛ یعنی "آروم باش."

-میدونم... نمیخواه خودت رو ناراحت کنی. درستش این بود که همهی شک و

شبهه هات نسبت به این مسئله رو برام بازگو کنی، اما میفهمم.

حالا که دیگه کار

از کار گذشته، ولی لطفا از این به بعد با چشم و گوش باز پرونده رو تشریح کن.

نفس عمیقی کشیدم و به علاوهی تشکر، باز هم عذر خواهی کردم.

سرهنگ دیگه

موضوع رو بیشتر از این کش نداد.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و تلقین وار گفتم:

-من آروم، آروم!

اما در حقیقت تلاطمی تو وجودم به پا شده بود، که موجهای بلندش دلم رو هری پایین

میریخت.

کف دو دستم رو روی میز گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم.

-بس کن!

خندید. یا بهتره بگم دیوونه وار قهقهه زد. انگار جنون بهش دست داده بود. از

وقتی که اومده بودم، یک جمله شده بود تکیه کلامش. "مواظب خودت باش!" فقط همین!

اخم کردم و گفتم:

-جوجه وکیل... مواظب خودت باش!

عصبی و با حرص پوست لبم رو جویدم و با ملایمت گفتم:

-خواهش میکنم آقای رستاک. من این جا هستم تا کمکت کنم، ولی تو داری کاری میکنی که وکیل پروندهات عصبانی بشه.

دست به سینه تکیهشو به صندلی داد و گفت:

-عصبانیت تو هیچ ربطی به من نداره.

-ولی من وکیلتم.

پوزخندش مثل یورتمه از سرایشی مغزم پایین اومد.

-نه این که خیلی هم طرف منی!

-پس در نظرت من با تو چی کار دارم؟

-تو این جایی تا زیر زبون من رو بکشی. اما کور خوندی خانم، چیزهایی هم که قبلا گفتم، خیریت محض بوده.

لب زیرینم رو داخل دهنم کشیدم و با تردید نگاهش کردم. خوب حق رو تو این یک مورد به اون میدادم، چون قطعا من وکیل، طرف اونی نبودم که باید میبودم.

نگاه خیرهام رو غافلگیر کرد، هیچ تلاشی نکردم تا چشم از نگاه پر حرفش بگیرم.

دوست داشتم ذهن پر مشغلهاش رو بخونم. کاش ذهن خوانی بلد بودم!

سرم رو در همون حالت پایین انداختم و صداش تو اتاق پیچید. -سعی نکن چیزی رو انکار کنی، چون تو هم از من متنفری.

حرف حق جوابی نداشت.

-من قول میدم اگر همکاری کنی برات عفو بگیرم.
 باز هم پوزخند زد. اما خونسرد!!
 انگار نه انگار که قرار بود بعد سه هفته حکم اعدامش مهر بخوره.
 و این مسئله
 قطعاً به شک بیاندازه‌ی من دامن میزد.
 -خیله خوب، بیا رو راست باشیم. خودت هم میدونی که بخاطر پرونده‌ی سنگینت
 همیشه کاری برات کرد. اما حداقل میتونی با کمک به ما خودت رو اصلاح کنی.
 -شیره میمالی؟! هه... ازم چی میخوای؟ انتظار داری برادرم رو لو بدم؟
 چشم تنگ کردم و دلم از سنگ شد.
 -بخاطر عشقت چی؟
 یک دستی زدم! مات نگاهم کرد. احساس کردم روحش از تن خسته‌اش خارج شد.
 حدسم درست بود، نقطه ضعف این مرد، به حتم نیلوفر مودت بود! الان اگر به این ضعفش
 با تمسخر میخندیدم، اشکالی داشت؟!
 اما دلم سوخت، از خودم بدم اومد که از عشقش سوءاستفاده کردم.
 چشم بستم و محکم نفسم رو بیرون دادم.
 -فکر کن. عشقت با کاری که برادرت کرد خیلی زجر کشید. به اون روز فکر کن. به
 جیغها و التماسهای زنی که شاید... شاید عاشقش بودی!
 با هر کلمهای که میگفتم، لرزش تنش بیشتر میشد و رنگ و روش رو به سفیدی میرفت.

خشم نگاهش وجودم رو لرزوند. چشمهایش دو کاسهی غلتان خون شده بودند و شبیه خوناآشامی شده بود که آماده برای شکار طعمهای ایستاده. به لبم زبون زدم و کیفم رو از روی میز برداشتم.

-من میرم، ولی... فکر کن!

پشت بهش به سمت در رفتم و تا اومدم در رو باز کنم، صدایش متوقفم کرد.

-صبر کن.

بدون این که تغییری تو حالت ایستادنم به وجود بیاد، سرم رو بهطرفش چرخوندم.

-میگم... فقط...

-چی؟

-کمکتون میکنم... فقط بخاطر اونی که برگ گلم بود.

بغض صدایش کافی بود تا من هم بغض بالا بیارم. میدونم، برایش درد داشت! مرد بود، هر چند قاتل، هر چند خلافکار، اما اون مرد بود و رگی داشت به نام غیرت.

عین زخمی بود که ترمیمش، فقط و فقط به زمان احتیاج داشت.

شاهین رستاک، از نزدیکترین کس زندگیاش زخم خورده بود.

-فردا پیام؟؟

با همون چونهی لرزون و چشمهای پر اشک، سرش رو تکون داد.

-سرهنک هم بیاد. میخوام اون هم باشه.

باشهای زمزمه کردم و این بار از اتاق ملاقات خارج شدم.

به همراه سرهنگ از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم.

نگاهم رو به چهرهی رنگ پریدهی سرهنگ دوختم. حالتش عادی نبود و مردمک

چشمهایش هم دو دو میزدند. با نگرانی و تردید سرم رو به سمتش متمایل کردم و گفتم:

-خوبید سرهنگ؟

لبخندش کاملاً مصنوعی و از روی اجبار بود. انگار که دلش نمیخواست حال

خرابش پیش روی من آشکار بشه!

سرهنگ کلاهش رو برداشت و دستی به موهای کم پشتش کشید.

-خوبم دخترم. فقط استرس حرفهایی که قراره بشنوم دست از سر کچلم برنمیداره.

لبم به خنده باز شد و پر از آرامش پلک زدم.

-نگران نباشید سرهنگ! فقط سعی کنید تسلطتون رو تو مشتم بگیرید.

سرش رو تکیه داد و با یک تبسم جلوتر از من به راه افتاد.

پشت سرش داخل شدم و باز هم دلم گرفت و حس خفگی بهم دستداد.

وارد زندان که میشدم، انگار منو به زور تو یک قفس آهنی میانداختند.

اصلاً دلم از دلتنگی میپوکید!

نفس عمیقی کشیدم و کش چادرم رو محکمتر کردم. استرس داشتم...

به قول سرهنگ استرس حرفهایی که قرار بود بشنوم. ما که نمیدونستیم رستاک

چی میخواد بگه، اما خدا کنه حداقل چیزهایی که میگه به دردمون بخورند. سوای استرس و اضطراب، هیجانی که داشتم دیدنی بود. میتونستم تضمین کنم، ضربان قلبم روی هزار میزد.

نگاهش به سرهنگ پر از شرمندگی و ندامت بود، عاری از هر گونه حس کینه یا دشمنی! لرزش چونه‌اش نشون از بغض بزرگش میداد و دل من به حالشمیسوخت. اما سرهنگ با حسی آمیخته از نفرت نگاهش میکرد، انگار که قاتل روح و جسم دخترش رو میدید.

لبم رو با زبون تر کردم و من هم نشستم. حالا ما دو نفر رو به روی شاهین رستاک نشسته بودیم که هیچ شباهتی به اون آدم چند ماه قبل نداشت. سر به زیر و آروم نشسته بود و تند تند آب دهنش رو قورت میداد. -ما این جا هستیم که بشنویم.

این جمله‌ی کوتاه من، شد شروع اعترافات سنگین و تعجب آور شاهین رستاک. سرش رو بلند کرد و نگاه پر از اشکش رو به سرهنگ دوخت. -اول... اول میخوام از شما عذرخواهی کنم. من... من نتونستم از... از

حرفش رو نصفه گذاشت و نفس عمیق کشید.

-برادرم، شایان... رئیس بزرگترین باند قاچاق مواد و اعضای بدن انسان هستش. و... بهتره بگم یکی از بهترین کیسهای بانفوذ برای رد کردن دختری فراری از مرز و فروختنشون به شیخهای عرب. (پوزخند زد، انگار خاطراتش رو مرور میکرد).

قلب نداره ،یک مرد بیاحساس که فقط و فقط به فکر پول و غریزهی مزخرفشه.
از زندگی فقط این دو چیز براش مهماند... هه، پول و ارضای امیال جسمانیاش.
از همون بچگی هم همینطور بود. کارهایش رو با برنامه انجام میداد، اما یک
برنامهی غلط که زندگی سالمش رو به باد داد. دانشجو بود که وارد یک باند خلاف
شد و من رو هم کم کم وارد گروهشون کرد. اول نمیخواستم، چون دلم
نمیخواست بیرحم و سنگدل باشم. اما وسوسه شدم، پول وسوسهام کرد. تا این که خودش
شد رئیس، یک کله گنده که هیچی براش ارزش نداشت .

پدر و مادر

هم که نداشتیم تا بالا سرمون باشند و جمعمون کنند، فقط دو تاداداش بودیم که
جز همدیگه کس دیگهای رو نداشتیم.
مکت کرد و آه عمیقی کشید. نگاهم به لبهای خشک شدهاش افتاد و خیلی سریع
براش آب ریختم. از طایفهی یزید که نبودیم، زندانی بود اما نه اسیر! اسیر با زندانی
فرقشون از زمین تا آسمون. لیوان آب رو به سمتش گرفتم و اون با یک تشکر
خشک و خالی لیوان رو از دستم گرفت.
صاف نشستم و انگشتهای ظریف دستم رو تو هم گره زدم.
-جای رئیس قبلیمون نشست، با یک دنیا آرزو و هدف بیهوده.

هدفهای

شرمآوری که به زبون آوردنشون کفاره نیاز دارن. گذشت و گذشت تا خودش و گروهش بزرگتر شدند، به قدری که تحت تعقیب باشه و چند فقره قتل هم به پرونده‌ی قطورش اضافه بشه.

سرش رو بلند کرد و نگاه خیره‌اش رو به سرهنگ دوخت.
-نباید دخترتون رو جلو میفرستادین. نباید اونو قربانی خواسته هاتون میکردین.
سرهنگ نگاهش رو دزدید و لرزش شونه‌های پهن و مردونه‌اش بهم فهموند که نتونسته بغضش رو حفظ کنه.

نفس عمیقی کشیدم و شاهین ادامه داد:
-تونستید کاری از پیش ببرید و برادر کینه‌های من، دل شیر پیدا کرد و من رو جلو فرستاد.
تعجبم اون قدر زیاد بود که فقط خیره نگاهش کردم. حالت صورتم اصلاً تغییری نکرد، فقط خیره و مات نگاهش کردم. عین کسایی شده بودم که اُوز دوز کرده بودند. سرهنگ هم گریه‌ی یادش رفته بود.

-تعجب نکنید، دستگیر شدن من کاملاً با نقشه و از پیش تعیین شده بود. فکر کردید من برادر شایان که خیلی زود نفوذی‌های شما رو پیدا کرد، به راحتی گیر میافتادم؟
پوزخند زد و من برای خودم تأسف خوردم.

گول خوردن که شاخ و دم نمیخواست، عقل و منطق لازم داشت فقط!
دستی به موهای بسیار کم پشتش کشید و گفت:
-فقط یک نقشه بود برای گمراه کردن شما تا راحتتر بتونه محموله‌هاش رو از مرز رد کنه.

نفسم رو حبس کردم و رستاک تیر آخر رو هم زد.

-درست همون روزی که میبرینم دادگاه، قراره فراریام بدن.

-چی؟ چی کار کنند؟

-قراره فراریام بدن. تا حالا هم باید کارها انجام شده باشن.

سرهنگ با گنگی پرسید.

-چه کاری؟

-گفتم که، قراره محموله هاش رو از مرز رد کنند و خودش هم بعد از فرار کردن من قاچاقی بره اون ور.

-بیشتر بگو! تو از دزدیده شدن دختر سرهنگ فتوحی خبر داشتی، درسته؟

سرش رو تکون داد و آرنجش رو روی میز گذاشت و دستش روی سرش نشست.

-خبر داشتم.

-اما چطور؟ تو ممنوع الملاقات بودی.

با تمسخر پوزخند زد و سرش رو تو همون حالت، کمی بالا آورد.

-همه چیز رو میشه با پول خرید. حتی آدمها رو!

چشمهام دیگه بیشتر از این باز نمیشدند. مغزم دیگه نمیکشید، این همه وقت

ما کلا سر کار بودیم. هه... شایان چه خوشه الان! صد در صد پا رو پا انداخته و به ریش

نداشتهمون میخنده.

-جاسوِ ستون کیه؟

-مردی که زیادی بهش اعتماد داری سرهنگ.

دهن سرهنگ چند بار باز و بسته شد. انگار میخواست چیزی بگه، اما زبانش
یارای جمله بندی نبود.

-ن... نه... ام... امکان نداره!

-چرا سرهنگ؟! تو این زمونه همه چیز امکان داره.

-اما... رحیمی یکی از بهترین نیروهای منه.

-حالا دیگه نیست. چون مدیون برادر منه، چون برادر من جون مادر در حال مرگش
رو نجات داده، کاری که شما نکردید.

لبم رو محکم گاز گرفتم. رحیمی رو میشناختم، اما اصلا نامردی به ریخت و

قیافه‌اش نمیامد. نه، واقعا خیلی بده آدم از معتمدش، یک دستی بخوره. از

این جور آدمهای دو رو عقم میگیره... نفرت انگیزند، حال بهم زنند. یک جوری که

نفست بند می‌آد از این همه پر رویی! راسته که میگن مار از پونه بدش می‌آد،

جلو در لونه‌اش سبز میشه. الان فقط دوست دارم اون رحیمی کثیف رو خفه کنم.

چی میشه مثلا؟!

یک فرد بد کمتر، زندگی بهتر بیشتر!

چه جمله‌ی عارفانه‌ای.

-من کمکتون میکنم برادرم رو دستگیر کنید.

رو به من گفت:

-فقط هم بخاطر اونی که قسمم دادی.

ریز بینانه نگاهش کردم. یعنی واقعا میخواد به برادرش پشت پا بزنه! اصلا مورد

قبول نیست... چرا باید از برادرش بگذره! یعنی انقدر عاشق پیشه بوده؟

-چطوری کمک میکنی؟

-کاری نداره... فرار میکنم، اما این بار طرف شما هستم. میشم یک نفوذی!

فکرم مشغول شد. پر از ابهام و ابهام!

شاهین تعریف نشدنی بود، امروز خوب بود و فردا بد... تشخیص حالتهای

عجیبش نیاز به شناخت کامل داشت، که ما اون شناخت لازم و کافی رو نداشتیم.

پیش دستی کردم و با تردید پرسیدم.

-اما چرا باید به تو اعتماد کنیم؟ با چیزهایی که گفتی صد در صد اعتماد به تو یعنی غرق

شدن تو اعماق آب.

تیز و برنده نگاهم کرد. پوزخندش هم یک جوری بود؛ جوری که دلت میخواست

ازش بترسی اما نمیشد، چون تنها فردی بود که میتونست از مخمصه نجاتت بده.

-باید اعتماد کنید. من تنها سر نخ شما هستم، فقط من!

سرهنگ چشمه‌اش رو محکم روی هم فشار داد و قبل از این که من زبون به سخن باز کنم

گفت:

-خیله خوب! من بهت اعتماد میکنم.

نگاه نور باران شاهین رستاک جریت‌رم کرد و با اعتراض سرهنگ رو صدا زدم.

اما سرهنگ باز هم منطقش رو کنار گذاشته بود.

-هر چی تو بگی، همون میشه. همکاری کن تا شایان رستاک رو دستگیر کنم، قول میدم عفو بخوری.

با حرص نگاهم رو به سمت رستاک سوق دادم و برای یک لحظه احساس کردم لبه‌اش به خنده‌ی خبیثانه‌ی باز شدند. اما فقط برای یک لحظه، که همونم کافی بود تا من دوباره شک کنم.

-فقط، برادرم از من یک نفر رو خواسته که براش ببرم.

اخمهام رو تو هم کشیدم و رو به من گفتم:

-برادرم از من تو رو خواسته.

دندونهام رو روی هم ساییدم و همون طور نگاهش کردم. حسم تو اون لحظه

یک چیزی تو مایه‌های مرگ بود. یخ بستم، ولی دم نزدم. خواستم محکم باشم،

اما نتوانستم. وحشت تو تمام جونم رسوخ کرده بود و نمیدونستم چی کار باید بکنم.

سرهنگ با وحشت و تعجب نگاهش کرد و من خشک شده، به زور گفتم:

-من؟

خونسرد

گفتم:

-این نقشه رو بعدا کشید، سرهنگ برادرم بعد فهمیدن ازدواج این دو مرغ عشق

مصمم شده تا انتقامش رو از سرگرد بگیره، و حالا کی بهتر از عشقش؟

لب پایینم رو محکم به دندون گرفتم و با اعصابی متشنج چشم به نگاه خونسردش دوختم.

-من فقط یک وکیل، هیچ ربطی به من نداره که آیا بشه برادرت رو دستگیر کرد یا

نه! من خودم رو تو چاه نمیندازم.

-اما باید به همسرت کمک کنی.

-فکر کردی همسرم اون قدر بیغیرته که با حرف تو؛ اونم تویی که همیشه بهت

اعتماد کرد بگه اوکی، حله؟

پوزخند زدم و گفتم:

-فقط این طوری میتونید به شایان برسید، اگر من تنها برم، اون میفهمه که براش

نقشه کشیدیم. برادرم خیلی تیزه، هوشش هیچ نقصی نداره.

با تشویش پوست لبم رو با دندون کردم و گفتم:

-من مراقبتم، نمیدارم اتفاقی برات بیفته.

-تو غیر قابل اعتمادی رستاک. من با یک چند تا اعتراف نصفه و نیمه تو حکم

مرگ خودم رو صادر نمیکنم.

به سرهنگ نگاه کردم تا اون هم حرفم رو تأیید کنه، اما در کمال تعجب با شاهین رستاک

موافق بود.

با چشموایی که از سر تعجب گرد شده بودند نگاهش کردم و گفتم:

-تنها راهه.

-من... سرهنگ... میکائیل...

-من خودم باهاش حرف میزنم. راضیاش میکنم.

عصبی ایستادم و با خشم گفتم:

-اما من راضی نیستم!

محکم گفتم:

-تنها راهه.

-چی؟

با دستم به شاهین اشاره کردم و ادامه دادم.

-اعتماد به این یعنی ته ته بیعقلی. فردای روز دادگاه عروسی منه سرهنگ، انتظار

دارید چی کار کنم براتون؟

کلافه به موهایش دست کشید و رستاک گفت:

-من قول دادم کمک کنم، قسمم دادی و من قبول کردم. من مراقبتم، باور کن

نمیذارم حتی نوک انگشت کسی بهت بخوره.

نفس نفس میزد و قفسهی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. تمام تنم نبض

گرفته بود و قلبم وحشیانه صدا میداد. ناآروم شده بودم! هه... چرا همه چیز من زوریه؟

دوست داشتن زوری... ازدواج زوری... بعد حالا کار زوری؟!

سابقهی من تو کمک کردن خرابه، آخرش خودم کباب میشم، اصلا بهتره بگم

□ جزغاله میشم.

اعصابم خورد شده بود و آمادهی پاچه گیری بودم. فقط منتظر بودم یکی بهم بگه

بالای چشمتم ابروئه، تا بلند شم و طرف رو زیر پاهام لهاش کنم.

آخه زورم می‌آد یکی بهم کاری رو تحمیل بکنه... چرا من طعمه باشم!

شما خودتون رو بذارید جای من! اااا، راست راست تو چشمهای من زل زده می‌گه "من مراقبتم."

تا دیروز عقیده‌هاش این بود خودم مواظب خودم باشم، چطوری یهو تغییر موضع داد؟

درسته، قبول دارم شغل من پر از خطر و ریسک دار هستش. اما دیگه نه اون قدر که خودم رو درگیر یک پرونده‌ی نامعلوم بکنم و زندگیام رو با دستهای خودم به باد بدم. این همه پلیس زن داریم، اد باید گیر بدن به من وکیل؟! چرا! چون شریک غم و شادی میکائیل هستم؟! دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و چادرم رو تا کردم. حوصله نداشتم، دلم یک جورایی گرفته بود. برای اولین بار دلم میخواست تو این حال نامیزون برای یکی ناز کنم تا خریدارش باشه، نوازشم کنه، آرومم کنه، من رو بفهمه!

اما فعلا که فقط خودم بودم و بس.

تا خود خونه فکر کردم و فکر کردم، دربارهی خودم... میکائیل...

کار و بارمون و هزار

تا کوفت و زهرمار دیگه که بالاخره بین دو راهی گیرم انداختند.

هم دلم نمیخواست و هم میخواست کمک کنم.

همیشه از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم... حالا اگر گزینه‌ی انتخابیام بدتر باشه چی میشه؟

اما با عقل جور درنمیاومد. فردای روزی که قرار بود نقشه‌شون عملی بشه، عروسی من و میکائیل بود. روز پیوندمون! روزی که هیچ ذوق و شوقی درش نبود، اما قرار بود من عروس اون مجلس باشم. عروسی بدون عروس! وای...

حتی فکر کردن
بهش هم خنده داره.

با حس نوازش دستی روی موهام، چشمهام رو آرام و آهسته باز کردم. منگ و گیج، با همون چشمهای نیمه باز به دور و برم نگاه کرد و دوباره خواب بهم غلبه کرد. دلم میخواست ساعتها موهام نوازش بشه و من راحت بخوابم، حس خوبی داشت.
-قربونت برم من!

مغز هنگ شدهام، دکمهی ریستارتش رو آن کرد. فقط یک ذره دقت لازم بود تا بتونم صدای پر مهر و دو رگهی میکائیل رو تشخیص بدم.
با کرختی دوباره چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو بالاتر کشیدم.

کنارم روی تخت نشسته بود و با اون نگاه به خصوصش، تمام اجزای صورتم رو اسکن میکرد.

لبخندی به روش زدم و خیلی آرام لب زدم.
-سلام!

لبخندش مثل ستاره برام چشمک زد -سلام
به روی ماهت یاشی ل من!

-با من رمزی حرف نزن آ... یاشیل چیه؟

به اخم خندید و با انگشت سبابه‌اش به نوک بینیم ضربه زد.

-یاشیل یعنی به رنگ زمره، چشم سبز من!

خندیدم و دوباره چشمهام روی هم افتادند.

-چه باحال!

-خوابت می‌آد؟

سرم رو تکیه داد و کسل و بی‌حال گفتم:

-خیلی خسته‌ام.

-بخواب خانم.

دستش رو تو بغلم گرفتم. عین کوآلا دستش رو دو دستی چسبیده بودم. قصد

خاصی نداشتم، بی اراده بود. اما حس خوبی بهم دست داد، مخصوصاً وقتی با

اون یکی دستش موهام رو ناز کرد و چند بار با فاصله از هم صورتم رو بوسید.

این حس خوبم به قدری آرامش داشت که چندی بعدش خواب خواب بودم.

یک خواب عمیق و راحت!!

از خواب که بیدار شدم، میکائیل کنارم بود. آخ الهی عمه به تصدقش بره، بچهام

درست دو ساعت بالا سر من نشسته بود. خستگی از سر و روش میبارید اما به

گفته‌ی خودش نتونسته بود از چهره‌ی مظلوم غرق در خواب من بگذره.

بِ رِسَمِ رُو رُو میز گذاشتم و با تردید به سمتش چرخیدم.

-یعنی تو این دو ساعت کسی نیومد یک حالی ازت پیرسه؟ آرنجش رو روی تخت گذاشت و به حالت دراز کش، خودش رو پایین کشید.

-زن دایی هی اومد گفت بیا بشین برات چای بیارم، میوه پوست بگیرم، این خرس حالا حالاها بیدار نمیشه.

با حرص، دستهام رو به کمر زدم و اخمهام رو تو هم کشیدم.
خندید و با حسی مملوء از عشق گفت:
- که

من که نرفتم، آخه این خرس مظلوم عشق مِ ن.
چند بار پشت سر هم و با ناز پلک زدم.
-اوهوم!

با یک حرکت از جاش بلند شد و به سمتم خیز برداشت. چون کارش ناگهانی بود نتونستم کاری بکنم و فقط با چشمهای گرد شده لبهی میز رو دو دستی چسبیدم.
دستهای کنار دستهام برای خودشون جا باز کردند و من با صد من خجالت سرم رو به سمت مخالف چرخ دادم.
گفت:

-دلبری نکن خانوم، دلبر نباش. کنترل رو از دست میدم آ!
منم که زبونم لال شده بود، توانایی انجام کاری رو نداشتم.
برای یک لحظه ضعف کردم، احساس کردم زیر پاهام خالی شدند و اگر میکائیل دور کمرم رو نگرفته بود، حتما میافتادم.

-جان؟ جان، خوشگل من؟

گردنش رو محکم گرفتم و با ترس صداش زدم.

-وای میکائیل!

-جونم... جونم، جون میکائیل؟ من برات بمیرم تقصیر من بود؟ گوشم رو به قلبش

چسبوندم و با غصه گفتم:

-زبونت رو گاز بگیر، امروز از صبح حالم خوب نبود.

بغلم کرد. یک جوری که نفس من بره و نفس به خودش و وجودش تزریق بشه.

محکم محکم!

-مستانه جان، خوب نباشی منم خوب نیستم. به فکر من نیستی، به فکر خودت باش خانومم.

سرم رو تکون دادم و منم بغلش کردم.

میکائیل پر از آرامشه، قطعاً نمیتونم منکر این موضوع مهم بشم.

با خجالت یقه‌ی پیراهنم رو درست کردم و با صدای بسیار آرومی گفتم:

-وای زشته، مامانم الان می‌آد.

صداش از زور هیجان دو رگه شده بود، وقتی که گفت:

-نمی‌آد! خودش میدونه، تجربه داره؛ میفهمه من بیقرارتم.

لبم رو بین دندونهام کشیدم و با زاری صداش زدم. سرش رو بلند کرد و چشمهای

سرخ شده‌اش رو بند مردمک رقصان چشمهای من کرد. از چپ به راست و از

راست به چپ تو صورتش چشم گردوندم و با حرارت گفتم:

-جون؟

-مامان می‌آد.

اخم کرد و پر از حرص به موهام چنگ زد.

-نمی‌آد، نمی‌آد. هی تکرار نکن!

مظلوم و نگران هین آرومی کشیدم و دستم رو روی دهنش گذاشتم.

نگاهش کردم،

وای مرد گندهی آبروریز! صداش تا گوش مامانم هم رسید.

-چرا داد می‌زنی؟

کف دستم رو چند بار بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-دلم می‌خواودت

.دیگه چیزی نگفتم، نخواستم به احساسش لطمه بزنم.

هر چند وسط معاشقه بیچاره رو زبا به راه کردم، بس که صداشنیدم و هی گفتم

"وای میکائیل" که البته با جوابهایی که میداد شعف منو تو صدا زدنش بیشتر

میکرد. مثلاً میگفت: "جان میکائیل؟ زندگی من!" خیلی کیف داشت آخه.

خوب چی کار کنم؟! خجالت‌م مانع راحت بودنم میشد. نمیدونستم وقتی قراره برم

بیرون چطوری تو روی مامانم نگاه کنم.

صورت‌م رو بوسید

سرم رو تکون دادم. هیکل بینقصش تازه به چشمم اومده بود، چهار شونه و

عضلانی که کاملاً طبیعی و خدادادی بود، چون میکائیل اصلاً اهل بدنسازی نبود.

البته بخاطر شغلش رزمی و سنگین کار میکرد که این امر، به هیکلی بودنش افزون میکرد.

خودم رو بالاتر کشیدم.

با شرم خاصی تو نی نی چشمهای کاوشگر و پر مهرش خیره شدمو گفتم:

-تشنمه. آب میخوام!

میکائیل لایق عشقی بود به اندازه‌ی حس پر موهبت خودش، خدایی نکرده دلم

نمیخواست در حق میکائیل و عشق ستودنیاش کوتاهی بکنم.

-چشم!

خودش رو از روی زمین برداشت.

به پهلوی دراز کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم.

وای امروز روز هیجان زایی داشتم، سراسر شرم و استرس...

میکائیل در اتاق رو پشت سرش بست و من با خستگی تو خودم جمع شدم.

دلم میخواست یک دل سیر بخوابم.

پیراهنم رو عجله‌ای پوشیدم و با خجالت لیوان رو از دستش قاپ زدم.

دهن خشک شده‌ام رو با آب خیس کردم و خنک‌یاش به جونم انرژی بخشید.

-آخ الهی من به تنهایی قربونت برم!

زیر چشمی نگاهش کردم، در حالی که موهام رو نوازش میکرد قربون صدقه‌ام هم میرفت.

-ماما فهمید؟

لبخند زد و روی چشمهام رو بوسید.

-نه قشنگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-یک دوش بگیر خستگی از تنت بره.

باشی آرومی از میون لبهام خارج شد و میکائیل بیطاقت بغلم کرد، بهتره بگم

خودش رو تو بغلم جا کرد.

-آخ که نمیدونی چقدر دوست دارم!

دستم رو روی کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم. یک جا خوندم مرد جلوی

عشقش از هر بچه‌ای بچه‌تره، قبولش نداشتم ولی با دیدن میکائیل خیلی راحت

قفل جمله برام گشوده شد.

مرد محتاج ناز و نوازش از سمت معشوقهاش، باید زبون ریختنبلد باشی، بدونی

که چطور میشه بیشتر و بیشتر عاشق و شیفته‌اش کرد.

موهای نرمش رو بعد نوازش بوسیدم و بدون حرف، چند لحظه بغلش کردم. باید

این نکته رو هم بگم، آغوش میکائیل عین دی فن هیدرامین میمونه، درست مثل

این که سرما خوردی و فقط با بوی تن و گرمای آغوشش خوب میشی.

ازش جدا شدم و به روش لبخند زدم.

-بعد من تو هم دوش بگیر، بعد از اونم کار مهمی باهات دارم.

چشم روی هم گذاشت و دستش رو به چشمش زد.

-روی جفت چشمهام.

-چشمهای سیاهت بی بلا!

خندید و من راهی حموم شدم.

در قابلمه رو گذاشتم و با به به و چه چه گفتم:

-اوم! مامان چی کار کردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و سرش رو با تأسف تکون داد. گیج از رفتار ضد و نقیضش،

کنارش وایستادم و گفتم:

-چیزی شده؟

قشنگ متوجه شدم که لبش به خنده باز شده، اما جلوش رو گرفت و با اخم و تخم بهم توپید.

-خجالت بکش!

چشم گرد کردم و با اخم کمرنگی که از روی گیجی بود گفتم:

-وا! مامان؟

-یامان.

لبم آویزون شد و با ناراحتی سرم رو به سمت پروانه چرخوندم که داشت با

بیخیالی برای خودش میوه پوست می کند.

-پری مامان چشمه؟

نیم نگاهی به سمتم روانه کرد و بعد چند لحظه پق خنده رو زد. با حرص پام رو

به زمین کوبیدم و گفتم:

-ای درد بگیری. چیه؟

به عادت همیشهای که موقع خندیدن چپه میشد، کامل روی زمین دراز کشید و

دو دستی شکمش رو گرفت، باز نگاهم کرد، خندهاش شدت گرفت.

با حرص دندون

قروچه ای کردم و چشم ازش برنداشتم.

-مامان؟!

موهای زیتونی رنگش رو عقب زد و با خنده گفت:

-جان مامان؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-گردنت!...

فقط یک ثانیه طول کشید تا منظور جفتشون رو بفهمم. جوری از ته دل جیغ زدم

که هم حنجرهی نداشتهام پاره شد، هم سقف خونه جر خورد.

آبرو و حیثیت به تاراج رفت.

خاک تو سرم، الان فهمیدن بین من و میکائیل چه اتفاقی رخ داده!

کم مونده بود بزنم زیر گریه، مخصوصا وقتی میثاق هم به جمع دوستانهمون اضافه

شد.

وای نگم براتون که چطور از روی داداشم خجالت کشیدم. درسته پیشش راحت

بودم ولی دیگه نه تا اون حد که گردن کبود شدهام رو ببینه و من دم نزنم.
 میثاق بیچاره اول با اخم و نگرانی پرسید "چی شده؟"
 مامان و پروانه فقط خندیدن و من خشک شده فقط نگاهش کردم.
 گردنم رو دید و قطعاً فهمید چی شده که سرش رو تند پایین انداخت و رفت.
 بمیری میکائیل، هجده چرخ از روت رد بشه، له شی الهی!!!
 پای کوبان وارد اتاقم شدم و محکم موهام رو کشیدم. راسته که میگن چشم
 درشت روشنایی نداره آ، آخ بزمن خودم رو لت و پار کنم. عین آدمهای کور چطور
 کبودی به اون حجم رو ندیدم؟
 جلوی آینه خودم رو برانداز کردم و با شرم لبم رو گاز گرفتم.
 خوبه بابا خونه نبود،
 وگرنه دیگه از اتاق بیرون نمیرفتم.
 سرم رو با تأسف تکون دادم و از داخل کمد پیراهن یقه اسکيام روبرداشتم. خدا
 پدر مادر اونی که این مدل پیراهن رو دوخت بیامرزه، درد آدم رو درمون میکنه اصلاً!
 پوشیدمش و یکم کرم پودر به صورتم مالیدم تا رنگ پریدگیام تو ذوق نزنه. ضعف
 آورده بودم، دلم هی خیلی میرفت، شدید گرسنه بودم و عطش داشتم.
 آخ اگر یکی بهم چای میداد چی میشد! وای بهشت خدا نصیبش میشد.
 لبم رو تر کردم و یک حوله‌ی تمیز از داخل کشوی میزم برداشتم تا به میکائیل بدم.

همون جا، پشت در حموم آویزونش کردم و خودم از اتاق بیرون اومدم.

نگم که چطور از کنار میثاق رد شدم، به معنای واقعی آب شدم!

-چای یا آب؟

ذوق زده صورت پروانه رو بوسیدم و گفتم:

-قربون آجی چیز فهم، چای!

خندید و با انگشت سبابه‌اش به شقیقه‌ام ضربه زد. محبت پروانه این بود، چه

دوست داشتم؛ چه نداشتم، کلا مدل پروانه این بود. ابراز علاقه‌اش تو زد و خورد خلاصه میشد.

چایی بدجور به دلم نشست. انگار سالها بود چیزی ننوشیده بودم.

برنجی هم که خوردم کامل سیرم کرد. دستپخت پروانه بر خلاف من اصلا حرف

نداشت. غذاهاش همیشه خوش مزه از آب درمیاومدند، اما من تا ته قابلمه رو

نمیسوزوندم غدام نمیپخت.

محو خندیدم و مامان کنارم نشست.

سوالی نگاهش کردم و با مهر مادرانه‌اش پرسید.

-خوب پیش رفت؟

-چی؟

تبسم کوتاهی کرد و پیشونiam رو آروم بوسید.

-برای اولین بار حس خوب بود؟

تازه متوجه شدم چی میگه. سر به زیر "اوهوم" آرومی کردم و گفتم:

- خجالت نکش دختر نازم. من مادرتم، هر چیزی اذیتت کرد یا به دلت نشست بهم بگو.
- چشم!

روی چشمهام رو بوسید و کنار گوشم گفت:

- برو یکم استراحت کن. من و پروانه هستیم.

بازم چشمم شد نقطه‌ی تأیید حرفش و خیلی سریع به سمت اتاقم پا تند کردم.

به در تکیه زدم و میکائیل به سمتم برگشت

نگاهش کردم و تازه تمام موضوعات یادم اومد. چطوری بهش بگم وقتی میدونم

آدمی نیست که چنین چیزی رو قبول کنه!

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با شک گفتم:

-اگر بگم، قول میدی عصبی نشی؟

با دیدن تردید من، جدی شد و لبخندش رو با اخم تعویض کرد.

-چی قراره بشنوم خانمم؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

-در رابطه با پرونده هست.

-میشنوم.

-خوب... راستش شاهین به همه چیز اعتراف کرد.

-به چی؟

-این که... این که کلا دستگیر شدنش هم با نقشه‌ی قبلی بوده.

ابروش خود به خود بالا رفت و مات شده لب زد.

-چی؟

-گفت بخاطر کینه‌ی برادرش مجبور شده این کار رو بکنه و...

-و؟

با نفوذ نگاهش کردم، قبول میکنه؟ بعید میدونم، غیرت و تعصب مردانه‌اش صد

در صد همچین اجازه‌های رو نمیده.

-خوب... شایان از تو کینه به دل گرفته و... خوب... نمیدونم چطور بگم.

غلظت اخمش بیشتر و بیشتر شد و با خشمی پنهان گفت:

-راحت بگو.

-قراره فرار کنه، درست روز عروسی ما. اما شایان من رو خواسته تا...

حتی نداشت حرفم رو کامل کنم، یک جوری غرید "ساکت شو" که من درجا صدام رو تو

گلو خفه کردم.

رگ گردنش برجسته شده بود و چشمهای سرخش نشون از عصبانیت بیحد و

اندازه‌اش میداد. با پشیمونی نگاه از چشمهای سرزنشگرش گرفتم و مشغول

بازی با انگشتهای دستم شدم.

چیز کمی نبود که، به فیتله‌ی غیرتش جرقه زده بودم و اگر صدای مهیب انفجارش

گوشم رو کر میکرد هم، اعتراض نمیکردم.

نفسهای بلند و کشدارش بند بلند دلم رو پاره و پوره تحویل وجودم میداد.

انتظار این رفتار رو داشتم، میکائیل مرد با غیرتی بود و راضی کردنش از محالات ممکن بود.

عصبی مشتش رو روی زانوش فرود آورد و من با اضطراب ناخنم رو جویدم.
حالت‌های هیستیریکش از اعصاب خورد شده‌هاش نشأت میگرفت.

هی طول و

عرض اتاق رو متر میکرد و زیر لب نمیدونم جد و آباد کدوم بدبختی رو به بار فحش بسته بود.

-میکائیل جان!

با حالت تهاجمی انگشت اشاره‌اش رو روی لبش گذاشت و به معنی حرف نزن
"هیس" رو کشدار ادا کرد.

با ناراحتی لبم رو خیس کردم و گفتم:

-تو چی گفتی؟ هان؟ قبول کردی؟!

-اول آروم باش، چرا انقدر خودت رو حرص میدی؟

کلافه به موهایش پنجه کشید و از بین دندونهای کلید شده‌هاش غرید.

-چی کار کنم پس؟ مستان... وای مستان...

-خوب من که قبول نکردم. بهشون گفتم نظر و اجازه‌ی تو مهمه.

با اخم نگاهم کرد و شرمنده جواب نگاهش رو دادم.

آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد و با درد گفت:

-یعنی انقدر بی‌غیرت و بی‌جربزه هستم که پشت عشقم پنهان بشم؟

-وای نگو اینو... یعنی چی؟ من کی همچین حرفی زدم!

-نزدی ولی معنی چیزیه که ازت میخوان همینه. شایان اگر با من مشکل داره،

مردونه بیاد جلو. نه این که نقطه ضعف من، عشق من رو بخواد.

سرم رو تکون دادم و با تهدید ادامه داد.

-به خدای احد و واحد اگر بفهمم قبول کردی قلم پاهات رو خورد میکنم.

شگفت زده نگاهش کردم. اولین بارش بود که داشت این جوری با تحکم و جدی

باهام بحث میکرد، دلخور شدم، عادت نداشتم جز قربون صدقه چیزی از زبون

مثل گلش بشنوم. آخه گناه من چیه؟!

قهرآلود ازش رو گرفتم و گفتم:

-به من چه اصلاً! سر من چرا داد میزنی؟

چون بهش پشت کرده بودم، نفهمیدم دقیقاً چی کار داره میکنه. اما با بالا پایین

شدن تشک تخت، فهمیدم کنارم نشسته.

دستهایش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد و من رو روی پاهاش نشوند. بغلش

مثل پناهگاه بود، پر از احساس آرامش میشدم.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم

-رو از من میگیری؟ از من؟ منی که برات جون میدم! قهر نکن، که دلم میپوکه از

بیمحلی محلول مستی آورم.

با عشوهِ پلک زدم و عین گربه سرم رو چپ و راست کردم. خمار نگاهم کرد، خمار

آ... درست از اون مدلائی که چشم کاملاً روی هم میافته و به زور باز نگهشون میداری.

نازکش داشتن همین مزایا رو داشت! باید جور من نازدار رو میکشید.

-جان! آخه بدمصب این همه ناز رو از کجا می‌آری؟ دیوونهام نکن آ... خر نمیشم.

با اخم و سیاست زنانه بهش تشر زد: ا... دور از جونت! شما تاجسری، خر کدوم بود.

خندید و گفت: دیگه رو نگیر، باشه؟ -به شرط

این که دیگه سرم داد نرنی.

-چشم!

خندیدم و خندید. دنیا هم به روی جفتمون خندید.

خوب بود، خوش بودن خیلی خوب بود اگر عین پارازیت وسط زندگی آدم ول نمیشدند.

خوب بود!!

اون شب هم به خوبی گذشت، اما فقط همون شب. چون حدودا بعد از دو روز

سرهنک اعلام جنگ کرد و مشاجره‌هاش با میکائیل شروع شد.

هیچ کدوم از

موضعشون عقب نشینی نمی‌کردند و سرهنک گاهی اوقات مجبور به تهدید

میشد. اما میکائیل راضی بشو نبود. فقط میگفت:

-«من بوی خون به دماغ خون آشام نمیرسونم.»

اصلا نمیشد دو کلام باهاش حرف زد، فقط داد میزد و پافشاری سرهنک هر لحظه

زیادتر میشد. منم این وسط ریحان مرزه بودم، عین توپ اون وسط گیر افتاده

بودم و منتظر بودم بالاخره یکی بهم شوت بزنه.

شاهین هم که تصمیم گرفته بود صُ ام و بکم به ادامهی زندگیش رسیدگی کنه. به سرهنگ گفته بود.

«جواب قطعی به من بدید تا نقشه بکشیم، وگرنه من دیگه نیستم.» رگ خواب سرهنگ رو زده بود، مردک عوضی!

کم کم کار به جاهای باریک کشیده شد، به طوری که میکائیل میخواست استعفا بده و من رو هم از کار بی کار کنه.

بیچاره دیگه نمیدونست چطور باید به سرهنگ حالی کنه که نمیخواه زنش رو دو دستی تقدیم گرگ بیابون بکنه که از گفتار هم بدتره.

منم حرفی نداشتم، تقریباً خودم رو راضی کرده بودم که اگر میکائیل رضایت داد بیچون و چرا باهاشون همراه بشم تا هر چه زودتر قال قضیه کندهبشه و بره پی کارش. خسته و کوفته کیفم رو روی میز جا به جا کردم و کنار میکائیل نشستم.

گویا سرهنگ شمشیر رو از رو بسته بود!

«من راضی نیستم.

«اما نظر خود خانم علوی مهمه.

«خانم علوی زِ نِ منه سرهنگ.

«توأم زیر دست منی و من مافوقت، باید به دستوراتم عمل کنی.

میکائیل با خصم پوزخند زد و با همون دهن کج شده گفت:

«دستور چی؟ که زنم رو بدم دست گرگ گرسنه؟

-شاهین همراهش هست.

میکائیل دیگه رسمیتی عربده کشید.

-اما شاهین برادر همون مردک بیهمه چیزه.

سرهنگ با آرامش گفت:

-اما حالا طرف ماست.

-نیست... د بخدا که نیست. اون نمیتونه به برادری که مدیونشپشت کنه.

-اما حالا کرده.

میکائیل عصبی شده بود، منم داشتم حرص میخوردم. سرهنگ دیگه داشت زیاده

روی میکرد. به زور میخواست لباسی تنمون کنه که دوختش رو دوست نداشتیم.

-سرگرد حیدر، ما ساله است انتظار این روز رو میکشیم. دختر من بخاطرش قربانی

شد، بیشتر همکارهای خود تو... پس حالا پشت پا نزن بهش.

به ضرب از روی صندلی بلند شد و من با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم. وا، قلبم ایستاد!

این چه کاریه!

-نمیشه، سرهنگ اون شب عروسی منه.

با انگشت منو نشون داد و گفت:

-این دختر اون شب عروس منه. انتظار دارید رگ غیرتم رو با ساتور دو شقه کنم؟

-این رو نمیگم، اما میتونید تاریخ عروس رو عقب بندازید.

میکائیل هر چی میگفت، سرهنگ جواب سر بالا میداد.

پشتکار سرهنگ زیاد بود اما کاش با همون چند سال تجربهای که داشت میفهمید

در افتادن با شاهین و شایان یعنی پایان قصه.
کاش تجربه‌ی جریان دخترش رو به یاد می‌آورد و دودمان مِ ن تازه عروس روبه باد نمیداد.
آ

از میکائی ل روم و منطقی، چنین عصبانیت چشم‌گیری واقعا بعید بود. در حین
این که رانندگی میکرد، تند تند به لبش دست میکشید و زیر لب با خودش حرف
میزد. حالش خوب نبود و بالاخره این حال بدش کار دستمون داد.
تصادف کردیم و خدا رو شکر اتفاق خاصی برای خودمون نیفتاد، اما سپر ماشین کاملا له
شده بود.

قلبم تو دهنم میزد و از ترس زبونم بند اومده بود. با دست لرزون کمر بند ایمنیام
رو باز کردم و میکائیل با خشمی که تبدیل به طوفان شده بود از ماشین پیاده شد.
اون قدر عصبی و بهم ریخته بود که حتی به من بد حال هم توجه نکرد.
لبم رو محکم گاز گرفتم و با استرسی که به جونم افتاده بود نظاره‌گر شدم. پیاده
شدن میکائیل همانا و شروع دعوا همانا!
چنان یقه‌ی طرف رو گرفت و به ماشین کوبیدش که گفتم کمر مرد بیچاره خورد شد.
هین بلندی کشیدم و نعره‌ی غرشوار میکائیل به هوا رفت.
-مگه کوری مردک نفهم؟

نگران در رو باز کردم و با عجله پیاده شدم.
چند تا مرد سعی در جدا کردنشون داشتن، اما هیچ کدوم ول کن نبودند.

بلند صداش زدم و صدای نازکم تو هیاهوی جمعیت گم شد.
 ناچار جلوتر رفتم و از بین جمعیت اندکی که دورشون حلقه زده بودند گذشتم.
 میکائیل آروم نمیگرفت و حتی به صدا زدند منم توجه نمیکرد، دیگه واقعا
 مجبور شدم خودم جلو برم و دستش رو بگیرم.
 کشیدمش کنار و آخ...
 یک لحظه حس کردم نفسم رفت و فکم درجا، جا به جا شد. صداها یهو خوابید و
 من با چشמהایی که گرد شده بودند، با حالی که رو به بیهوشی میرفت ناله کردم.
 چون کارم ناگهانی بود و یهوایی بازوی میکائیل رو کشیده بودم، مشت مرد اشتباهی
 تو صورت من خورده بود. وای که چه دردی داشت!
 صدای ناله‌ی پر از درد من برای دیوانه شدن میکائیل کافی بود.
 دیگه مهار کردنش کار هیچ بنی بشری نبود و من اون وسط داشتم از درد میمردم.
 دستم جلوی دهنم بود و چشمهام هی سیاهی میرفتند. اگر اون دو خانمهای
 محترم نگرفته بودند، قطعا پهن زمین میشدم.
 میکائیل نفس زنان کنارم چمبره زد و با دستش چونهام رو گرفت. نگران بود، اما بیشتر از
 اون حس عصبانیت بود که خروشش رومضاعف میکرد.
 -کی به تو گفت از ماشین پیاده شی؟ هان؟
 از صدای داد بلندش، ناخودآگاه پلک زدم و با درد نگاهش کردم.
 محکم محکم بازوم رو گرفت و با ضرب از رو زمین بلندم کرد.

جرأت جیک زدن هم

نداشتم، البته درد فکم هم به ساکت بودنم دامن میزد.

کشون کشون من رو به سمت ماشین برد و در همون حال با خشم غرید.

-این چیه پوشیدی؟

هیچی نگفتم و دوباره داد زد.

-شالت رو درست کن.

با دست آزادم، خیلی سریع سر و وضعم رو درست کردم و گفتم:

-هی بزن این غیرت سگ مصب من رو خورد کن. حالا هی بزن.

تقریباً رو صندلی پرتم کرد و پرخاش گرانه گفت:

-برا من حلال مشکلات شدی؟ اونم با این وضع؟ مانتو نیم وجبی پوشیدی که چی بشه؟

فقط سرم رو پایین انداختم، به قول مامان تو این جور مواقع سکوت بهترین راه

کاره. توجیح های بیهوده‌ی من فقط خشم میکائیل رو زیادتر میکرد، پس بهتر بود

سکوت اختیار کنم تا خودش آرام بشه.

با ضرب دستم رو از روی دهنم پایین آورد و با یک بغض مردونه‌ای که هم متعجبم کرده

بود و هم ناراحت، گفت:

-لبت پاره شده. وای... وای خاک تو سر من بیغیرت.

-نگو... آخ

دوباره دستم رو روی دهنم گذاشتم و با نگرانی گفتم:

-جان! بینمت.

خون لبم رو با دستمال تمیز کرد و خودش صورتم رو با آبی که داخل ماشینش بود شست.

درد داشتم اما نمیخواستم حرفی بزنم و بیشتر از این ناراحتش کنم.

زنگ زدن

افسر اومد و کروکی کشید.

تموم مدتی که داشتن با افسره حرف میزدن، من با بیحالی نشستهبودم و هی

آب دهنم رو قورت میدادم تا بلکه لب زخم شدهام خشک نشه.

بالاخره هم همون مرده مقصر شناخته شد و باید خسارت میداد، اما میکائیل تا

حال من رو دید، گفت: "خسارت نمیخوام، فقط باید از خانومم عذر خواهی کنه".

مرده هم که بخاطر رفتارش شرمنده شده بود، بیچون و چرا از من عذر خواهی

کرد و قال قضیه کنده شد.

آفتاب گیر رو پایین دادم و خودم رو توی آینهی کوچکش برانداز کردم. لبم به شدت

باد کرده بود و زخم گوشهی لبم کاملاً کبود شده بود.

قیافهام خندهدار شده بود، اما تا میاومدم بخندم زخم لبم سر باز میکرد و عین

چی تا ته وجودم رو میسوزوند.

میکائیل هم با هر آخ من یا سرم داد میکشید و سرزنش میکرد، یا با نگرانی

قربون صدقهام میرفت و خودش رو فحش میداد.

انگار ثبات شخصیتیش رو تو کوچه علی چپ جا گذاشته بود.

الهی، پیراهن خودش هم تو دعوا پاره شده بود و از اون جایی که هی اخم میکرد
و شقیقه‌هاش رو ماساژ میداد، احتمال میدادم میگردن بد پیلهاش دوباره عود کرده باشه.
نگران‌ش شده بودم، نگران مردی که امروز بخاطر من فقط حرف شنیده بود.
هر چقدر بهش گفتم حالم خوبه و نیازی به دکتر نیست، قبول نکرد که نکرد. معتقد
بود که الان داغ شدم و درد رو نمیفهمم، بالاخره اون قدر گفت که من هم دیگه
مخالفتی نکردم و راهی درمانگاه شدیم.
داخل اورژانس هر کی هر کی بود. یکی این وری میرفت، یکی اون وری. یک طوری شده
بود که دیگه نمیتونستم جلوی خندهام رو بگیرم. اما واقعا خندیدن با
اون حجم از زخمی که روی لبم جا خوش کرده بود، سخت بود. نوبتمون شد و من و میکائیل با
هم وارد اتاق معاینه شدیم. دکتر، مرد میانسالی
بود که تند تند با خودکار چیزی توی ورقه مینوشت. همزمان با این که روی
صندلی کنار دکتر مینشستم، زیر زیرکی هم به دستش نگاه کردم. آی، یک خط
چرت خرچنگ قورباغه‌ای داشت که توصیفش نکنم بهتره.
بدبخت انگار با خودش و خودکار جنگ داشت.
آروم خندیدم و جدی به سمتم برگشت.
-خوب؟
میکائیل پیش دستی کرد.
-تو دعوا...

-مریض شمایی یا ایشون؟

هر دو اخم کردیم و دکتر رو به من ادامه داد.

-مشکلت چیه؟

بیاعصاب تنها صفت مناسبش بود.

-اشتباهی مشت خوردم.

چونهام رو گرفت و صورتم رو یکم این ور، اون ور کرد. با حرص نفسم رو بیرون

دادم و با بیخیالی دفترچهام رو گرفت و شروع کرد به نوشتن.

-چیز مهمی نیست. یک ورم و کوفتگی سادهس که براش پماد نوشتم.

چپ چپ نگاهش کردم و میکائیل با یک "خسته نباشید" طعنه‌دار، من رو به

سمت در هدایت کرد.

جلوی در به همدیگه نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده.

خوب خنده هم داشت، این همه راه بکوب بیا، با یک پماد ساده سروته قضیه رو هم بیارند

واست. نه! نه!

سرم رو تکون دادم و دست میکائیل رو محکم گرفتم. بعد از گرفتن داروهای مورد

نظر، از درمانگاه بیرون زدیم.

-درد که نداری؟

کمر بندم رو بستم و گفتم:

-شمشیر نخوردم که، یک خراش سادهس که اونم زود خوب میشه. با آرامش پلک زد و

استارت زد.

فرمون رو هدایت میکرد، اما شش دانگ حواسش پی من بود.
 آخ که عاشق همین توجهات خاصش بودم.
 اصلا یک حال و هوای دیگهای داشت.
 جلوی در خونه ایستاد، ترمز دستی رو کشید و من سرم رو به سمتش کج کردم.
 -نمیآی بالا؟
 لبخند زد و با محبت گفت:
 -فعلا کار دارم، اما شب یک سری میزنم حتما.
 -باشه. پس فعلا.
 خواستم در رو باز کنم که دستم رو کشید گونهام رو محکم بوسید.
 -این جوری خداحافظی میکنن خانم بی بخار من.
 با خنده چشم غرهای حوالهش کردم. جدیداً خیلی پررو شده بود، راسته که میگن
 روی مرد بعد ازدواج باز میشه. میکائیل دقیقا حیا رو شسته شده کنار گذاشته بود.
 -دیگه هم تو کارای مردونه دخالت نکن.
 دهن کجی کردم و با حرص گفتم:
 -دستور نده آ.
 پشت دستم رو بوسید و نوازش کرد.
 -دستور نبود، خواهش بود!
 قشنگ لال شدهام. میکائیل عین خود منه، کم حرف میزنه اما گزیده! یک جوری که دهن
 آدم قفل میشه.

بعد هم بیتوجه با چشمهای گرد شده‌اش، از ماشین پیاده شدم.
کلید رو توی قفل چرخوندم و تا داخل شدم، صدای جیغ لاستیکهای ماشین بهم فهموند که
رفته.

هوفی کردم و مقنعهام رو همون جا توی حیاط درآورد. آی پختم از گرما.

-مامان؟

بند کفشم رو باز کردم.

-جان مامان! سلام.

کفشم رو با بیقراری درآورد و تن خستهام رو به آغوش پر مهر مامان سپردم.

کافی بود بوی تنش به مشامم بخوره تا دردهام تسکین پیدا بکنند.

بوسه‌اش عین آب زلال و گوارایی بود که توی وجودم روان شد.

وای مامان...

مامان...

مادر چیه اصلاً؟!

یک موجود دوست داشتنی که حتی با تمام زورگوییه‌اش دوی دردهای

بیدرمونه. مامان، من رو به زور شوهر داد، اما دل چرکینم زود باهاش صاف شد.

وای که سایهی هیچ پدر و مادری از بالا سر بچه‌اش کم نشه!

-قربونت برم من مامان. چرا انقدر خوبی آخه؟

دوباره بوسیدم و من غرق شدم تو مخزن نازی که فقط مال مامان بود، ناز و

عشوهای که خریدارش فقط و فقط مادرم بود!

مامان صورت کبودم رو دید و شروع کرد به نفرین کردن. اون قدر اون راننده‌ی

بیچاره رو نفرین کرد و پشتش آه کشید که فکر کنم بدبخت ناقص شد. منم که جز

خندیدن کار دیگه‌ای بلد نبودم.

کنار بابا نشستم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. بوسه‌اش روی سرم آروم کرد و نوازشش
لواستر.

-قشنگ بابا؟

-جونم؟

-خوشبختی؟

چشمهام رو باز کردم و چند دقیقه با سکوت نظاره‌گر صفحه‌ی سیاه تلویزیون شدم.

فکر کردم. آره، زندگی خوب بود!

لبخند روی لبم دل آشوب خودم رو آروم کرد.

-خوبه بابا، زندگی خوبه! زندگی با میکائیل طعم اون شاه‌توتی رو داره که از بین

هزار تا، فقط همون یه دونه شیرین و ترشه. وجود میکائیل زندگی رو برام به دو

طعم عالی تقسیم کرده. ملسه، اون قدری شیرین نیست که دلمو بزنه و اون قدر

هم ترش نیست که حالمو به هم بزنه. طعمش یه جوریه که تا حالا نچشیدمش.

ناراحتی نمیکنه، حرفهای به جا میزنه، احترامم رو نگه میداره، و خیلی کارهای

دیگه که حتی فکرش رو هم نمی‌کردم. خوبه بابا! زندگی، تا این جا خیلی خوب

بوده. طعمش زیر دندونم گیر کرده. مرسی که مجبورم کردید با قبولش کنم.

خنده ی بابا از ته دل بود. از اون ته تهش که بیغل و قشه. منم خندیدم، خوشحال بودم. اجبار بابا گرچه برایم ناخوشایند بود، اما حالا میفهمم که همهی اون اصرار ها بخاطر خودم بوده و ممنونش هم بودم.

سرم رو محکم بوسید و گفت:

—خدا رو شکر! خدا رو شکر!

عین یک گربهی ملوس خودم رو لوس کردم و انگار که چیزی یادم افتاده باشه، با ترس و بلند بابا رو صدا زدم.

—جانم بابا!

—میتروسم!

بیتردید گفتم. بابا از همون اولش محرم اصرار دلم بود. بابا و حرفهای همیشه منطقی و عقلانی بودند. راهنماییم میکرد، راه درست رو نشونم میداد. هیچ وقت سرم داد نزد، حتی بخاطر اشتباهاتم. چیزی رو بهم تحمیل نکرد، اما قانعم کرد. نه تنها با من، بلکه با پری و میثاق هم همین طوری برخورد میکرد.

یادمه پروانه هفده سالش بود که اومد به بابا گفت عاشق شده، مامان کلی سرش داد کشید که خجالت بکش. اما بابا با لبخند و اون آرامش ذاتیاش، بدون این که الکی غیرتش دود کنه، پروانه رو برد تو اتاق مطالعهاش. نمیدونم اون روز بابا چی

گفت و پروانه چی شنید، اما همون حرف بابا بود که پروانه دست از سر عشق بچگانهاش برداشت.

چه روزایی رو گذرونده بودیم.

-ترس از چی امید بابا؟

-از عاقبت چیزی که انتظارم رو میکشه. احساس خوبی ندارم.

-اگر صلاح میدونی، گوش شنوای خوبی هستم.

لبخند زدم و با یک نگاه، شروع کردم به گفتن اتفاقات اخیر. از کارم و خواسته‌ی

سرهنگ، از تعصب و مخالفت میکائیل. از همه چی گفتم، از همه چی!

-خودت چی فکر میکنی دخترم؟

سرم رو کمی جا به جا کردم و دست گرم و پر مهر بابا رو بغل کردم.

-دلم میخواد کمکشون کنم. اولش راضی نبودم، وقتی سرهنگ بهم گفت عصبی

هم شدم. ولی نشستم و خوب فکر کردم، دیدم نمیتونم ساده ازش بگذرم. همیشه

بابا، من میدونم که میتونم!

یک لبخند از ته دل مهمون لبهاش شد و با بوسه‌اش روی پیشونیم بهم قوت قلب داد.

-نمیخوام بگم خطرناکه، ترسناکه یا حتی توانش رو نداری. چون من به دخترم و

تواناییهایش ایمان دارم. میدونم که خودت با عقل و منطق جلو میری و مشکلی

برات پیش نمی‌آد. ولی این وسط میکائیل هست، همسری که میدونم غیرتش

اجازه نمیده. اما تو زنی، میتونی با حربه‌های زنانهاش راضیاش کنی. اما یادت

باشه اگر راضی نشد زیاد اصرار نکنی. باشه بابا؟ دستم رو روی چشمهام گذاشتم و با خیالی آسوده گفتم:

-چشم!

شب شد، میکائیل هم اومد. به استقبالش رفتم و جلوی در ورودی، درست جلوی چشم بابا بغلم کرد. خجالت زده اسمش رو صدا زدم و انگار که تازه یادش افتاده باشه خودش هم شرم زده شد.

لبش رو گاز گرفت و آروم و معذب گفت:

-منو میکشی آخر.

چشمهام تا حد امکان گرد شده بودند و متعجب از جملهای که به زبون آورده بود گفتم:

-وا... به من چه؟

جوابم رو نداد و با احترام به سمت بابا رفت. لبخند معنادار بابا رو که دیدم، دیگه

واقعا نتونستم جو رو تحمل کنم و به آشپزخونه پناه بردم.

مامان همزمان با ورود من به آشپزخونه خارج شد و صدای سلام، احوال

پرسیشون به گوشم رسید.

برای خودم یک لیوان آب ریختم و یک نفس سرکشیدمش. حرارت تنم با خنک ی

آب از بین رفت. وای که جلوی بابا هم آبرو برام نمود.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و تا خواستم کنار مامان بشینم، با چشم و ابرو به

میکائیل و جای خالی کنارش اشاره کرد.

کلافه هوفی کشیدم و با شونه هایی افتاده کنار میکائیل نشستم. -چه خبر میکائیل جان!

دستی به صورتم کشیدم و انگشتهای دستم رو تو هم گره زدم.

-سلامتی، خبر خاصی نیست دایی جان.

-مامان اینا خوبن؟

-سلام دارن خدمتتون.

دستم رو زیر چونهام جک کردم و گوشم رو به تعارف تیکه پاره کردنهای بابا سپردم.

انقدر تو بهر حرفهایشون فرو رفته بودم که اصلا نفهمیدم کی بابا از جاش بلند شد

و میکائیل هم دستم رو گرفت.

-خوبی

خانمم؟ با

لبخند گفتم:

-اوهوم، اومدی تعجب کردم.

-نباید میاومدم؟

-من اینو گفتم؟

ولوم خندهاش رو بالا برد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-پروانه و میثاق کجان؟

-به قول خودشون رفتن دور دور شبانه.

-تو چرا نرفتی؟

با حرص چشمهام رو تنگ کردم و دلخور گفتم:

– منو میبرن اصلا؟ خودشون دو تا برنامه میچینن و به منم نمیگن.

وقتی هم

میگم منم میآم، میثاق میگه:

«صدام رو کلفت کردم و با دهن کجی ادای میثاق رو درآوردم.»

– تو دیگه شوهر داری، عیبه با ما کله شقا همراه بشی. ایش، انقدر بدم میآد از این رفتاراش.

میکائیل با خنده سرم رو بوسید و گفت:

– قربونت برم من، خودم نوکرتم. دوتایی همه جا رو سیر میکنیم، اصلا شما صبر

کن من برادر زن گرامم رو ببینم، بد حالشو میگیرم.

با ناز و غمزه خندیدم و موهام رو پشت گوش فرستادم. از ذوق حمایت میکائیل

کم مونده بود بلند شم و وسط خونه کله ملق بزنم. تازگیها جنبهام به جای صعود،

نزول کرده بود!

– شیطون نشو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– شوهرمی، اصلا میخوام دلتو ببرم. حرفیه؟

لبخندش رو جمع کرد و با یک دنیا عشق و اشتیاق به صورت و حرکاتم چشم

دوخت. این نگاهش رو دوست داشتم، از خود بیخود میشدم. دیگه مثل قبلاها

نبود که از این نگاه سوزانش فرار کنم و به فحش بیندمش. حالا آرامش داشتم، با

میکائیل و پشتیبانهایش آروم بودم.

-دل من خیلی وقته برات رفته خانم. شما با این کارات فقط جنون زدهام میکنی.

میدونید، زن که از طرف مردش مورد ستایش قرار بگیره دیگه هیچ ه ام و غ امی تو

زندگی گریبانش رو نمیگیره. خلقت زن این طور بوده و هست، که منبع ناز باشه،

بلد باشه چطور با مردش بسوزه و بسازه. اما معشوق بودن، یکچیز دیگه هست.

اون وقته که دیگه دنیا گلستون میشه، به قول مامان که میگه:

«-علاقه،

ی یک زن به مرد پوچه، هی چ چون حتی اگر تمام عشقش رو به پای اون

مرد بریزه چشم مرد پی یکی دیگه میره، در حالی که نقطه ضعفش رو میدونه!

اما... اما واویلا از اون روزی که یک مرد عاشق یک زن بشه .

کافیه فقط ف بگه تا

مردش با پای پیاده تا فرحزاد رو طی کنه.»

الان دارم به راز نهفته تو تک تک جملاتش پی میبرم. اصلا نه، دارم با تمام وجود

حسش میکنم. میکائیل نمونهی بارز یک مردِ عاشِ ق. وای که احساس میکنم

ملکهام، رفتار میکائیل با من دقیقا همین طوره.

لبخندی به روش پاشیدم و دم گوشم گفتم:

-از دایی اجازه بگیرم، امشب میآی خونهی ما؟

-نمیدونم.

-نه نیار، خوب؟

آروم لبخند زدم و به بهانه‌ی کمک به مامان از دستش فرار کردم.
وای انگار قلبم داشت از حلقم میزد بیرون، مطمئن بودم لپهام گل انداختن.
سفره رو با کمک مامان چیدم و در آخر دیس برنج رو وسط گذاشتم. دهنم آب
افتاد، سفرهی رنگارنگ اشتهای کورم رو باز کرده بود.
بابا و میکائیل رو صدا زدم و خودم هم یکی از صندلیها رو اشغال کردم.
الحق که دستپخت مامان تک بود.

-زیاد شیطونی نکنید آ...
با شرم و تحیر از مامان فاصله گرفتم و معترض گفتم:
-عه، آه... مامان!
محبت آمیز صورتم رو بوسید و بجای تشر، آروم گفت:
-برو قشنگم. فردا میبینمت، خداحافظتون!
با هزار زحمت سعی کردم عادی باشم، اما واقعا نمیشد. از روی مامان و بابا
خجالت میکشیدم، درواقع این حس با گوشت و استخونم عجین شده بود.
بالاخره بعد خداحافظی سوار شدم و گفتم:
-وای آبروم رو بردی.
یک بوق زد، یعنی "خداحافظ."

-جونم به فدات خانم. خلاف که نکردیم!
-خوب آخه نمیشد از خیر امشب بگذری؟

-.

نه، اصلاً!

با اخم نگاش کردم و قهقه هاش به گوش فلک رسید. وقتی این طوری مردونه
میخندید دوست داشتم سر و صورتش رو بوسه بارون کنم. این خنده هاش خیلی
بد به دلم مینشست. مخصوصاً وقتی سرش رو عقب میبرد و به چپ و راست
تکونش میداد.

-ماشین چیشد؟

-دادم تعمیر، ندیدی الان؟ کامل درست شده.

سرم رو تکون دادم و به گفتن یک خوبه اکتفا کردم.

راضی کردن میکائیل کار حضرت فیل بود.

تا میاومدم یک کلمه در مورد پرونده بگم با اخم و تخم سرم داد میزد و اصلاً هم
ناراحتی من رو به روی خودش نمیآورد. اون شبی که خونشون موندم هم خواستم
با ترفندهای زنانهام راضیاش کنم، اما باز هم نشد. تو اوج ناز ازش خواهش کردم
و میکائیل عین یخ، سفت و سرد شد و با گفتن جملهی "نمیخوام چیزی بشنوم"

تخت و راحت گرفت خوابید. یعنی تا خود صبح مات رفتارش مونده بودم.

درست از اون شب هم مثل پسر بچه های تخس باهام قهر کرده بود.

با صدای تق مانند لیوان چای که توسط خانم احمدی روی میز گذاشته شد، از
 هیروت بیرون اومدم. با نگاهم ازش تشکر کردم و اون با لبخندی که شده بود عضو جدا
 نشدنی صورتش، سر پستش رفت. منم از سر بی کاری زل زده بودم به بخار
 چای خوش رنگی که روی میزم بود. جفت دستهام رو دور تن لخت لیوان حلقه
 کردم و با یک نفس عمیق گذاشتم برای چند لحظه فکرم آزاد بشه.
 آخ، دلم لک زده بود برای گذشته ها... گذشته هایی نه چندان دور، درست زمان
 کودکیام. لبم به خنده باز شد و صدای زنگ تلفن داخلی ذهنم مغشوش کرد.
 ارتباط رو وصل کردم و گفتم:
 -بله؟
 -خانم زمانی اومدن!
 قسمتی از مغزم رو که قرنطینه شده بود، ریستارت کردم و سعی کردم اسم زمانی
 رو بخاطر بیارم.
 آهان، همون زنی بود که میخواست از شوهوش طلاق بگیره.
 -راهنماییشون کن داخل.
 -چشم!
 صدام رو صاف کردم و تره موی پریشونم رو هم عقب فرستادم.
 تقه به در خورد و من اجازه‌ی ورود رو صادر کردم، خودم هم به احترام موکلم از جا
 برخاستم.

-خوش اومدین.

زن جوانی بود، اما شکسته و شکست خورده. چهرهی زیباش خستگی رو داد میزد.

-ممنون.

نشست و منم به دنبالش نشستم. انگشتهای دستم رو تو هم گره زدم و منتظر نگاهش کردم.

-خوب؟

-دیگه خسته شدم خانم علوی، میتونی منو خلاص کنی؟

-خوشبختانه حق طلاق با شماست و این کار ما رو راحتتر میکنه. سرش رو تکون داد و من تمام مراحل طلاق رو براش توضیح دادم.

اون قدری که در آخر دهنم کف کرده بود و چای خوش رنگم از دهن افتاده بود.

درست بعد از خروج خانم زمانی، سرهنگ وارد اتاقم شد. شوکه و با چشמהایی که

از حدقه بیرون زده بودند نگاهش کردم و زمزمه وار و ریز گفتم:

-سرهنگ!

تبسم کم رنگی رو لبه‌اش نشونده بود و با محبت من رو که پشت میزم ایستاده

بودم رصد میکرد. بیآنکه حرفی بزنه یا حتی سلام بده صندلی چسبیده به میزم

رو برای نشستن انتخاب کرد.

-گفته بودم این میز برازنده‌ی پرستیژته دخترم؟

خجول و سر به زیر میز رو دور زدم و صندلی رو به رویی رو اشغال کردم.

–نه!

–پس حالا میگم.

لبخندی به مهرش زدم و گفتم:

–زنگ میزدید خودم رو میرسوندم، چرا خودتون رو تو زحمت انداختید؟

–نه دیگه، یک بارم ما اومدیم محضر شما دخترم. خسته شدی بس که اومدی و رفتی.

–نه این چه حرفیه!

–خوب! تونستی راضیاش کنی؟

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و لبم رو محکم گاز گرفتم.

–نه اصلاً نمیداره در این مورد حرف بزنم. تا میآم بگم "ف" داد و هوار راه میندازه.

سرهنگ درکش کنید، غیرت و تعصبش چنین اجازه‌های رو بهش نمیده، وگرنه

میکائیل دلش نمیخواه رو حرف شما حرف بیاره.

سرش رو تگون داد و متفکر پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

–میدونم، میفهممش. اما باید راضی بشه. تو تنها کیس مورد نظری هستی که

میشه بهش تکیه کرد. دخترم فقط شش روز تا روز موعود باقیمونده.

سکوت کردم، ذهنم کنکاش این چند روز باقی مونده رو میکرد.

باورم نمیشد که

بعد شش روز عروسیام باشه، اصلاً باورم نمیشد.

اما... عروسی باید عقب میافتاد. باید ریشه‌ی اصلِ شایان و شاهین رو با اره برقی

قطع میکردم. من عروس، از روزی که برام رویا بود میگذشتم تا دنیا آباد بشه. تا شیرینی زندگی کام هم وطنام رو شیرینتر کنه.

اما کاش ترس و واهمهام نمیذاشت زندگیام رو با دستهای خودم وارونه کنم.

کاش حسرت عروسی به دلم نمیموند... کاش از اون لباس سفید دنباله دار مورد علاقهام نمیگذشتم.

با میکائیل تماس گرفتم و بدون این که اشارهای به حضور سرهنگ بکنم، ازش خواستم به دفترم بیاد. اون هم بدون فوت وقت پذیرفت و گفت تا نیمساعت دیگه خودش رو میرسونه.

منظرش بودیم و مثل همیشه آن تایم بود، سر نیم ساعت کنارمون نشسته بود و با اخم فقط تماشا میکرد.

یک جوری با حرص نگاهم میکرد که انگاری به خونم تشنه هست، البته حقم داشت. بیچاره رو تو عمل انجام شده قرار داده بودیم.

-سرهنگ من یک بار نظرم رو اعلام کردم، دوست ندارم برای بار دوم تکرارش بکنم.

-اما همسرت راضی سرگرد، تو هم همه جنبه ها رو در نظر بگیر. من قول میدم که از همسرت عین چشمهام مراقبت کنم و نذارم کوچکترین خطری تهدیدش بکنه.

قبل از این که زبون میکائیل تو دهنش بچرخه، خود سرهنگ ادامهی حرفش رو از سر گرفت.

-من مافوقت نه؛ بلکه به عنوان یک پیرمرد ازت خواهش میکنم کهرضایتت رو اعلام کنی. من قول شرف میدم که مواظب خانم علوی باشم، قول شرف میدم. میکائیل با غیظ نگاهم کرد و من بیچارهوار سرم رو پایین انداختم.

خوب به من

چه؟ مگه من ازش خواستم که این طوری نگاهم میکنه؟!

-نمیشه، نمیشه.

-ولی و اما و اگر نیار تو کارت، فقط یک کلمه بگو و خلاص.

وقتی به موهایش چنگ مینداخت و با پاهاش رو زمین ضرب میگرفت، یعنی اوج

خشم و کلافگیاش نمایان شده بود.

ناراحت و مغموم نگاهش کردم و با درد و رنجی که کاملاً تو چهره اش هویدا بود، سکوت اختیار کرد.

این یعنی اجازهی مورد نظر ابلاغ شد. نمیدونستم خوشحال باشم یا غمگین. اصلاً

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم، تمام حسهای عالم تو وجودم سرازیرشد، ترس، دلهره،

استرس و...

میکائیل اما حال خوشی نداشت، انگار که تکهای از وجودش رو ازش گرفته باشند،

بیحس بود و حال نزاری داشت. به قدری که رنگ از رخ همیشه بهاریاش فراری

شده بود و من رو نگران کرده بود.

سرهنگ هم چیزی بروز نمیداد. نه خوشحال بود، نه ناراحت.

کاملاً خنثی عمل میکرد و این حالت برای مردی به اقتدار سرهنگ بعید نبود. آروم از جام بلند شدم و از پارچ روی میز، یک لیوان آب برای میکائیل ریختم. حسم میگفت بغض کرده. آره، دقیقاً درست فکر میکردم. وقتی کنارش نشستم، وقتی نگاهم کرد و چشموهای نمدارش رو دیدم فهمیدم. ته دلم قلقلک داده شد و با لذت لبخند زدم. غیرت و تعصبش برام تازگی داشت، غیرتی که فقط برای من بود. به خواست سرهنگ حاضر شدیم تا به ملاقات شاهین بریم و نقشهها کشیده بشند. تو طول راه دستم از دست سرد و لرزونش جدا نشد. نگاه خیره‌اش از صورتم‌کنده نشد، بغضش هم برطرف نشد. میکائیل میترسید، نگران بود و این کاملاً از رفتار و گفتارش مشخص بود. من اما ریلکس بودم، درسته یک نیمچه واهمهای تو دلم رخنه کرده بود، اما دیگه تا اون حد نبود که چنگ به سر و صورتم بندازم و کولی بازی دریبارم. به خودم قبولونده بودم که میتونم، از پس این کار هم بریام. اما تا حالا شنیدید که اعتماد به نفس بیجا آدم رو زمین میزنه؟! من یک نمونه‌ی بارز بودم، غرور و خودباوریام به نقطه‌ی اوجش رسیده بود، مثل همون نوشابه‌ی گاز داری که یهو بازش میکنی و یهو همه جاپخش میشه.

کنار سرهنگ نشستم و میکائیل بالا سرم ایستاد. نگاهش به شاهین احم آلود و

تنفر آمیز بود. انگاری که به زور هوای خفهی اتاق و خود شاهین رو تحمل میکرد.

اما اون، انگار برگ برنده دستش بود که اون طور خونسرد و دست به سینه نگاهمون میکرد.

-خوب! نتیجه؟

سرهنگ دستش رو روی میز گذاشت و کمی به سمت جلو متمایل شد.

-نقشهات چیه؟

خندید، عاری از هر گونه شکست یا ترس. تیز نگاهم کرد، درست عین گرگی که به

طعمهای خیره شده!

-خوبه، منم میتونم از برادرم انتقام بگیرم.

میکائیل دست رو شونهام گذاشت و با دندونهای کلید شده غرید.

-یادت باشه که یک مو از سرش کم بشه، خودم میکشمت. زنده زنده چالت میکنم.

باز هم خندید، آروم آروم!

انگار براش تفریح بودیم، از این حرکتش خوشم نیومد و اخم مهمون صورتم شد.

با خصم گفتم:

-جناب رستاک! خندهات برای چیه؟ نفسی

کشید و گفتم:

-الان باید جدی باشی، ما داریم در مورد برادرت و باند بزرگش حرف میزنیم،

دربارهی نابودی برادرت. تو انتقام میخوای، ما استتار تا راحتتر دستگیرش کنیم.

خودت هم خوب میدونی که مِ نِ وکیل هیچ ربطی به تو و برادرت و این پرونده

ندارم، اما قبول کردم که باشم، تا آخرش باشم، لطفا پشیمونم نکن.
این بار نخندید، اما پوزخندش بدتر از خنده ی شیطانیاش بود. زنگ خطر تو گوشم به صدا
دراومد، ولی چرا نادیده گرفتمش!
نقشه کشیدیم، نقشهای به کمک هوش شاهین که مو لای درزش نمیرفت. واقعا
زرنگ بود، میدونست چی رو با چی تطبیق بده تا درست از آب دربیاد.
قرار شد تا روز دادگاه، شاهین با نقشهی قبلی فراری داده بشه و من به صورت
نمایشی توسطش دزدیده بشم. عروسی گرفته میشد، اما بدون مهمون تا شایان
رستاک شک نکنه. همه از این مسئله راضی بودیم، به جز میکائیلی که تمام مدت با نگرانی
نگاهم میکرد.

-مستانه!

با محبت گفتم:

-جانم؟

-مطمئن؟

دستش رو گرفتم و نامحسوس نوازشش کردم.

-مطمئن تر از همیشه عزیز من. نگران نباش، به من اطمینان کن .

میدونی

که

میتونم.

-بهت ایمان دارم، اما ترس و نگرانیام دست خودم نیست. شایان از من کینه داره و نمیخوام انتقام من رو از تو بگیره.

-شاهین هست. میدونم زیاد قابل اعتماد نیست، اما من رو عشقش به نیلوفر

مودت ریسک کردم. قسمش دادم و قسم عشق چیزی نیست که بتونه اون رو بشکنه.

سرش رو تگون داد و آه عمیقی از سینه اش خارج شد.

-قبولت دارم مستانه، باید مراقب خودت باشی، باید داره. اگر خار کف پات بره؛ من داغون میشم خانمم.

لبخندی به پنهای صورت زدم و گفتم:

-عمه میدونه؟

-راضی کردنش با خودت. میدونی که برا اون روز چه نقشه ها کهنکشیده!

پلک زدم و خیره خیره نگاهش کردم.

ارزش این مرد بالاتر از اون چیزی بود که فکر میکردم. کردارش ستودنی بود. این

رفتارهاش باعث میشد مهرش به دلم بشینه.

**

عمه دندهی لج داشت، چپ که میشد خدا باید به داد میرسید. برای اولین بار تو

عمرم از عمه عزیزم سیلی خوردم. اما دم نزدم، بیاحترامی نکردم چون میدونستم همهی

حرکات عمه از روی احساسات و علاقهی عمیقش به برادر زادهاش، یعنی من بوده.

سر به زیر جلوش نشستم و تمام سرزنشهای بغضدارش رو به جون خریدم.

مظلوم شده بودم و عمه برای من عروسیش چون میداد، وقتی رفتار ملایم و آرامم رو دید، با گریه بغلم کرد و هزار بار قربون صدقهام رفت. راضی شد به اون عروسی ساختگی، اما گفت:

-اگر آسیبی ببینی، به خدا که بخاطر دل پسر من حلالیت نمیکنم. بوسیدمش و بهش قول دادم حافظ خودم باشم و عمه، من رو به خدای خودش سپرد.

روزها تند تند پشت سر هم میگذشتند و حالا فقط بیست و چهار ساعت به روز موعود باقی مونده بود. مامان که کلاً باهام قهر کرده بود و حرف هم به زور میزد،

اما بابا من رو به آرامش دعوت میکرد. اختلاف نظر بین بابا و مامان زیاد شده بود و گویا به تریج قبای غیرت میثاق هم برخورده بود. داداشم راه به راه اخم

تحویل میداد و هی با زبونش نیشم میزد.

پروانه هم نگران بود، برای اولین بار این حالت رو از خواهر و برادرم دیده بودم.

برام در عین خوشایندی، ناراحت کننده بود. چون دلم نمیخواست دلیل غم و

غصهشون بوده باشم.

پروانه دید خوبی نسبت به این مسئله نداشت و برام از کابوس وحشتناکی که

شب گذشته دیده بود میگفت تا نظرم رو تغییر بدم. اما من پ ی همه چیز رو به

تنم مالیده بود و هیچ راه پس و پیشی نداشتم.

عقربهی ساعت هم مثل هر روز نبود که گُند جلو بره و خون من رو تو شیشه بکنه.

خیلی رُند و تند به طی کردن مسیر دَورانی ساعت ادامه میداد. تو رو خدا ببینید، ساعت هم با من سر لج داره.

نمکین به افکارم خندیدم و مامان با تشر گفت:

–چیه؟ خنده داره؟ که فردا به جای آرایشگاه و تالار، باید بری...

بری...

یهو بغضش ترکید و خنده ی من پر کشید. ابرو هام به هم پیوند خوردند و از شدت ناراحتی آه کشیدم.

بابا نچی کرد و من مامان رو محکم بغل کردم.

–آخه مگه قراره برم بمیرم مامانم!

و شکونی از بازوم گرفت و آخ پر درد من بلند شد.

–آخه ذلیل شده، مگه تو پلیسی که ماموریت هم بری. همون پرونده های طلاق

رو جفت و جور میکردی دنیا به آخر میرسید؟!

پوستم بدجور به ذوق ذوق افتاده بود، اما بخاطر حال مامان حتی جاش رو هم مالش ندادم.

–قربونت برم من مامان. حیطهی کاری من همینه. چه بخوام، چه نخوام باید

انجامش بدم، چون قسم خورده ام. یک وکیل قسم خورده که باید کارش رو به

نحو احسن انجام بده. درسته، حق با شماست، من پلیس نیستم. اما آدم که هستم مامان!

هق زد و بابا گفت:

–خانم دل بچه رو خالی نکن، میدونی که مستانه دختر متکی بهخودیه. بجای

گریه بلند شو بر اش دعا کن، پاشو عزیزم.
 مامان چشم غرهای حوالهی خونسردی بابا کرد و گفت:
 -تو حرف نزن که دلم از تو یکی پر تره، با اون شکمت که رو اعصابمه.
 میثاق پق خنده رو زد و قهقههی پروانه خونه رو لرزوند. من هم بی صدا خندیدم.
 وای امان از دست مامان.
 بابا رو نگم دیگه، با دهن باز و چپ چپ به مامان نگاه میکرد.
 راستش رو بخواید مامان من، رو هیکل حساسیت خاصی داشت و بابا هم اخیرا
 شکم درآورده بود، و این برا بابا گرون تموم میشد چون مامان به شدت از مردهای شکم
 گنده بدش میاومد.
 صورت سفید و خیس از اشکش رو بوسیدم.
 -فدای تو بشم من مامان، که در اوج بغض و گریه پارازیت خنده میپرونی.
 دوباره گریه‌اش رو از سر گرفت و من همزمان با پری و میثاق آه بلند و کشیده ای گفتیم.
 -فردا عروسیات بود دردونهی مامان. چرا راضی شدی؟ با خنده و اخم
 نگاهش کردم و گفتم:
 -اگر سالم برگشتم، یک عروسی توپ میگیریم. هان؟ اگر سالم برگشتم آ!
 جیغ بنفش مامان تو گوشم پیچید و گفت:
 -لال شی الهی!
 دندون نما خندیدم و بوسیدمش. اما باز هم دلش صاف نشده بود.

عمه اینا اومدن، عمو فرهاد اصلا جواب سلامم رو هم نداد. دلخور بود و رنجیده نگاهم میکرد.

عمه ب

هر چقدر هم سعی کردم قانعش کنم نشد، فقط گفت که به زور وده که قبول کرده چنین حماقت بزرگی بکنم.

من واقعا شرمندهی روی همешون بودم. میدونستم هیچ کدومراضی به رفتنم نیستن، اما بخاطر خودم و میکائیلی که نصفه نیمه راضی شده بود چیزی

نمیگفتند. حداقل خوب بود! خوب بود که فقط قهر بودن، چون بعدا میتونستم از دل تک تکشون دریارم.

کنار عمو فرهاد نشستم، یک لبخند موزی لبم رو تزئین کرد و عمو از من رو گرفت.

خبیث برای اسمای خندون ابرو بالا انداختم و نزدیکتر نشستم. حالا دست عمو

فرهاد تو دستم بود و سرم رو شونهاش. محرمم بود، پدر شوهرم، و شاید به نحوی پدر خودم!

خود شیرینی قاطی حرکاتم کردم و صورتش رو بوسیدم. عمو دوست داشت حالا

که عروسش شدم، بهش بگم بابا. ترفند خوبی برای آشتی کردن بود.

-بابا جون، لطفا رو از من بگیر که ناراحت میشم.

چپ چپ نگاهم کرد و متقابلا سرم رو گرم و پدرانه بوسید.

-خام شدم من بابا جان. لازم به زبون ریختن نیست.

عمه خندید و مامان با بی میلی گفت:

-یعنی چی آقا فرهاد؟ این بچه عقل تو کلهاش نیست. یعنی بود آ، الان انگاری نم

کشیده. شماها چقدر زود زود راضی میشید!

بابا فرهاد با تأسف سر تکون داد و بابا امیر عباس آه عمیقی کشید که دلم رو صد بار سوزوند.

-خانم، بذار هر طور که دلش میخواد پیش بره. ما بزرگترها دخالت نکنیم بهتره!

میکائیل و مستانه دو آدم بالغ هستند و قطعاً میدونند تصمیم درست چیه. یادت رفته که شما

خودت همیشه بلوغ فکری مستانه رو تحسین میکردی؟!

بابا فرهاد به تأیید از حرف بابا شتافت و تند سرش رو تکون داد. نگاهم به میکائیل اخمو

افتاد، که دستهایش رو چلیپای تنش کرده بود و خیره

طرحهای سرخ فرش زیر پاش شده بود.

لبم رو تر کردم، میدونستم و احساس میکردم که میکائیل قل با و عمیقاً راضی به

این کارم نیست، اما ظاهر متدین خودش رو حفظ میکرد.

ناراحت از بحث پیش اومده، صاف سر جام نشستم و مشغول بازی با حلقهام

شدم. حلقهای که نشون از متعهد و متأهل بودنم بود. لبخند زدم و سعی کردم

تمرکز رو حفظ کنم، گرچه تو این بل بشوی جدال خانوادگی، کار بسیار سخت و طاقت

فرسایی بود.

استرسم زیاد بود، به قدری که نفهمیدم کی میک آپ (Make up صورت تموم شد

و کی لباس عروس رو تنم کردم.
 وقتی به خودم اومدم که جلوی آینه ایستاده بودم و خودم رو برانداز میکردم.
 دلربا شده بودم، با اون چشمهای خمار و به مانند زمرد، که دورشرو حالهی نقرهای
 رنگ اکلی ل براق احاطه کرده بود به راحتی دل میبرد. و قطعا با اون موهای فر
 شده ی طلایی رنگم، کم از عروسک نداشتم.
 آه کشیدم، یک آه از ته دل که کاملا ناخودآگاه بود. اما اطمینان داشتم که غم و
 حسرت دلم رو به نمایش گذاشته. اگر لجبازی و پافشاری نمیکردم، میشد امروز
 عروس واقعی همسرم باشم، نه عروس قلایای که برای گمراه کردن مضمون، لباس
 دکلته و پرنسس ی مورد علاقهام رو، بالاجبار به تن کنم.
 پشیمون شده بودم. اما حیف، حیف که سود نداشت!
 دلم بد آشوب بود، بدتر از اون؛ بغض مزخرفی بود که به گلوم فشار وارد میآورد.
 نمیدونم چرا، دلیلش برام نامشخص بود. اما غوغای دلم، مثل سرماخوردگی
 سرایت کرده بود و داشت جونم رو به آتش میکشید.
 مشوش بودم و تعریفات خانم آرایشگر، در خصوص زیباییمنحصر به فردم بیشتر
 عصبانی و غمگینم میکرد. بغضم در معرض انفجار بود و چشمهی اشکم منتظر یک
 اشاره ی کوچک بود تا سیل راه بندازه.
 حس خیلی بدی داشتم، گواه دل مخروب شده ی تازه نفسم بدتر از "بد" بود.

-عروس خانم خوشگل. کسی که همراهت نبود؟

زورکی لبخند زدم و آروم کلمهی "نه" رو زمزمه کردم. آخه یکی نبود بگه "بندهی

خدا، وسط عملیات همراهم کجا بود!"

بند شنلم رو پاپیونی بست و در حالی که سعی داشت کلاه رو طوری بندازه که مدل موهام خراب نشن، گفت:

-اشکالی نداره خانومی. الان آقات جور این چند ساعت رو تنهایی به دوش میکشه.

فقط لبخند زدم. اونم نصفه نیمه و کاملاً مصنوعی!

نطقم کور شده بود و دلم نمیخواست صحبت کنم. پس فقط سرم رو تکون دادم

و سعی کردم به خوش خیالی خانم آرایشگر قهقهه نزدم.

پله ها رو به تنهایی طی کردم و آروم به سمت در خروجی قدم برداشتم. میکائیل

کنار در وایستاده بود و من فقط میتونستم نوک کفشهای ورنیاش رو که برق

تمیزیش چشم میدرید رو ببینم.

لبخندی زینت بخش لبهام کردم و رسیده به چند قدمیاش، کلاه شنلم رو بالا زدم.

اما... اون... اون...

نفسم حبس شد، ولی لبخندم محو نشد. چون گیج بودم و حتی نمیتونستم حرکت

لبهام رو کنترل کنم. مغزم نمیکشید... قفل کرده بودم...

اون اینجا چی کار میکرد؟

زبون نیم مثقالیام رو به زور داخل دهنم چرخ دادم و با حیرت گفتم:

-س... سرهنگ؟!-

خونسرد خندید و سعی کردم به شرارت نگاهش توجه نکنم.
پر از تعجب بودم، پر از علامت سوالهایی که مثل لامپ بالای سرم خاموش و روشن میشدند.
حضور سرهنگ، این جا و با این وضع و حال بیشتر از این که بهم قوت قلب بده،
رعب و وحشتم رو افزایش میداد.

سرهنگ، مردی که همیشه تو باورم مقید و متین بود، حالا با این کت و شلوار اسپرت که
جنتلمانه موهای جوگندمیاش رو به طرز زیبایی حالت داده بود برام
مثل یک پدیده‌ی تازه کشف شده بود. من این مرد رو نمیشناختم.

-شما؟ این جا؟-

-لازم بود که به جای سرگرد، من این جا باشم دخترم.
نامطمئن سرم رو تکون دادم. اما نمیتونستم خودم رو گول بزنم، دلیل سرهنگ
اصلا قانع کننده نبود. اصلا نقشی ما این نبود و ممکن بود لو بریم.

-خوب... پس... پس...-

نتونستم جمله‌ی مناسبی تحویل سرهنگ بدم و کلافه تاجم رو جا به جا کردم.
-نترس دختر! چیزی نشده، اما بنا بر شرایط من باید تا تالار همراهیات کنم.
میترسیدم، واقعا میترسیدم.

تمرکز کافی نداشتم و ذهنم مغشوش شده بود. راحت نبودم، انگار یک چیزی مثل
میخ رو با چکش تو قلبم فرو میکردند.

برای اولین بار، آرزو کردم میکائیل کنارم باشه. آرامشم، همسرم، آقای مهربونم...

دلم خواستش! بیدلیل و بیمفهوم!

میکائیل... مرد بادرک و شعور من، قَدِ رت رو ندونستم. مگه نه؟ اگر از دستت بدم، چه کنم!

سرهنگ صدام زد و من احساس کردم میرم که برنگردم.

مزخرفترین حسی که

تا به اون روز تجربهاش نکرده بودم **

سوار شدیم و در عین ناباوری، سرهنگ خودش پشت رل نشست.

چیزی نگفتم، اما چشمهای از حدقه بیرون زدهام، تعجب بیش از اندازهام رو به رخ میکشید.

-خوبی دخترم؟ استرس که نداری.

تو خودم جمع شدم، وای وای چرا از سرهنگ میترسیدم؟ -خ... خوبم همین.

انگار چاقو بیخ گلوم گذاشته بودند و به ضرب و زور میخواستند بر خلاف میل

حرف بزنم که با اکراه کلمهی "خوبم" رو به زبون آوردم.

چند دقیقه گذشت و سرهنگ کیک و آبمیوه به دستم داد، تا سرم گرم خوردن بشه و ضعف نکنم.

تردید داشتم، اما بالاخره اصرار سرهنگ کار خودش رو کرد و من قحطی زده شروع

خامه

به خوردن کردم. گرسنه بودم و کیک مغزدا را ی خیلی بهم مزه داد.

تشکر کردم و با خستگی خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم.

سر سنگینم رو به شیشه تکیه دادم و تن سرد و لرزوم رو خودم به آغوش گرم خودم دعوت کردم.

باور نکردن ی، اما خوابم میاومد. پلکهام مثل وزنه‌ی صد تنی شده بودند و هی روی هم میافتادند. از وجود پرتلاطمم خستگی میبایرد. برام عجیب بود! من آدمی نبودم که این موقع و این ساعت از روز بخوابم، مخصوصا الان هم که سر عملیات بودیم. اما الان فقط دلم میخواست بخوابم. یک خواب آروم... راحت...

بیسر و صدا.

و بالاخره سیاه و سفیدی خواب روحم رو در بر گرفت!

سرم سنگین شده بود، چشمهام میسوختند، احساس خلاء تمام من رو احاطه کرده بود.

چقدر دلم میخواست بخوابم! چقدر تنم کوفته شده بود!

تشنه بودم، ترک خوردگی لبهام رو به خوبی حس میکردم. دلم یک بطری آب، با یخ فراوون میخواست. تکنون آرومی خوردم و فشار آرومی به چشمهام وارد کردم و تمام سعیام رو جمع کردم تا چشمهام رو باز کنم.

اما پلکهام به هم چسبیده بودند، انگار به چسب آغشته‌شون کرده بودند.

ناله کردم، اما صدایی از حنجرهام خارج نشد.

بیشتر سعی کردم، بیشتر و بیشتر! اما باز هم نتونستم و صدای حرف زدن به گوشم خورد.

دستم و تکون دادم و گوشهام رو تیز کردم، واضح نبود، گوشهام نمیشنیدن.

کر شده بودم؟!

وای چه بلایی به سرم اومده بود!

تو همون حالت خواب و بیداری، بغض کردم. تو خُلمه بودم انگار... یک حالتی

داشتم، شبیه به مرگ تدریجی...

نکنه واقعا مُرده بودم؟

زبونم رو به سقف دهنم چسبوندم و با زور و تلاش بسیار، بالاخره یک صدایی مثل

"اوم" از گلویم خارج شد. اما ولوم صدام اون قدری بلند نبود که به گوش افراد حاضر در اون مکان برسه.

-بس کن.

کی فریاد زد! چه صدای غریبه و در عین حال آشنایی، من این صدا رو خیلی میشناختم.

-چرا بس کنم؟ هان؟ چرا؟ تو بس کن، چرا نمیخواهی بفهمی که گند زدی به زندگیمون؟

ناخواسته و با همون چشمهای بسته اخم کردم. آشنا بودن، اما حضور ذهن

نداشتم. حافظهام توانایی کمک کردن به من گنگ رو نداشت.

ویندوزم بالا نیومده

بود.

-گند زدم؟ من؟ دِ احمق من پدرتم. چطوری گند زدم به زندگیتون؟ تو هنگ بودم. کی

پدر کی بود؟!

من الان، از همه جا و همه کس بیخبر بودم و بیخبری بدترین حس ممکن، که تو دنیا وجود داره.

دلم میخواست بدونم کجام، چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً من چرا حالم شبیه به آدمهای کما رفته‌ست؟

این سوالات نامفهوم، همشون یک نشونی داشتند، که اون هم غفلت محض بود!! دوباره سعی کردم و این بار موفق شدم پلکهای چسبیده به همدیگهام رو از هم جدا کنم. اما همه جا تیره و تاریک بود، پلک زدم و نگاهم صاف شد. -پدر؟ آره پدری! پدری که بچه هاش رو با دستهای خودش هول داد تو لجن زار.

تن کرخت و بیحس رو تکون دادم و نیم خیز شدم. سرم به طرز فاحشی درد میکرد. سر دردم مثل همون موقعهایی بود که سر و ته از تخت آویزون میشدم، گویا تازه خون به مغزم راه پیدا کرده بود. با دو انگشت شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و آروم ناله سر دادم، چشمهام باز سیاهی رفت.

-تو ناز و نعمت بزرگ شدن، یعنی لجن زار؟ خنکای پارکت، کف پاهای ملتهبم رو نوازش داد.

-کدوم ناز و نعمت بابا؟ این که کشت و کشتار راه بندازم و ملت رو از راه به در کنم. به خودم جرأت دادم و آهسته از جام بلند شدم، اما نشد که بشه.

پاهای سست

و بیجونم تحمل وزنم رو نداشتند. دوباره نشستم و سرم رو میون دستهام گرفتم.

لباس عروسم، رو تن رنجورم سنگینی میکرد.

-کپنت زیاد شد شاهین، بشین سرجات.

شاهین! دستم روی سینه مشت شد، احساس کردم دیگه روح تو تنم نیست.

درست حدس زده بودم، صدا صدای شاهین رستاک بود و... و...

نه، نه! هرگز نمیخوام به اون آدم مجهولِ زیادی آشنا فکر کنم. اما اینی که الان حرف زد کی بود؟!

دیگه صدا نیومد، حتی یک جیک کوچیک.

لبهای ترک خوردهام رو لمس کردم و نفس لرزونم رو بیرون فرستادم. دلم از شدت ترس و اضطراب بهم میپیچید، همهی سیستم بدنم؛ چه از داخل و چه از خارج میلرزیدند.

حق با میکائیل بود. من... من نباید اعتماد میکردم. به شاهین، حتی به اون آدمی که جای پدرم دوست داشتم. چطور تونستند؟ چطور دل نامروتشون اجازه صادر کرد؟

چونهام لرزید و لغزش قطره اشکم، همزمان شد با باز شدن در. پاهام رو جمع کردم و با ملافهی روی تخت سر و گردن لختم رو پوشوندم.

- ب... بیدار شدی که!

ناباور و نالون سرم رو بلند کردم. انگار هنوز امید داشتم به این که فکر و حدسم

اشتباه بوده باشه، امیدم واهی و پوچ بود! خودِ نامردش بود، خودِ خودِ عوضی و نا کسش.

نگاهش کردم، با نفرت، کینه، چندش...

حالا، در نظرم منفور ترین آدم روی زمین بود.

کنار رفت و چهرهی ترسناک شاهین رستاک تو آستانهی در ظاهر شد. مثل همیشه

خنثی و سرد بود. دست به جیب کنار رفت و ظرفیت تکمیل!

شایان رستاک، رئیس بزرگترین باند قاچاق تهران مقابلم قد علم کرده بود.

دلم بدتر پیچ خورد. نفسهای تند و کش دارم، ترسم رو به رخ میکشید.

میترسیدم، از اون نگاه وحشی و بیپروای دریده‌هاش میترسیدم. -خوبی دخترم؟

عق زدم، عق زدم و بالا آوردم تمام باورهای مسخره‌ی این چند وقتم رو... بالا آوردم

تمام دو روییهای این مرد عوضی رو.

-به من نگو دخترم.

صدای لرزون و بیجونم، به خنده انداختش... بلند بلند قهقهه میزد.

درست عین

شیطان میخندید، یا نه... اصلا بهتره بگم خود شیطان جلوی چشمم مأنور میداد.

چونهام لرزید، حس تحقیر شدن داشتم. من، خودم به درک و شعور خودم توهین

کرده بودم. چطور سیرت واقعی این مرد رو نشناخته بودم؟ کاش کر میشدم و صدای خنده

ی این موجود کریح رو نمیشنیدم!

ای کاش!

-آخ، آخ! دختر بدی نباش، که دختر خودمی.

-تف... تف تو ذات کسی که دختر تو باشه.

ابروهای پر و جوگندمیاش رو بالا پایین انداخت و انگشت اشارهایش رو با تهدید

برام تکون داد.

-آی آی، اینجا زبون درازی ممنوع.

مهلت حرف زدن به من درد کشیده رو نداد و خودش با هیجان ادامه داد.

-خوب خوب. حالا بریم برای معارفه! نظرتون چیه پسرا؟ شاهین نگاه از من

گرفت و شایان... وای شایان...

نزدیکم شد و از بوی تنش عرق زدم، بوی گند تعفن میداد.

ترسیده خودم رو عقب کشیدم، اما انقدر چونهام رو محکم گرفته بود که حتی

نتونستم یک اینچ ازش فاصله بگیرم.

هیز بود، کثافت از نگاه ناپاکش فواره میزد.

-موافقم.

-من، اردوان رستاک، یا شاید سرهنگ مودت که برای تو آشناتر هم هست. هوم؟

مگه نه؟ شاهین و شایان پسرهای من و مستانه علوی وکیل پروندهی پسر کوچکم.

خنده دار نیست؟

هوای دلم ابری شد، اشکم بیاجازهی خودم، از کاسهی چشمهام لبریز شد.

آخر و عاقبتم چه میشه؟

میکائیل عزیزم، وای مردِ مردهای من... قدر ندونستم، ناشکر بودم. عفو کن خدا!

ببخش این بندهی حقیر رو.

دستم رو ول نکن خدا، کمکم کن که من پیش روی این سه مرد، مثل برهی بیدفاعی

هستم که به محاصره‌ی گرگها دراومده.

فقط تو رو دارم، تو رو دارم خدا!

آب بینام رو بالا کشیدم و دست لرزونم رو تکیه‌گاه تن بیجونم کردم و سعی

کردم از شایان رستاک فاصله بگیرم، اما نداشت و با تفریح به تقلای وجودم نگاه کرد.

دلم نمیخواست دست نجشش با تنم برخورد کنه، اما حالا کاملاً زیر دستش اسیر شده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و بالاچار دستم رو روی دست کثیفش گذاشتم.

-نیلوفر...

همین یک اسم کوتاهز کافی بود تا متوجه منظورم بشند.

شایان با یک حرکت از جا جست و صدای بلند قهقهه‌ی شیطانیش تمام اتاق رو

در بر گرفت. اردوان رستاک هم، پا به پای پسرش از خنده ریسه میرفت. اما، اما من دیدم...

شونه‌های خمیده و کمر شکسته‌ی شاهین رستاک رو دیدم. به خدا که

دیدم چطور بغض غم مثل پیچک به دور قلب و گلوی خشارش تنید. دیدم، اما

باورش نکردم. چون بازیگر خوبی بود؛ هم خودش، هم اون پدرِ ناخلف و نامردش.

چینی به بینام انداختم و مستأصل نگاهشون کردم.

جواب میخواستم، یک جواب درست و حسابی که من گنگ رو قانع بکنه.

-دختر خوانده‌ی عزیز و ساده‌ی من. آخ، عزیز دلم!
چهره‌ی درهم و نالونم، غم و اندوه درون‌یام رو عیان میکرد.
دختر بیچاره... دختر بیچاره.
-نباید بیگ و دار به آب زد دختر. من پنجاه سال در خفا زندگی کردم، بدون کوچکترین
شک و شبه‌های از طرف قانون.
پوزخند زد.

-فقط یک نفر به این موضوع شک کرد، که اونم خود دختر خوانده‌ام بود. شنیدی
میگن خودم کردم که لعنت بر خودم باد؟
دستی به موهای مرتب و تافت زده‌اش کشید و ادامه داد.
-خودم وارد این بازیاش کردم. جلوی چشم‌های کارهام رو کردم و اون خیلی زود
فهمید. دختر باهوشی بود، اما حیف که عجل مهلتش نداد.
لبخند خبیثانه‌ی کنج لبش نشست و چشم‌های سیاهش برق زدند.
تعجب نکردم، هنگ نکردم، فقط نگاهش کردم و تو خودم شکستم.

آخ بیچاره
نیلوفر... بدبخت نیلوفر.

نگاهم بالا اومد و روی شاهینی ثابت موند که عین میت رن‌گ‌عوض کرده بود و
میلرزید. آب دهنم رو جمع کردم و تف انداختم جلوی پاش...
سوخته بودم، نساخته بودم، دلم داشت از جاش کنده میشد.
ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم و با جیغ و شیون گفتم:

-سگ شرفت، نامر د نالوتی. مگه عاشقش نبودی؟ چشم درشت کرد، دست
مشت کرد اما لب از لب باز نکرد.

من بودم که بغِ ضِ بیپناهم رو تو سکوت شکستم. با همون گریهی بیصدا، گوش
فلک رو کر کردم. غم و اندوه بیپایانم، دل پر دردم، صدای لرزونم، همه و همه نشون
میدادند که مَن نو عروس تنها، چطور از دست شیاطین حاضر در اتاقی که
توش به اسارت دراومده بودم واهمه داشتم.

بلای نازل شده به سر نیلوفر مودت من رو هم ترسونده بود.
دروغه اگر بگم خونسرد و آروم بودم، چون نبودم! به ضِرِ سِ قاطع هر دختری هم
جای من بود وحشت میکرد. از وجود سه مردی که کنارش بودند و خودش ی اکه
و تنها بینشون گیر افتاده بود.

میدونید بدترین حسی که تو دنیا وجود داره چیه؟
حسی که درد رو بهت القا میکنه، بدتر از تنهایی، ترس، شکست عشقی...
اون حس، فقط و فقط زمانی بهت دست میده که از پشت خنجر خورده باشی،
نامردی به اعتمادت دیده باشی.

من تحربهاش کردم و به جرأت میتونم بگم وحشتناکترین حس دنیاست.
پاهام رو تو سینه جمع کردم و دامن لباسم رو بالا کشیدم تا اذیتم نکنه. چونهام رو
روی زانو هام گذاشتم و خودم رو بغل کردم.

فکر کردم، به اردوان رستاک. به مردی که تا چندی پیش برام محترمتترین مرد دنیا

بود. اما هیچوقت اونی که نشون میداد؛ نبود. ركب خورده بودیم، من و همهی
اون كسایی كه بهش اعتماد كردیم، با جونمون معاملهی بدی راهانداخته بودیم.
آه عمیقی از سینهی پر دردم خارج شد و قلبم تیر كشید از یادآوری گفته های مردی
كه فكر میكردم بهتر از اون تو دنیا ندیدم. سرهنگ.. خود ناجنساش بوده كه به
اسم "پدر" هر كاری دلش میخواست با اون مرحومه كرده. در حالی كه میدونسته
پسر كوچكش عاشق نیلوفری بوده كه مثل اسمش، گلی بوده در سبد. افسوسوار
سرم رو تكون دادم و باز هم ذهنم مشغول شد.
كاش اون قدری قدرت داشتم كه میتونستم با همین دستهای خودم كثیفترین
مرد روی كرهی زمین رو خفه بكنم.
دلم داشت جolz و ولز میكرد، میسوختم و میساختم با حرفهای تهوع آوری كه
شنیده بودم.
دلم هم تنگ شده بود و نمیدونستم چطور باید این دلتنگی رو رفعكنم.
خانوادهام تا حالا باید همه چیز رو فهمیده باشند! اگر فهمیده باشند كه وای به حال من.
بغض كردم؛ مامانم سكته میكرد. بابا داغون میشد و عمه و عمو فرهاد هرگز مِ نِ نادون رو
نمیبخشیدن.
بخاطر قولی كه ازم گرفته بودند، قول سالم بودنم. اما با این وضعیت بعید
میدونستم، جوری كه فاتحهی خودم رو هم خونده بودم.

میکائیل... وای از غیرت و تعصب زبون زدش که اگر فهمیده باشه خون به پا میکنه.
(میکائیل)

عصبی و متحرص، گوشی رو محکم به دیوار کوبیدم و به دنبالش یک داد بلند کشیدم.
جنون گرفته بودم، تو باتلاق بیخبری گیر افتاده بودم و هر چیدست و پا میزد،
بیشتر تو عمقش غرق میشدم.

چشم رو هم گذاشتم و چهرهی ملیح مستانه پشت پلکهام ظاهر شد.

دلم برای

اون چشمهای منحصر به فردش تنگ شده بود، برای بغل کردنش، ما بین انگشت شست و
اشارهام رو گاز گرفتم تا مبادا فکر بیخود و بیجهتی بکنم.

اصلا تصورش هم عذاب آور بود، چه برسه به این که!...

-آروم باش پسرم.

نگاهم به سرهنگ افتاد. اصلا به کلی فراموش کرده بودم که تو اتاق تنها نیستم.

سرهنگ، تو این دو روز بیش از اندازه خونسرد بود و قطعا این خونسردی بیجا و

بیموردش بیشتر و بیشتر عصبانیم میکرد.

-نمیشه سرهنگ، نمیشه!

اخم کرد و گفت:

-اگر بخوای؛ میشه.

عجز و ناتوانی تمام وجودم رو در بر گرفت. دلم میخواستش... منزنم رو

میخواستم، آرام شِ زندگیام رو میخواستم.

-سرهنک، من الان دو روزه خبری از زنم ندارم. نمیدونم کجاست!

چطوره، اصلا حالش

خوبه یا نه؟!

دستی به محاسنش کشید و کلاش رو جابجا کرد.

-من اطمینان دارم که حالش خوبه.

-از کجا انقدر مطمئن حرف میزنید؟ ما مگه قرارمون بر این بنا نبود که به محض

مستقر شدنشون، بهمون خبر بدن. اما پس چرا دو روزه ازشون خبری نیست؟ اصلا

مگه قرار نبود من اون روز برم دنبال مستانه؟ سرش رو

تکون داد و با طمأنینه گفت:

-خوب نقشه عوض شد سرگرد. و حتما مشکلی پیش اومده، یا براشون مقدور نبوده

که تماسی باهامون داشته باشند.

پورخندی کنج لبم نشست و مستأصل و نگران گفتم:

-سرهنک پس شنود و ردیاب ها چرا خاموش هستند؟ تماسشون بهجهنم، ولی

این دیگه زیادی مسخره و خنده داره که دو روز تمام ابزارهای ارتباطی ما به همدیگه قطع

باشه.

سرهنک عصبی شده بود.

واضح و رک بگم، زیادی شک برانگیز شده بود. مردی که من میشناختم همیشه

آروم و متین برخورد میکرد. اما حالا هی عصبانی میشد و برق خشم تو چشمهاش مینشست. و برای مِ نِ نکته سنج، قطعاً جدید و غیر قابل قبول بود.

-بس کن سرگرد! انقدر با من بحث نکن، من بیشتر از تو تجربه دارم و میتونم تضمین بدم حال همسرت خوبه پسر جان.

چنگی به موهام زدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن، بدون گفتن و شنیدن حرفی از اتاق بیرون زدم. در رو پشت سرم کوبیدم، جوری که هفت ستون اداره از بست لرزید.

هیچ کس حال مِ نِ مرد عاشق رو نمیفهمید، حتی سرهنگی که زیادی ادعای عاقل بودن میکرد. زنم رو با ضرب و زور راهی مأموریت کرده بودند و اون وقت دو قورت و نیمشون هم باقی بود.

من، منی که برای مستانهی عزیزم جون میدادم، دو روز بود که کوچکترین خبری ازش نداشتم. غیرت و تعصبم هر دو باهم جوش آورده بودند. قلبم به زور تلمبه میزد، رگ و پی من از مستانه بود و حالا نبود که به زندگیام روح ببخشه.

-سرگرد؟

با صدای سروان محمدی متوقف شدم و آهسته به سمتش برگشتم.

احترام نظامی

گذاشت و من آزاد باشم رو دادم.

-حالتون خوب نیست سرگرد؟

گوشهی چشمهای ملتهم رو مالش دادم و از ته دل آه کشیدم. یک آه جانسوز که

دل سنگ رو هم آب میکرد.

-خوبم، چیزی شده؟ سرش رو

تکون داد و گفت:

-اگر براتون مقدور باشه، میخوام خصوصی و در خفا بینمتون.

مشکوک و هیجانزده چشم تنگ کردم و گفت:

-میدونید که، دیوار موشش زیاده و موش هم، گوش درازی داره.

-فهمیدم. آدرس رو پیامک کن! هر کجا باشه میآم.

سری تکون داد و با اشارهی نامحسوس چشمش، بهم فهموند که نباید کسی از چیزی

خبردار بشه.

-مزاحم میشم، پس فعلاً!

دوباره احترام نظامی گذاشت و من با فکری که بیشتر از قبل درگیر شده بود، به سمت خونه

حرکت کردم.

کلید رو داخل قفل چرخوندم و تن خستهام رو داخل کشیدم.

همین که پام رو داخل خونه گذاشتم، بغض مردونها، مردونه شکست.

مردونه یعنی آروم، بیصدا ولی در حین حال پر درد.

ب

ی

چ

ا

با

همون جا کنار درُسر خوردم و رگی گریه کردم. اشک ریختم تا بلکه دل تنگم

آروم بگیره، اما بدتر شور افتاد و بدتر ویرون شدم.

-ای وای، ای وای! مادرت بمیره گریهی تو رو نینه. مامان؟ مادرم بود، محرم

اسرارم.

-مادر؟

پر از نگرانی کنارم نشست و سرم رو به آغوش کشید.

-جان مادر؟ چی شده؟!

لبم رو محکم گاز گرفتم، تا مبادا صدای هق زدنم به گوش مادر برسه. نه این که از

اشک ریختن خجالت بکشم، نه. اما دیده‌ی به اشک نشسته‌ام، به حد کافی

ناراحتش کرده بود.

تو آغوشش، دلم رو از گریه سیر کردم.

من، مستانه‌ی عزیزم رو میخواستم. مستانه‌ای رو که مثل اسمش؛ من رو مست

و معتاد وجود نازنینش کرده بود. ولی حالا نبود... نبود که به دردهای قلب

بیدرمونم التیام ببخشه.

-دلم آروم نمیگیره مامان. چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

با پرهی روسریاش، اشک تازه متولد شده‌اش رو پاک کرد و موهای آشفته و بهم ریخته‌ام رو بوسید.

-مادر پیش مرگت بشه ستون من. کار دلت! دلت باید آروم بشه.

دستش رو تو دستم گرفتم و با گریه بوسیدمش.

-مامان، تو مادری. دعا کن، دعا کن اتفاقی براش نیفته، که اگر یک مو از سرش کم بشه من جنون میگیرم.

-جان مادر! جان مادر! عروس من سالمه... مستانهام رو میشناسم... میدونم که میتونه از خودش حفاظت کنه.

کمی مکث و بعدش، زمزمهی آروم مامان بلند شد.
-میدونم!

اما... نه، انگار تردید داشت. مثل من... مثل دل من!
دل منی که تو آتش عشق و غیرت میسوخت و به زور میساخت.

دلم گواه بد میداد... خیلی بد!
(مستانه)

درست پنجمین روز بود که شایان با یک حالت دهشتناک داخل اتاق شد. تو این پنج روز، گاهی اوقات میاومد و با حرفهای منجمدم میکرد، کاری به کارم نداشت.

اما امشب... فرق میکرد، احساسم هم برعکس تا شده بود!
تنم لرز گرفته بود، ترسیده بودم و قلبم از درد و وحشت به ندرت خون پمپاژ میکرد.

بغضم گرفته بود و خیال شکستن نداشت. فقط، انگار نازل شده بود تا ذره ذره جونم رو بگیره.

-چی... چی... م... میخوای

نمیتونستم کلمات رو درست ادا کنم. زبونم هی به سقف دهنم میچسبید و آب

دهنم تند تند خشک میشد، بخاطر همون هم سرفه میکردم و رشته‌ی کلام از دستم در میرفت.

کنارم که نشست، تو خودم جمع شدم. جمع که نه... بیشتر عین یک جنین چند ماهه تو نطفه‌ی مادر شده بودم.

چونهام از شدت بغض لرزید و لذت نگاهش من رو از زن بودنم متنفر کرد.

-چشمهای افسون کننده‌های داری دختر، میدونستی؟ با چندش عق زدم و با تنفر گفتم:

-از کاسه درشون می‌آرم اگر تو از چشمهام خوشت بیاد.

آروم آروم خندید و کم کم صدای خنده‌اش کل اتاق رو پر کرد.

-از یک وکیل، کمتر از این هم انتظار نمیره. زبون درازی میکنی، به عواقبش هم فکر کن کوچولو.

پوزخندی تحویلش دادم و با تمسخر گفتم:

-عواقبش هر چی باشه، صد در صد بهتر از تحمل ت و لاشخوره.

نیشخند زد و با دو انگشت شست و اشاره‌اش چونهام رو به حصار دستش درآورد.

تقلا کردم، اما با دست آزادش که به عقب هلم داد، هر گونه مقاومتی رو از من ترسیده سلب کرد.

سد بغضم شکست و با یک جیغ بلندتر، به صورتش چنگ انداختم.

این بار در اتاق محکم و طاق باز، باز شد.

هق بیپناهم بلند شد و نگاه عاجزم رو به سمت شاهین رستاک سوق دادم.

تمام امیدم به اون بود که حداقل بتونه برادر عوضی و کثیفش رو از من دور کنه.

اما بیتوجه بود، مثل همیشه خونسرد و آروم. انگار نه انگار که یک دختر داره

جلوش دست و پا میزنه که دست یک نامرد به مرگ پاکیش آلوده نشه.

قطعا این صحنه براش عادی بود که خودش هم، به جای مردونگی در حق من، به

تیم برادرش ملحق شد. و من درست همون جایی مردم که در روقفل کرد و پشت بندش گفت:

-آرومتر!

گیج و ویج نگاهش کردم و با لکنت گفتم:

-ی... یعنی... چی؟

شایان با تفریح نگاهم کرد و با پشت دستش صورتم رو لمس کرد.

-یعنی جیکت درنیاد.

اشکم از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

به خدا که بوی مرگ رو حس کردم... وجودش رو توی یک قدمیام حس کردم.

چقدر وحشتناک بود... غمانگیز بود که مَن دختر، بین دو تا گرگ گرسنه گیر افتاده بودم.
 به شاهین نگاه کردم... نه نه نه، تو نامرد نیستی.
 تو عشقت رو هم همین جوری از دست دادی، نمیتونی بیتفاوت باشی... نمیتونی انقدر بیرحم باشی.
 داشتم با چشمهام، با اون دو جفت چشم سیاه و گوی مانند تبادل میکردم،
 التماس میکردم. اما اون هم از گوشت و خون همین خاندان بود...
 به قول مادرم
 "عاقبت گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود!" شاهین فقط کمی خوب بود...
 که همون اندازه‌ی کم هم، با بودن برادرش پر زده بود.
 من... اون شب، تو اون اتاق چند متری مجهز جون دادم. درست وقتی تو
 دستهای دو برادر عین توپ بسکتبال به دیگری پاس کاری میشدم.
 من زجر کشیدم، دردش رو با تمام وجود حس کردم. اما هنوز هم امید داشتم...
 امیدم به کمک یک مرد بود؛ اما همه در حق من نامردی کردند.
 وای وای... چطور توصیف کنم؟!
 چطور درد اون شبم رو توصیف کنم؟!
 تو تمام اون لحظات چشمم به در بود، تا معشوقم، پهلوانم، عزیز جونم بیاد و
 نجاتم بده... اما زندگی؛ رمان یا فیلم عاشقانه نبود که در یهو بازبشه و ناچ ی
 روزهای سخت، پناهت بشه. نبود... که ای کاش بود تا من شرمنده‌ی روی

میکائیلیم نشم. شرمندهی صبر و غرور جریحهدار شده ی عاشقیاش نشم.

اما شدم... شرمنده شدم!

زن بودن درد داشت...

زن بودن بغض داشت...

زن؛ مخزن تمام دردهای دنیاست! حتی لبخند یک زن، نشونهی دردشه، نه شادی!

هیچکس، هیچوقت درد ما زنهارو نمیفهمه! هیچوقت!

بیح س بیحس بودم... تن و بدنم لمس شده بود.

عین قطع نخاییها فقط پلک میزد. فقط نگاه میکردم. حتی نفسم هم بالا

نمیاومد. چون هوا نبود؛ اگر هم بود من حسش نمیکردم.

چونهام دوباره لرزید. سر شده بودم، داشتم جون میدادم.

اصلا چی شد؟ چه طور شد؟

چه طور شد که من، مستانهی خونهی پدرم که کم از شاهزاده هانداشتم با این

وضع اسفناک، گیر افتادم!

چرا التماسهام جواب نداد! چرا ضجه و مویهی از ته دلم جواب نداد!

من به پای شایان افتادم، من با اون همه غرور برای حفظ نجابتم به پای مرد

نامروتنی مثل شایان افتادم؛ تا عفتم رو حفظ کنم، خودم رو از بیآبرویی نجات بدم، اما جواب نداد.

خدا شاهده، فقط خدا شاهده که چطور التماس کردم، جیغ کشیدم، قسمشون

دادم... اما هیچ کدوم از راه کارهام جواب گوی تب و تاب تن دِ انتقام شایان و شاهین نبودند.

شایان رفت، با یک خنده ی سرخوش رفت. درست اون زمانی رفت که من عین یک تیکه گوشت فاسد

با این فکر، اشک از گوشه به گوشهی چشمم سرازیر شد. آرومگریه کردن میدونید یعنی چی؟

یعنی اوج غم، یعنی چیزی نمونده که قلبت از زور غم منفجر بشه و بعد بایسته! بیشتر از تن دردناکم، قلبم زیر مگنهی حس شرمندگی و سرخوردگی داشت له میشد. من شرمندهی عالم و آدم شده بودم.

آخ خدا، چطور جواب پس بدم؟ در توانم نیست... به خودت قسم که زیر بار این خفت خورد و خاکشیر میشم... دوام نمیآرم که کمر میکائیل عزیزم بشکنه!

چاله های پر آبِ دو جفت چشمم، تند تند پر و خالی میشد. دیگه کنترل اشکهام دست خودم نبود، حتی بغِ ریشه دوانده تو گلوم هم دست خودم نبود.

وسط اون گریهی آروم، جوری آه کشیدم، جوری از ته دلم آه کشیدم که شاهین یکه خورده نگاهم کرد.

من مظلومترین فرد این بازی کثیف بودم و آه مظلوم گیراست... مگه نه؟!

خودش فهمید، خود شاهین فهمید که باید از آه من ترسید.
اون هم رفت، بعد انداختن ملافه روی تن خسته و نالونم رفت.
من بودم که با شنیدن چرخش کلید داخل قفل در، جنون زده شدم و با تمام قوایی
که داشتم جیغ کشیدم. موهای سرم رو کشیدم تا جایی که کنده شدند...
صدای جیغ و ضجه‌ای از ته دلم، جانسوز و جانگداز بود. هر کس اون صحنه رو از
من میدید، بیشک دلش آب میشد. بلند شدم، جلوی آینه‌ی قدی اتاق ایستادم.
ملافه‌ی سفید از دستمُ سر خورد و می خ تیز نگاهم روی تن کبودم نشست... بلندتر
گریه کردم، هق زدم برای به تاراج رفتن بزرگترین دارایی که داشتم. چرا دلشون
نسوخت! چرا من دختر رو فدای انتقامشون کردند. چرا من؟ چرا من؟
دلم وای دلم خالی نشد... مردم، مردم!
با چه رویی به خونه و خانوادهام برگردم!
خیره خیره به دیوار سفید و گچ کاری شده‌ی اتاق نگاه میکردم.
نگاهم پی دیوار
بود، اما فکر و ذکرم حوالی خانوادهام پرسه میزد.
روحم پیش میکائیل بود، بغض کردم، باز هم اشک مهمون ناخونده‌ی چشمهام
شد. درد داشتم، همهی تن کبودم درد میکرد، اما قلبم، وای از اون حفرهای که
درست نقطه‌ی عطف تنم، یعنی قلبم رو محاصره کرده بود.

احساس بدی داشتم،

شاید نامردی...

من نامردی کردم در حق میکائیل، به اعتماد و احساس نابش نامردی کردم.

اگر اصرار نمیکردم، اگر خودم این مأموریت رو قبول نمیکردم حالا با این وضع؛

حسرت گذشته رو نمیخوردم.

بینام رو بالا کشیدم، موهام رو پشت گوش فرستادم و دوباره زانوی غم بغل گرفتم.

دلم مامان رو میخواست، بابا و حرفهای دل گرم کنندهایش رو میخواست!

چرا پشیمونی سود نداره!

چرا ما آدمها دیر از خواب غفلت بیدار میشیم! چرا قدر داشته هامون رو نمیدونیم!

من طمع کردم، چوبش رو هم محکم خوردم.

اگر به همون موقعیت نسبتا خوبم راضی بودم، اگر به شهرت فکر نمیکردم، الان جام این جا نبود.

دست لرزونم رو به سمت شنلم دراز کردم و لباس عروس منحوس و طلسم شدهام

رو برداشتم. باید چیزی میبود تا از تن زخم دیده و نجسم محافظت کنه.

جلوی آینه لباس پوشیدم و اشک ریختم. عین بازنده ها، همون هاییکه ته خط

میرسن آ... دقیقا شبیه اونها شده بودم.

نشستم و قشنگ فکر کردم. از همون اول، تمام خاطراتم مرور کردم. دیدم نه، من

نمیتونم با این بیابروی یِ بزرگ به خانواده برگردم، دیدم نمیتونم با این بیابرویی
به میکائیل صبورم برگردم. اشکم رو پاک کردم و شاید خود کشی گزینهی مناسبی
برای خلاصی از این درد بیدرمون بود.

اما اگر بمیرم، پدر و مادرم چه میکشند؟ من راحت میشم،
پس خانوادهی مظلومم چی!

حالا به نیلوفر مودت حق میدادم، میفهمیدم چه دردی کشیده!
ولی نه، درکش نمیکنم... من درک نمیکنم؛ چون از عشق ضربه نخوردم. من و
اون مرحومه فقط از یک نظر وجه مشترک داشتیم،

-آخ آخ، من باید این پسرای بد و ناخلفم رو تنبیه کنم. نه، چطوری دلشون
اومد با تو این کار رو بکنن؟

پر از نفرت و کینه نگاهش کردم. این مرد، حتی لایق فحش خوردن هم نبود.

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم گرفت و با تهدید گفت:

-آی آی! اون طوری نگاهم نکن، بدم می‌آد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

-برای نگاه کردن به تو؛ کفاره لازمه پیر خرفت. حالا هم که دارم نگاهت میکنم، از سرت
هم زیاده.

زد... محکمترین سیلی که به عمرم خوردم.

دستش زیادی برای صورت لطیف و ظریف من سنگین بود. اما آخ هم نگفتم، فقط

پلک زدم و باز هم خونسرد نگاهش کردم.

-همیشه زیادت‌تر از کینت حرف می‌زنی.

-این که خوبه سرهنگ قلابی!

روی صندلی نشست و با پوزخند، سیگارش رو روشن کرد.

سرفه‌ی بی‌جونی کردم و

گفت:

-تو نباید وارد این بازی میشدی.

-که چی؟

-من نمی‌خواستم به تو ضرب‌های وارد بشه.

ناخودآگاه بغضم گرفت و چشمهام از خیس‌ی اشک تر شدند.

-اما زدی. من رو بی‌سیرت کردی، نامردی کردی.

-نمی‌خواستم، مجبور شدم. یعنی مجبورم کردند.

-چی مجبورت کرد؟ من جای دخترت بودم آخه...

حالم دوباره خراب شد، بغض کردم، بدون خجالت اشک ریختم.

وای دلم داشت

می‌ترکید، وقتی یادم می‌افتاد که چطوری ساده و راحت دخترانگیام رو از دست دادم.

-تو از هیچی خبر نداری.

دستم رو روی قلبم مشت کردم و با همون گریه‌ی آروم گفتم:

-بگو تا بدونم. حداقل بخاطر همون احترامی که برات قائل بودم و جای پدرم

دوستت داشتم، بخاطر همون بهم احترام بذار و بگو.
عمیق نگاهم کرد و بعد از یک مکث طولانی، از جاش بلند شد و پشت به من و رو به پنجره ایستاد.

-من از اول اینی که میبینی نبودم. شاید بد، اما منفور نبودم. جوون بودم و کارهام،
از روی خام بودنم بود. روزگار با من بد تا کرد. درست وقتی که عاشق شدم و عشقم
دختر کسی از آب دراومد که بویی از انسانیت نبرده بود. و من، منی که پدرم
سرهنگ آگاهی بود باید قیدش رو میزد.
پک عمیقی به سیگارش زد و از ته دلش آه کشید.
عشق! امان از این عشق؛ چه میکرد با خلق عالم! چرا درمونی نداشت.
-نتونستم، نتونستم از عشق بگذرم. در عوضش از خانواده گذشتم.

مادرم رو کنار
گذاشتم، پدر مقید و مبادی آدابم رو کنار گذاشتم. آ اقم کردند اما بازهم گذشتم.
وقتی به خودم اومدم که تو کثافت غرق شده بودم، خلاف میکردم، آدم میکشتم،
رحم نداشتم، آبرو میریختم و هزار جور کار دیگه که گفتنشون دوی هیچ دردی نیست.
نفسش رو تازه کرد و ادامه داد.

-من فقط عشقم رو میخواستم و حاضر بودم جوونم رو در مقابلش بدم. حالا خط
خطی کردن کارنامه‌ی اعمالم که کار زیاد سختی نبود. پدرم مجبور بود من رو همون

طور پذیره، چون آبروش بودم. آقم کرد، اما بخاطر این که کسی از ماجرا بویی
نبره و شاید راه کجی رو که انتخاب کرده بودم، درست کنم، مجبورم کرد وارد
سازمان امنیتی بشم. نفهمید با این کارش کل سیستم رو نابود میکنه. موقعیت
خوبی بود، پدر زنم یکی از بزرگترین مافیای وارد کننده مواد مخدر بود و این که
دامادش جاسوسش بشه موقعیت خوبی بود. من احمق بودم، اما طعم شیرین
نامردی بدجور کامم رو تازه کرده بود. طولی نکشید که با نقاب خوب بودن، جایگاه
خودم رو تو آگاهی تثبیت کردم. شدم سرگردی که نیمی از اطلاعات مملکت تو
دستش بود. پدرم فکر میکرد سر عقل اوادم، اما نمیدونست من پشت نقاب
خوب بودنم چه کارهایی که نمیکنم. همسرم شایان رو باردار بود که فهمیدم پدر
زنم، جاسوس آمریکاست. شوکه شدم، اما نمیتونستم عقب بکشم.

چون

ناخودآگاه پای خودم هم گیر بود. چون خودم بدون این که بدونم، نصف اطلاعات
مربوط به کشورم رو دست دشمن داده بودم. دونسته یا ندونسته بالاخره من خودم
هم جاسوس تلقی میشدم، پس اعتراض نکردم. پدرم فهمیده بود یکجای قضیه
میلنگه، فهمیده بود زیر آبی میرم... پس بدون این که من رو در جریان قضیه
بذاره، زیر نظرم گرفته بود. اما دو سال طول کشید تا اصل قضیه رو بفهمه. وقتی

شاهین به دنیا اومد همه چیز رو فهمید. زندگی پنهانی و خلاف من رو فهمید.

سعی کردم قانعش کنم، اما از شوک قضیه سخته کرد و تموم! پدرم تموم شد!

لبم رو محکم گاز گرفتم و موهام رو پشت گوش زدم. چی داشتم میشنیدم!

-ربط من به اینایی که میگی چیه؟

برگشت و پر از حرفهای ناگفته نگاهم کرد. ابرو درهم کشیدم و اشک خشک

شده ی چشمم رو پاک کردم.

-تو دقیقا تو رأس این ماجرای.

گنگ سرم رو تکون داد و با گیجی گفتم:

-نمیفهمم.

-همیشه آرزوم بود دختر داشته باشم. بعد مرگ پدرم، به طور کاملاً اتفاقی فهمیدم

که به جز خودش هیچ کس از ماجرای من خبر نداشته. جای شکر داشت، چون

اگر کسی میفهمید تمام من به باد میرفت. باز هم به جاسوسی ادامه دادم، اصلاً

هم برام مهم نبود که چه اتفاقی میافته. کارم هم اون قدر حساب شده بود که عمراً

کسی متوجه میشد. همسرم برای سومین بار باردار شد، گفتم آرزوم بود دختر

داشته باشم، حالا دختر داشتم. انقدر خوشحال بودم که بین شرکای خلاف و

نادرستم سور دادم.

چشم تنگ کردم و با تمسخر و غصه گفتم:

-باز هم ربط خودم رو نفهمیدم.

خشن و بیاحساس صداش رو بلند کرد و داد زد.

-ربط تو دقیقا از اون جایی شروع شد که پدر نامردت زن و بچه‌ها رو کشت.

برای یک لحظه احساس کردم مغزم سوت کشید و تمام حس پنج گانه‌ام رو از دست دادم. اراجیف تحویل میداد که چی بشه!

شقیقه‌ام رو ماساژ دادم و با صدایی که رو به تحلیلی میرفت، گفتم:

-چرا چرت و پرت میگی؟

-پدرت مأمور مخفی بود، به همراه شوهر عمه‌ها. این همه سال هیچ کس نفهمید، حتی مادر احمق خودت!

نفسم داشت قطع میشد. این مرد میخواست من رو قتل خاص کنه.

-خفه شو!

-من پدرت رو دیدم، تو آگاهی شد زیر دستم. زیر دست من بود اما بدون این که من بدونم داشت تحقیق میکرد. در مورد خودم. اما با همه‌ی هوش و ذکاوت ستودنیاش نفهمید اردوان مودت؛ همون اردوان رستا ک.

به گلوم چنگ زدم تا بلکه نفسی بیاد و بره.

-داری شر و ور میگی! تو... تو...

-پدرت نفهمید من کیام، اما فهمید زنم کیه، فهمید زنم دختر کیه.

صداش خش برداشت، درست مثل قلب من که داشت زیر بار حقایقی که میشنیدم سنکوپ میشد.

بدون اراده، از اعماق وجودم آه کشیدم. بابا، وای بابا... چه کردی!

-مَنِ احمق اون شب مأموریت رفته بودم. وقتی برگشتم، همهی زندگیام به باد

رفته بود. پدر زنم موقعی که میخواستن دستگیرش کنند، خواسته فرار کنه اما چون

مأمورین اجازهی شلیک داشتند، خیلی راحت کشته شد. همسرم دستگیر شد و از

ترس و شوک، بچه رو سقط کرد. خودش... خودش...

داشت گریه میکرد و من برای خودم بغض کرده بودم. برای پنهون کاری بابا بغض کرده

بودم. عمو فرهاد هم! چطور تونستند این همه سال با مخفی کاری کاراشون رو انجام بدن!

-خودش خودکشی کرد تا مجبور نشه اعتراف کنه. یک عمر، یکعمر بچه های من تو

پرورشگاه زندگی کردند و مَنِ بیعرضه فقط تماشاگر بودم.

نمیتونستم پسرهام

رو پیش خودم بیارم، چون لو میرفتم. من یک شبه نابود شدم و همهی این ها تقصیر پدر تو

بود.

فکش منقبض شد و نعره کشید.

-تقصیر پدر عوضی تو بود.

دوباره اشکم روی صورتم چکید.

مظلوم شده بودم، من دیگه دل و دماغ زبون درازی نداشتم. به سمتم اومد و با

نفرت موهام رو تو چنگش گرفت.

دو دستی دستش رو چسبیدم و خودم رو بالا کشیدم تا بلکه کمتر درد کشیده شدن

موهام رو حس کنم. ریشه‌ی موهام داشت میسوخت.

-من قسم خوردم انتقام بگیرم، قسم خوردم پدر کثافتت رو به عزای دخترش بنشونم.

نمیدونم یهو چیشد. اما هر چی که بود؛ طاقت توهین و بیاحترامی به خانوادهام رو نداشتم. خیلی یهوایی مغزم فرمان داد تو صورتش تف بندازم .

همین کار رو هم کردم.

-کثافت تویی... تویی که زورت رو به ضعیفتر از خودت نشون میدی.

صورتش رو با چندش پاک کرد و سیلی محکی زیر گوشم خوابوند.

هق بلندی زدم و نگاهش کردم.

جسور و بلند گفتم:

-پدر من وظیفه‌اش رو انجام داده، کار اشتباهی نبوده که توی نامرد من رو دست

خوش انتقام مزخرفت کردی عوضی! زنت خودش مردن رو انتخاب کرد، پس

مرگ زن و بچه‌ها هیچ ربطی به پدر من نداشته و نداره.

سرش رو تکون داد و قهقهه زد. خنده‌اش کاملاً آمیخته با جنون بود و هیستریک رفتار میکرد.

-پدرت قاتله. اون میتونست نجاتش بده اما کاری نکرد.

-داری چرند میگی، تو خودت هم کاری نکردی.

پوزخندی چاشنی لحن تمسخر آمیزم کردم و گفتم:
 -تو خودت برای این که جون منحوس خودت رو نجات بدی، حتی حاضر نشدی
 بچه هات رو پیش خودت بیاری.
 سرخ شد و من خوشحال از این که تونستم عصبانیتش کنم، با همون چشمهایی
 که ازشون اشک میبارید ادامه دادم.
 -تو عوضی بودی که به جای نجات جون همسر و بچه هات، فرار رو بر قرار ترجیح دادی.
 دستش خیلی سنگین بود، طوری که این بار واقعا مرگ رو حس کردم. دیوانه شده
 بود، عین بختک رو سرم افتاده بود و هر جور که میتونست و باهر چی که دم
 دستش بود من رو میزد.
 جز جیغ و گریه کاری از دستم برنمیاومد، هر چقدر هم پیر و فرتوت، باز هم مرد
 بود. حالا حساب کنید، زور منی که جون تو تنم نداشتم کجا و زور اون کجا!
 پاهام رو تو سینه جمع کردم و صورتم رو میون دستهام پنهون کردم. دهنم از طعم گس
 خون پر شده بود و خس خس کنان نفس میکشیدم.
 بالاخره خسته
 شد... بالاخره خسته شد.
 -لال باش، زبونت رو کوتاه کن و گرنه رحم نمیکنم. میکشمت اگر یک بار دیگه
 بزرگتر از دهنه حرف بزنی.
 صدای بهم خوردن در نشون از رفتنش میداد. بیشتر مچاله شدم و بلندتر گریه

کردم. قلبم داشت میترکید!

(میکائیل)

عصبی، با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم از جام بلند شدم و گفتم:

-سرهنگ من یک هفته‌اس از زخم بیخبرم. چطوری آرام باشم؟ سرهنگ غیوری با غم و ناراحتی سر تکون داد و گفتم:

-سرهنگ شما نمیدونید غیرتم داره با من چی کار میکنه. نمیدونید احساسم داره چه رنجی رو متحمل میشه. نمیدونید!

اگر یک کلمه دیگه حرف میزد، بغض کار دستم میداد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و تیغهی بینام رو لمس کردم. حس خلأ داشتم،

تو باتلاق بیخبری محض دست و پا میزدی و هر چی بیشتر تلاش میکردم ازش

بیرون پیام، بیشتر و بیشتر توش غرق میشدم.

-من هیچ مدرکی ندارم سرگرد. گفته‌های نصفه نیمهی محمدی دلیل نمیشه به

سرهنگ مودت که چندین و چند ساله باهاش همکارم شک کنم.

پلک زدم، حدس میزدی!

حق داشت بهش شک نکنه، نامردی مودت به عقل جن همنمیرسید.

مردی که به چشم همه مظلوم و بسیار موقر بود، تازه فهمیده بودم پشت این

نقابش چه شیطانی پنهان شده.

-محمدی خودش دیده. با چشمهای خودش دیده که سرهنگ...

-بس کن. اینا همش حرفه، خزعبلاته! تو باورت میشه سرهنگی که دخترش رو

هم برای این پرونده از دست داد جاسوس باشه؟

-دخترش پرورشگاهی بود.

سرهنگ غیوری برای چند لحظه نفشش رو حبس کرد. تردید و دو دلی تو

چشمه‌هاش لونه کردند و گفتم:

-یادتون می‌آد برای دخترش هیچ محدودیتی قائل نبود، حتی برای مأموریت‌هاش

چندان مخالفت نمیکرد سرهنگ.

-خوب... خوب...

-یکم فکر کنید. کدوم پدری حاضر میشه دخترش رو بفرسته تودهن شیر؟

چشم بسته، سرش رو میون دست‌هاش گرفت و گفت:

-داری ذهنم رو مغشوش میکنی. باز هم هیچ کدوم از این‌هایی که گفتی دلیل

موجهی برای قضاوت نیستند.

آه عمیقی کشیدم و با غم و پریشونی گفتم:

-باور میکنید یا نه، اصلاً برام مهم نیست. الان فقط و فقط چیزی که مهمه حال

زمنه که ازش بیخبرم. یک کاری کن سرهنگ، خواهش میکنم!

نگاه شرمندهاش هیچ توفیری به حالم نداشت.

سرم رو تکون دادم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم. در همین لحظه در اتاق محکم

باز شد و سروان محمدی با پریشونی وارد شد. حالش داغون بود، طوری که کلا

احترام نظامی هم یادش رفت. نگرانیاش من و سرهنگ رو هم نگران کرد.
- بسته دارید سرهنگ.

آب دهنم رو قورت دادم، از این کلمه هیچ خوشم نمیامد. "بسته" یعنی یک درد تازه!
- چه بسته‌های؟

نگاهم کرد و با استرس گفت:

-نمیدونم، کاملاً بینام و نشان.

سری تکون دادم و سرهنگ گفت:

-بدش یه من... خودت هم بچه‌ها رو خبر کن.

-اطاعت قربان.

بسته رو داد، در رو نبسته رفت. مستأصل سر جام ایستاده بودم.

دلم نمیخواست

بدونم تو اون بسته چیه. اما سرهنگ برخلاف من زیادی کنجکاو بود.

-انگشتر و فلش به همراه یک دست نوشتھی کوتاه. بیا سرگرد.

چشم بستم و پاهای لرزون و بیحسم رو به حرکت درآورد. تموم جونم داشت

میلرزید، قلبم خیال ایستادن داشت، احساس میکردم خون تو رگهام برعکس

جریان پیدا کرده.

کنار سرهنگ ایستادم و چشمم که به انگشتر افتاد، دنیام تیره و تار شد. سرم گیج

رفت و برای یک لحظه دنیا به روی چشمم سیاه شد. اگر سرهنگ کنارم نبود و

نمیگرفتم، صد در صد میافتادم.

-چته مرد! آروم باش.

□س

انگشتر رو لمس کردم، تنم ر شد، بغض بیخ گلوم بود اما گریه نداشتم.

-این... ما... مال مس... مستانهست.

بغض باعث شده بود بین کلماتم تیق بزنم. حس بدی بود... خیلی فراتر از بد!

سرهنگ سریع دست به کار شد، م ن بیحال رو روی صندلی نشوند و برام آب قند

درست کرد. تو این فاصله، تمام درجهداران مربوط به پرونده تو اتاق سرهنگ جمع

شده بودند، اما از سرهنگ مودت خبری نبود!

انگشتر رو بوسیدم، به قلبم چسبوندم، ولی آروم نشدم.

حالم افتضاح، بد بود!

-نمیدونم تو این فلش چی هست و چی قراره ببینیم، اما انگشتر متعلق به همسر سرگرد

حیدر.

همه ناراحت بودند. سروان محمدی تند خودش رو به من رسوند و شونه هام رو ماساژ داد.

-حاضرید.

با استرس چشم بستم و صلوات فرستادم. نفسم حبس شده بود، صدای جیغ

□استارت فیلم بود. یخ بستم، چشم باز کردم، زنی که جیغ میزد، عشق من!

انگشتر افتاد، صدای برخوردش با کاشی عین صور اسرافیل بود.

قلبم ایستاد،

شکست، بالاخره ترک بغضم شکست. در عرض چند ثانیه دنیا روی سرم آوار شد.

اینی که میگم مزاح نیست؛ دنیا واقعا خراب شد. درد ناموس روفقط مرد میفهمه.

رگم داشت گردنم رو پاره میکرد، وای بر من! وای بر من!

هیچ کس تو اتاق نفس نمیکشید، انگشتهای یخ زدهی محمدی روی شونهام

بود و وای عشق من! خانوم من!

داد زدم، نه بیشتر شبیه غرش بود، درست مثل رعد و برقی که قصد شکافتن قلب

آسمون رو داره. لپ تاپ رو پرت کردم، میز رو چپ کردم.

قابل کنترل نبودم، زنجیری شده بودم، دیدن عشقم در اون وضعیت دهشتناک

مغزم رو خاموش کرده بود.

ساکت و صامت خیره به سقف نشسته بودم. پنکهی سقفی رو دور تند حرکت

کردن بود و چشمم رو آزار میداد، اما با لجاجت همچنان نگاهش میکردم. بعد

چندی پلک زدم و دستی به پیشونیم کشیدم.

آه که کشیدم، قلبم ناجور تیر کشید. با درد اخم کردم و بغضم رودوباره قورت دادم.

-متأسفم.

با صدای محزون سرهنگ غیوری برای چند لحظه گیج نگاهش کردم.

تأسف! فقط همین؟

مگه تأسف سرهنگ میتونه دوی درد من باشه!

چیزی نگفتم، دهنم چفت شده بود و علاقه ای به حرف زدن نداشتم.

اون هم تو این

شرایط خاص.

آخ... میکائیل برات بمیره مستانهی عزیزم. چطوری دلشون اومد با پارهی تن من همچین کاری بکنند؟

-نمیخوای نامه رو هم بخونی؟

باز هم چیزی نگفتم، حتی نگاهش هم نکردم. نگاهم هنوز پی پنکهی سقفی بود،

که داشت با آخرین سرعت و تمام توان میچرخید.

آه عمیق سرهنگ؛ بغض و غم رو بیشتر کرد.

حالم خیلی بد بود، تمام رگهای گردنم باد کرده بودند و برجستگی‌شون از صد فرسخی تو چشم میزد.

غیرتم داشت میجوشید، سینه ام از زور تعصب به خس خس افتاده بود و نفسم

چاق نشده برمیگشت.

پلک زدم، صحنهی غم انگیز فیلم جلوی چشمم ظاهر شد.

داشتم خفه میشدم، خدایا!

عزیز دل من چی کشیده بود. حیوونها! هنوز هم صدای جیغهای بلندش تو گوشم

زوزه میکشید، درست عین نوای مرگ.

عصبی نبودم، فقط غم و غصه بود که داشت من رو از پا درمیآورد.

سرهنگ نزدیکم شد، شونهام رو بوسید و گفت:
 -متأسفم پسرم. خیلی خیلی متأسفم.
 فقط همین و بعدش هم رفت. چقدر راحت بودند، انگار نه انگار که همسر من
 عفت و حرمتش رو از دست داده.
 گونهام که خیس شد، فهمیدم باز هم بغض شکسته. خیره به همونپنکهی اعصاب
 خورد کن، اشک ریختم. مردونه بغض رو خالی کردم.
 غم دلم تمومی نداشت، هر چی بیشتر گریه میکردم، بیشتر به اوج فاجعه پی میبردم.
 وای، وای یک مرد چطور میتونه این همه بیصفت باشه که دامن ناموس مردم
 رو لکه دار بکنه! از جنس خودم متنفرم. متنفرم!
 با شونه هایی افتاده و غمی که روی دلم سنگینی میکرد بلند شدم.
 سرم گیج
 میرفت و تعادل نداشتم.
 دستم رو بند دیوار کردم و صورت خیس رو پاک کردم. نامه روی میز بود. خودم
 رو با مشقت به میز رسوندم و پشتش روی صندلی نشستم. دستم میلرزید، نه
 تنها دستم؛ بلکه تمام جون و تنم میلرزید.
 هیچ رغبتی برای خوندن نامه نداشتم. یعنی در اصل جرأت نداشتم.
 میترسیدم،
 میترسیدم چیزی بخونم و بدتر بشکنم.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره بازش کردم.

نوشته های داخلش ضربهی آخری بود که عین تیر به قلبم اصابت کرد.

نامه، با این مضمون بود.

"میدونم، دیدن زنت تو اون حال پاهات رو سست کرده. به خدا قسم که میدونم،

چون عشقم رو جلوی چشمم، با همین روش ازم گرفتن. من، شاهین رستاک به

همتون نارو زدم، از اعتمادتون سوءاستفاده کردم. و حالا میخوام جبران کنم.

بخاطرت عشقت جبران کنم. میدونم شاید باور نکنی، شاید مِ نِ گرگ صفت رو که

خودمم هم تو اون لجن کاری دست داشتم باور نکنی؛ اما قسم میخورم به همون

خدایی که میپرستی پشیمونم. از کاری که کردم عین سگ پشیمونم.

میکائیل

چیزهایی که برات فرستادم بدون اطلاع پدر و برادرمه.

گفتم پدر! تعجبِت رو میتونم حس کنم. آره پدر، پدری که خودش عشقم رو از

چنگم درآورد. پدری که حتی به شماها هم رحم نکرد. پدر من، اردوان رستاک،

همون اردوان مودت، سرهنِ گِ عالی رتبهست. از پدرت بپرس، پدر و پدر زنت همه

چیز رو میدونند. من رو ببخش میکائیل، من رو بخاطر اون دوستِ ی بی غل و غشی که

زمانی با هم داشتیم ببخش.

شاهین رستاک!"

نامه از دستم افتاد، برای لحظهای نفسم هم رفت.

لب گزیدم و قبل از این که سقوط کنم، سرهنگ غیوری وارد شد و من نالون رو دربر

گرفت. خوب میدونستم چطوری حالم رو فهمیده، دوربین مخفی اتاقش کار

خودش رو کرده بود.

(مستانه)

نفس نفس زنون گوشهی اتاق پناه گرفتم. پاهام رو جمع کردم و با بغض و ترس، لب زدم.

-چی میخوای؟

-جون تو فقط خودت رو میخوام.

با انزجار بیشتر تو خودم جمع شدم.

-پست، کثافت پست.

خندید. خنده ی کریه و به شدت حال به هم زنی داشت. شایان رستاک

بیشرفترین آدم روی کرهی زمین بود. درست مثل پدرش.

-گمشو بیرون. نزدیک من نیا.

به سینه ام چنگ انداختم. قلبم ناآروم بود. سرم رو به نفی کاری که میخواست

تکون دادم و بغضم رو شکستم. چقدر از خودم بدم میاومد که توانایی دفاع از قداستم رو

نداشتم.

-خواهش میکنم!

تو صدام عجز و ناتوانی موج میزد.

التماس و خواهش تنها حربهای بود که داشتم؛ گرچه دل این مرد از سنگ بود و

ناموس حالیاش نمیشد.

همین که نزدیکم شد، بلند و رسا جیغ کشیدم. با وحشت و التماس نگاهش کردم و گفتم:

-خارم نکن، خارم نکن.

پوزخندش آزارم میداد. عین سوهانی بود که به جون مغزم افتاده بود.

سرش رو تکون داد و در با صدای بدی باز شد. صدای در اون قدر وحشتناک بود که شونه هام بالا پریدند.

-این جا چه خبره شایان.

-شاهین بیا اینو خفه کن به کارم برسم.

اخم کرد، نگاهم کرد و با غضب چشم بست.

-بیا برو، کارت داره.

-کی؟

-پدرت.

-هه، یک جوری میگی پدرت انگار تو رو از داخل جوب بیرون کشیدیم. تو هم از

تخم و ترکهی همین مردی دادا.

شاهین با پوزخند رو زمین تف کرد و گفت:

-دارم تقاص پس میدم.

شایان پیراهنش رو پوشید و با اون صدای کلفت و خش داری که در حد مرگ

ازش بیزار بودم گفت:

-زر مفت زن برادر من، زر زن. زدی حالمون رو گرفتی، یک چیزی هم طلبکاری!

همین که رفت، با بیچارگی سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه سر دادم.

-با گریه چیزی حل نمیشه. سعی کن آرام باشی.

نفرت و کینه رو با هم مخلوط کردم و نگاهش کردم.

-تو حرف نزن که آخرشی.

-میدونم، بد کردم.

غم زده مو هام رو به چنگ گرفتم.

-تو من رو کشتی. آبروم به درک، میکائیل رو ازم گرفتی.

-نگران نباش، میکائیل ولت نمیکنه.

عصبی بلند شدم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

-علم غیب داری! هه... عفت و پاکدامنی رو زیر دست و پای شما دو برادر گرگ صفت از

دست دادم.

اشک به چشم های بی فروغم شیخون زد. دلم دنیا دنیا گرفته بود.

-میکائیل مرد روزهای سخته. میشناسمش، هرگز ولت نمیکنه. اونم وقتی عاشقته.

خلع شدم، کلمهی عشق تمام من رو سلب کرد. وای از عشق!

سرم رو میون دست هام گرفتم و با صدا، آه کشیدم.

دلم خالی نشد، میزون نبودم.

-کمکت میکنم.

با شوک و با حیرت سرم رو بلند کردم. خنده ام گرفت، با تمسخر زهر خند زدم.

-کمک! به من؟

-کمک به تو.

-نخندون منو.

-دروغ نگفتم، من کاملاً جدیام.

-یعنی میخوای بخاطر کمک به من، به پدر و برادرت پشت کنی؟ پوزخندمون همزمان شد. پوزخند من از روی تمسخر بود و شاهین... نمیدونم!

-من خیلی وقته به اونها پشت کردم. خیلی وقته از جفتشون رو برگردوندم.

-خیال داری باورت کنم؟

-باور کن، میدونم بهت بد کردم. انسان جایز الخطاست، و پشیمونی و توبه هم

مال همین موقعهاست.

در رو باز کرد، پشت به من زاویهی سرش رو تغییر داد و با گوشهی چشم نگاهم کرد.

-فقط باور کن.

رفت و من رو با سوالهای بیجوابی که تو سرم جولون میدادند تنها گذاشت. از

این ندونستنی که با شوک همراهه متنفرم.

پاهام رو جمع کردم و دوباره سر رو زانو هام گذاشتم.

دیگه چقدر این جا بمونم! چقدر زیر دست و پاهاشون ذلیل و خار بشم و حرمتم رو بشکنند.

چرا تو جامعهی ما هیچکس حرمت زن رو نمیدونه؟

زن محتاج ناز و نوازش، اما برخلاف چیزی که باور داریم؛ زن رو مچاله میکنند.

اصلاً به این توجه نمیکند که زن عین برگ گل میمونه، پاک، شکستنِ ی و زود

رن ج. چه حیف که این موضوع مهم رو نمیفهمند (میکائیل) هیچ کس حال خوشی نداشت، وقتی حقیقت رو از پدر و دایی جويا شدم، اون

چیزی رو که نباید؛ شنیدم. پلیس مخفی بودن! این همه سال؟! مادرم و زندایی بدتر، هر دو شوهراشون رو مسبب حال من و گرفتاری مستانه

میدونستند. خودم هم که هیچی، همه چیز رو باخته بودم، اما امید بود. امیدم به

خدا مثل همیشه استوار و محکم بود.

یک روز هم گذشت، و بالاخره تماسی دوباره از شاهین رستاک به دستم رسید. این

بار صداش رو شنیدم، کسی که همهی عمرم یاد گرفته بودم عاشقش باشم، صدای

خسته و درموندگی همسرم برام حکم مرگ رو داشت. چقدر قصی القلب بودند که

همسر از گل نازکتر من رو در تنگنا قرار داده بودند.

-میکائیل به فدات، خوبی؟

بغضش، از ناقوس مرگ هم دهشتناکتر بود.

-میکائیل!

-جان؟

-من خوبم، تو هم خوب باش.

سرم رو با درد و نگرانی تکون دادم، بدون خجالت از حضور سرهنگ غیوری، پدر و دایی

همه جونم رو فداش کردم.

-الهی من دورت بگردم، خانوم قشنگم! خودت رو اذیت نکنی آ...

چشم رو هم

بذاری پیش خودمی.

آه کشید و دل من براش پر کشید.

-دوستت دارم!

شنیدن جمله از زبون همه جونم، مثل شراب نابی بود که مستم کرد.

جنون زده خندیدم و میون خنده هام بغضم از چند جا شکست. دستم رو روی دهنم

گذاشتم و با دلتنگی اشک ریختم. حالم دست خودم نبود، واقعا نبود!

شنیدن جمله‌ی "دوستت دارم" از زبون مستانه، از خود بیخودم کرده بود.

حس خوبی داشت، شنیدن این جمله حس خوبی داشت! شرین بود.

مخصوصا

که منتظر شنیدنش بودم، از خیلی وقت پیش...

آب بینام رو بالا کشیدم و همزمان صدای شاهین تو گوشم پیچید.

-هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمهای خیسم رو با دست پاک کردم.

-هستم.

-صداش رو شنیدی؟

چیزی نگفتم و آه سنگینم شد جوابش.

-این بار هر جور شده کمکت میکنم، حتی شده جونم رو بدم. دفعهقبل، نامردی

کردم، میدونم. اما این بار قول شرف میدم، قبول داری؟ صداقت داشت،
کلامش مردونه بود، شرف داشت!

چشم رو هم فشردم و از ته دل گفتم:
-قبولت دارم.

-به خاطر اتفاقی که افتاد، کاری که با زنت کردم، از روی اجبار بود.

شکست، ابهت صداش کاملاً شکست.

-من، شرمندهام، میبخشی؟

یادآوری فیلمی که دیده بودم، قلبم رو به درد آورد.

پلک زدم و با رنجش گفتم:

-این رو نمیتونم، نه بخاطر خودم؛ فقط بخاطر اون زنی که حرمتش زیر پا شکسته

شد و درد رو متحمل شد. بخشیدن، کار من نیست.

-میفهمم، چون میفهمم اصرار نمیکنم.

-بگو، هر چیزی که لازمه بدونم و بدونیم.

-قراره، محموله هایی قاچاقی وارد بشن. پدرم مسئول تحویل گرفتنشونه و من

نشونی محل رو براتون میفرستم، اگر حین تحویل گرفتن محموله ها دستگیرشون

کنید، پدر من؛ سرهنگ مودت دیگه نمیتونه هیچ چیز رو انکار کنه.

-محموله؟

-آره. سلاح گرم!

با بهت گفتم: چی؟

-مفصل توضیح میدم، اما الان نمیشه، یعنی لو میرم.

-باشه، منتظرم.

-فعلا.

ارتباط قطع شد و من با ذهنی پر از مشغله های تموم نشدنی، کنار پنجره ایستادم

و بیرون رو تماشا کردم.

-دخترم، حالش خوب بود؟

دایی بدجور نگران بود، ناراحتی هم داشت و غم دخترش از پا انداخته بودتش.

-بستگی داره خوب بودن رو تو چی بینی دایی.

نگاهش کردم و چشمهایش وقوع ریزش اشک رو اطلاع رسانیمیکردند.

سر پایین انداختم و شاید دلم نمیخواست، دای ی مقتدرم رو با این حال بینم،

گرچه بخاطر این همه سال پنهان کاری هم از پدرم و هم از دایی دل چرکین بودم.

دستی به صورتم کشیدم و چشمهای بارونیام رو پاک کردم.

-بابا جان، پسر من؟ به سمت بابا چرخیدم و منتظر نگاهش

کردم.

-پسره چی گفت؟

سرهنگ هم س رکلافی رو که بابا بازش کرده بود، گرفت و پرسید.

-کمک میکنه؟ قابل اعتماد هست؟

-باید بهش اعتماد کنیم، یعنی چاره‌ی دیگه‌ای هم نداریم.

-چیز مهمی گفت؟

-انگار قراره محموله هایی قاچاقی وارد بشن و پدرش، منظورم سرهنگ مودت و

همچنین برادرش مسئول تحویل گرفتنشون هستن.

پوزخند زدم و ادامه دادم.

-واقعا شما چطور به مودت اعتماد کردین؟ اونم این همه سال!

پدرم با حزن و تأسف وافری گفت:

-اون گرگی بود در جامهی فریبندهی میش. باورم نمیشه!

دایی: همهی ما رو گول زد. ولی، اشتباه از خودمون بوده، نه اون.

من اون ساله ا

باید درست تحقیق میکردم. باید به جای همسرش، خودش رو شناسایی میکردم.

به دایی خیره شدم. تو این چند هفته پیرتر شده بود. آه غمگینی از سینه ام خارج

شد و با اجازه از حضورشون مرخص شدم باید با شاهین حرف میزدم.

مفید و در عین حال مفصل!

(مستانه)

لباسی رو که شاهین رستاک برام آورده بود، پوشیدم. لباسم راحت بود اما هنوز

هم سنگینی لباس عروس طلسم شده رو به خوبی حس میکردم.

نفسی چاق کردم و موهام رو بیحوصله بافتم. شال رو هم سر کردم و بیقرارتر از حمام خارج

شدم.

شاهین روی تخت نشسته بود و طرز نشستنش نشون از افکار درهم برهمش میداد.

سری تکون دادم و در رو کمی محکم بستم تا حواسش جمع بشه.

اونقدر غرق و پرت بود که با همون صدای آروم هم شونه هاش بالا پریدند.

-اومدی؟

اگر جای دیگه، زمان دیگه یا کس دیگهای بود، حتما به شوخی میگفتم "نه، هنوز تو راهم."

اما الان، نه حوصله بود، نه وقتش!

-تو فکری.

دوباره سرش رو پایین انداخت و با تن صدای بسیار آرومی گفت:

-از زندگی سیرم.

دستی به مانتوی گشادم کشیدم. روی تنم سیستم نداشت، اما خوب قطعا کاجی به از هیچی!

-چرا؟ زندگی دیگه! هی داری یکی رو به کشتن میدی. چی از این بهتر؟

-نیش نزن. من فقط به پدرم کمک کردم.

-کمک تو جون چندین نفر رو تا حالا گرفته؟ حساب کردی؟

-شاید حق با تو باشه، اما انصاف داشته باش.

بیدلیل چشمهام پر شدن. تار میدیدمش.

- ؟

خودم از صراحت کلامم شرم کردم.

اما لازم بود، برای یادآوری لازم بود.

دستش رو مشت کرد و من اشک سردم رو پاک کردم.

اشکمم سرد و یخ شده بود، درست مثل خودم.

هی، روزگار!

-یادم نیار، هر بار بیشتر از قبل شرمنده میشم. من تقاص پس دادم.

تو دیگه

به روم

نیار.

پوزخند

م عمیق

و بُ

اران

بود.

درست

مثل تیغ

تیز

چاقوا!

-تقاص رو تو چی میبینی؟ نگاهم کرد. پر

از حرفهای ناگفته.

بلند شد و کنار آینه‌ی قدی داخل اتاق ایستاد.

-تو بیمارِ یام.

پلکم پرید و با شک و تردید گفتم:

-بیماریات؟

خندید. خنده‌اش تلخ بود. شاید مثل لیمو شیرین! چرا؟

چون لیمو فقط اسمش شیرینه، و گرنه وقتی میخوریش، چند ثانیه بعد دهنت از تلخیش بد مزه میشه.

جوری که با خودت میگی کاش نمیخوردمش.

و حالا، شاهین رستاک بخاطر کارهایی که کرده بود ابراز پشیمونی میکرد و حسرت روزهای خوبش رو میخورد.

مطمئنم هی با خودش تکرار میکرد. "کاش! کاش! کاش!" -مریضم.

واضح پوزخند زدم.

-شوخی؟

-خیلی وقته. بعد از نیلوفر...

دست رو قلبش گذاشت و رو ازم گرفت. بغص داشت!

-این کار نکرد. اسقاطی شد. هی گفتم خوب میشم، نشدم؛ بدتر شدم.

حیرت زده دهن باز کردم چیزی بگم، ولی توانش رو نداشتم.

-نیلوفر رفت، روح منم باهاش پر کشید. برگ گلم بود، درست از همون روزی که

بابا آوردش و گفت خواهرته... اما نبود، برای من هیچ وقت خواهر نبود. عشق

بود، زندگی بود، نبض بود.
 آب دهنم رو قورت دادم. اینو دیگه میتونستم بفهمم.
 مثل قبل نبود که بگم، تو قلبم خبری نیست. حالا بود، تا اون حد عشق نه، اما
 میکائیل جان و جهان بود.
 -چرا براش کاری نکردی؟
 -نمیدونم... نمیدونم.
 نزدیکش شدم و تلخ گفتم:
 -من میدونم. چون ترسیدی، چون جرأت کافی برای عشق رونا داشتی. تو خیلی
 راحت گذاشتی عشقت قربانی بشه. چون قدرت مقابله نداشتی. چون آدم عشق و
 عاشقی نبودی. چطور تونستی دم نزن؟ چطور ادعای عاشقی میکنی، سرم رو کج کردم و
 بیشتر رو گرفتم.
 -نگو، خواهش میکنم.
 صداش زیادی لرز داشت.
 داشت گریه میکرد.
 عقب گرد کردم و این بار با آرامش و غم جانسوزی گفتم: باشه.
 دیگه چیزی نگفتم. به قول بابا، آدمی رو که خدا زده دیگه نباید سرزنش کرد.
 شاهین رو خدا زمین زده بود، پس چه نیاز به شماتت من بود!
 (شاهین)

گاهی فکر میکنم، چطور شد که به این جا رسیدم؟ چیشد که
باختم؟

فکر میکنم و دست آخر به هیچ نتیجهای نمیرسم. جز این که تباهشدم، اون هم به دست
پدرم.

نفسم رو بیرون دادم و گوشیا رو از روی میز برداشتم، شمارهی میکائیل رو گرفتم.

بوق... بوق... بوق

عادتش بود، سر سومین بوق جواب بده. دوست بودیم. سر همون عملیاتی که با
نیلوفر بود و چه ابلهانه فکر میکرد چیزی از اصل ماجرا نمیدونیم.

-بله!

-سلام.

-مستانه!؟

لبخند تلخی زدم، عشق بد دردی بود که میکائیل هم دچارش شده بود.

-حالش خوبه، نگران نباش. فعلا برای چیز دیگهای زنگ زدم.

-چیشده؟

-گوشی رو قطع نکن، گوش بده. خودت تنها نه، با همکارات گوشیده.

-به چی؟

-میفهمی.

گوشی رو خاموش نکردم، تماس رو قطع هم نکردم تا همه چیز رو بشنون.

داخل جیب شلوارم پنهانش کردم و به سمت اتاق بابا به راه افتادم.

مثل همیشه با شایان بود.

پیپ میکشید و از بوش متنفر بودم.

-شاهین جان. بابا!

نگاهش کردم و لبخند زدم.

لبخندی که هیچ شبیه لبخند نبود.

نشستم و شایان گفت:

-چیشد از اون سوراخ موش دل کندی؟

چپ چپ نگاهش کردم. برادرم بود، هم خونم بود، اما بدتر از دشمن ازش بیزار بودم.

وقتی میدیدمش، یاد جیفهای مظلومانهی نیلوفر میافتادم.

یاد جیفهای بیپناه مستانه علوی. نامرد بودم! نبودم؟

کاش، اون روزها زودتر میفهمیدم چه آدمهای شیطان صفتی پدر و برادرم هستند.

-من با تو حرفی ندارم.

-نه این که من دارم!

-شایان... یک امروز رو پا تو کفش من نکن.

-سایز کفشت بزرگه آخه، میلنگی منم که دلسوز...

سرم رو تکون دادم. زبون شایان، درازتر از حد بود. کاش میشد قیچپاش کرد.

بیتوجه به شایان، رو کردم به بابا.

-از محموله چه خبر؟

-چیشد، تو که میگفتی نیستی؟
پوزخندی تحویلش دادم.

-من الان تا گلو تو باتلاقم، اولش برای نجات تلاش نکردم، حالا هم هر چی دست
و پا بزنم؛ بیشتر توش فرو میرم و زودتر خفه میشم بابا.

-چته، فیلسوف شدی؟

-بیشتر شبیه عروسک خیمه شب بازیام.

-خیلی خوب! نرو تو بهر حرف، خوب شد که نظرت عوض شد.

-چطور!؟

-تو نباشی قدم از قدم جلوتر نمیره. تو دست راست منی پسر.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-امروز صبح باهاشون حرف زدم، محموله ها فردا میرسن.

-سلاح گرم؟

-درسته.

-چرا گرم؟؟

-لازمه.

-قسطی حرف نزن بابا، برای چی؟

-نمیشه گفت، سازمان قدغن کرده.

-من پسرتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-در اصل سلاح گرم نیست، شیشه‌ی جاسازی شده‌ست.

بهت زده، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-بابا چی میگی؟ یعنی چی! مواد مخدر؟

-نمیدونم، نمیدونم. من خودمم مثل تو تازه فهمیدم.

-گیجم کردی.

شایان کلافه بلند شد و گفت:

-منم گیج شدم. حتی بدتر از تو، نمیفهمم چرا باید سازمان این طور یهویی بهمون خبر بده.

سرم رو پایین انداختم.

سازمان، سازمان. از این کلمه که توش هزار تا معنی استتار شده متنفرم!

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم بیشتر از پدرم حرف بکشم.

-بابا، بیشتر بگو تا بیشتر بفهمم.

-میفهمی، وقتی خودم چیزی که مد نظر هست رو بفهمم، تو و برادرت رو هم در جریان

میدارم.

-آگاهی رو چی کار میکنی؟ با این دختر... میخوای چی کار کنی؟ شایان پوزخند زد و قبل

از بابا گفت:

-نگران اون دختری! نکنه خبریه. مثل نیلوی خوشگل!؟

خندید... خندید و من با انزجار بلند شدم. باز به عشقم توهین کرد.

عشقی که

برادرم نابودش کرد.

یقهایش رو گرفتم و قطعاً کنترلی رو اعصابم نداشتم. خون جلوی چشمهام رو گرفته بود.

-چاک دهن نجست رو ببند، که اگر نبندی خودم لبات رو به هم میدوزم.

اول با بهت نگاهم کرد، تا این که بابا با تشر صدام زد. شایان هم به خودش اومد.

اخم کرد و با همون اخم نفرت انگیزش گفت:

-هی هی، تو سواره من پیاده! یواش برو بابا... یقه رو ول کن.

دلم میخواست خفهایش کنم، کاش برادرم نبود، کاش هم خونم نبود.

دندون رو هم ساییدم و با ضرب ولش کردم.

-نگفتی بابا... چی کار میکنی.

-تو اداره باید فهمیده باشی، پس بعد این همه سال دیگه کارم اون جا تمومه. و

اون دختر، فعلاً باشه به نفع خودمونه.

سری تکون دادم و بیحوصله گفتم:

-تا فردا... مزاحم من نشید. اون دخترم با خودم میبرم. همون طور که گفتی

بودنش به نفع ماست، فردا هم با ما بیاد بهتره.

شایان با حرص نگاهم کرد و از محبت نگاه بابا رو گرفتم.

نمیخواستم با نگاهش

سست بشم، من به میکائیل قول داده بودم کمکشون کنم. پدرم بود، درست! اما

نمیشد از کارای پستش چشم پوشی کرد. نمونهاش عشق من، که به عنوان خواهرم پا تو

خونه گذاشت بعد شد همهی نفسم. احمق بودم، در اتاق رو محکمتر از حد

معمول بستم تا با صداش فکرم آزاد بشه.

اما نشد...

باز رفتم به اون روزها، روزهایی که وجود نیلوفر امید بخش زندگی تاریک و سیاهم بود.

آهی کشیدم و جلوی در اتاقی که مستانه توش بود، چند دقیقه‌ای ایستادم. گوشه

رو از جیبم درآوردم و بدون در زدن وارد شدم.

خواب بود، محو لبخند زدم و گوشه رو دم گوشم گرفتم.

-هستی؟

-هستم.

-شنیدی؟

-شنیدم. زیاده به درد بخور نبود اما بازم از هیچی بهتر بود.

-فردا، شاید همه چی تموم بشه. درسته؟

-شاید، اگر باز هم نامردی نکنی.

چشم بستم و تکیه زدم به دیوار.

-نمیکنم. اینبار نامردی نمیکنم.

-مستانه، بیارش.

-میارمش، سالم و سلامت میارمش.

-سالم! مطمئنی؟

دردی که تو صداش بود، بغضی که صدای مردونه‌اش رو خشدار کرده بود، درمونده

بودنش... همه و همه شرمندهام کردند.

شرم کردم، از خودم، از مرد بودنم.

-نیستم، نیستم و شرمنده‌اتم.

-جسمش رو فعلا میذاریم کنار، ولی روحش، روانش. عزیز من رو نابود کردین.

-ببخشم، ببخش. خواهش میکنم. من آخرشم، چوب خطم پره پره .

تو نبخشی باید

عذاب بکشم.

-درست شو...

صدای بوق تو گوشم زنگ زد و بغضم باز ترکید. دستم شد حفاظ دهنم تا صدا ازم

درنیاد. زجرآور بود. گریهی بیصدا زجرآور بود. نیلوفر... چی کشیدی عزیز دلم!

چی کشیدی!

مستانه رو بیدار کردم، ازش خواستم باهام همراه بشه. ولی تردید داشت، تو

نگاهش ترس موج مکزیکی میزد. و این نگاهش قطعا دردآور بود.

کلافه موهام رو به بازی گرفتم و برای لحظهای چشم رو هم گذاشتم.

به زور قانعش کردم، ازم میترسید و من بهش حق میدادم از آدم گرگ صفتی مثل

من واهمه داشته باشه.

کتم رو برداشتم و مستانه از اتاق بیرون اومد. نگاهش کردم. زیبابود، مخصوصا با

اون چشمهای خماری که رنگ مشخصی هم نداشتند. ولی انگار این روزها تحلیل

رفته بود، لاغرتر و بیرنگ و رو شده بود. آه عمیقی کشیدم و آروم به سمتم اومد.

-اوه، بانوی زیبا!

با صدای شایان سر چرخوندم و مستانه بیاینکه ارادهای از خودش داشته باشه،

پشتم پناه گرفت. نفهمید با این کارش چه زخمی به دلم زد.

شاید بدش میاومد، اما دستش رو محکم گرفتم و از کنار شایان گذشتم.

سوار ماشین که شدیم، جوری با صدای بلند زد زیر گریه که وحشت کردم.

-مستانه!!

-من... من... تو این... خو... خونه... تنها... هق... تنها چیز با ارزشی که داشتم رو

از دست دادم. پدرت رو... هیچ وقت... هیچ وقت نمیبخشم.

باز هق زد و من رو گرفتم. قلبم انگار پمپاژ خون یادش رفته بود که اون طور کند و

آروم به قفسهی سینه ام میکوبید.

نفس عمیقی کشیدم و با حس تنگی نفس، از داخل داشبورد اسپری و دارو هام رو برداشتم.

مزهی تلخ دارو، درست زیر زبونم عین زهر بود، اما به اندازهی تلخی

روزهای مزخرفی نبود که داشتم.

-خو... خوبی؟

سر تکون دادم و بعد از چند دقیقه ماشین رو به راه انداختم.

تو راه فقط فکر کردم و حسرت خوردم... حسرت... حسرت!...

(مستانه)

شده بودم پوست و استخون، دیگه انگیزهای برای زندگی نداشتم .

حوصله هم

نداشتم. همهاش ترس بود، خجالت و شرم. اما این رو هم میدونستم که باید بجنگم، باید با

، تموم هم شد. اما میکائیل تموم نشدنی بود، شرمندگی من هم هیچوقت تموم نمیشد.

این روزها فکر میکنم، که وقتی بینمش چه جوابی برای غیرت و حس عمیقش خواهم داد!

هی فکر و فکر، آخرش به این نتیجه میرسیدم که باید ترکش کنم .

چرا!!

چون من الان یک زن دست خورده و شکست خورده‌ام.

به این نتیجه میرسیدم که باید به تنهایی عادت کنم. خیلی سخته ها... گفتنش

آسونه... اما در عمل آدم میمونه که اصلا چی کار باید بکنه.

اونم منی که تازه فهمیدم میتونم میکائی لِ نفرت انگیز رو دوست داشته باشم. آه

عمیقی کشیدم و لبهای خشک و ترک خورده‌ام رو تر کردم.

کاش زود بگذره... غم و نگرانی و استرس فردا هم بگذره.

شب رو با چه سختی و مشقتی خوابیدم فقط خدا میدونست. صبح هم که شد

شاهین رستاک بیدارم کرد. صبح هم نه، چهار بامداد بود و هواگرگ و میش. از

این هوای تاریک و سوز دار متنفر بودم. شاهین گفت قبل رفتن دوش بگیرم و

خودم رو حاضر کنم برای دیدن یار!

اولش خندیدم، با ذوق و شوق... اما بعد با فکر اینکه ممکنه از طرف میکائیل پس

زده بشم همهی خوشحالیام تبدیل شد به یأس و ناامیدی! این که میکائیل من

رو از خودش برونه، طنز تلخی بود که برایش بغضم میگرفت.

دوشم رو گرفتم، تن نجسم رو هر جور شده شستم. اما تمیز نشدم.

حداقل در نظر

خودم نجس و ناپاک بودم.

-آمادهای؟

سرم رو به نشونهی مثبت بالا پایین کردم و نگاه غمگینش رو شکار.

-برای آخرین بار، میشه یک چیزی ازت بخوام؟

-چی؟

-میشه... میشه ببخشیام؟

دم عمیقی گرفتم و جملهای که گاهی پدرم برام تکرار میکرد، یادم افتاد. این که میگفت:

«بخشش از بزرگان است.» مفهوم زیادی توش نهفته بود.

شاید تا اون درجه بزرگ و بالغ نشده بودم، اما این رو هم میدونستم که حتی اگر

کینه به دل بگیرم کاری از دستم ساخته نیست. این که کینه با ذات درونی من

تناقض داشت، کاملاً مبرهن بود. پس بخشش گزینهی مناسبی بود که میتونستم

انتخاب کنم. نگاهش کردم با غم و آهسته گفتم:

-میبخشم.

-از ته دلت؟

-از ته تهاش.

تبسم محوش، با اون چشمهای بسته و نفس آسوده‌های که کشید، صحنهی جالبی بود.

-ممنون... ممنون... بازم ممنون.

سر تکون دادم و گفتم:

-حالا فقط مونده میکائیل، اون که منو ببخشه، دیگه راحت میشم.

-میخواهی بگی از همه اون کسانی که از دستت شاکیان حلالیت گرفتی؟

-میشه گفت تقریباً همه. چون لازم بود. میدونی که من زیاد زنده نیستم، تنها

راهی بود که میشد از بار گناه‌هایی که داشتم و دارم، کم کنم.

-اوهوم.

-حالا بریم، دیگه خیالم راحته.

-نیلوفر چی! مطمئنی تو رو بخشیده؟

از حرکت ایستاد، نمیدونم این سوال از کجا به ذهنم رسید. ولی یهو بود که مغزم

فرمان داد و زبونم ازش اطاعت کرد.

-نمیدونم. من... از... از نیلو چیزی نمیدونم. فقط همین قدر میدونم که همه دار و ندارم بود.

رفت و در رو پشت سرش بست.

من هم با فکر درهمی از خونه خارج شدم. شاید نباید اون سوال رو میپرسیدم!

شاید! نمیدونم!

خیلی زود به مقصد رسیدیم.

ساعت پنج و نیم صبح بود. خوابم میاومد اما ترس و استرس مانع راحت بودنم میشد. دلم گواه بد میداد. تجربه ثابت کرده وقتی تو دلم رخت میشورن، اتفاق بدی در معرض رخ دادنه.

نفس عمیقی کشیدم و همه چیز رو دست خدا سپردم. شاهین از داخل داشبورد، کلتش رو برداشت و به همراهش چاقوی ضامن داری رو هم به دست من داد. نگاهش کردم و گفتم: -این پیشیت باشه بهتره. اگر خدایی نکرده اتفاقی برات افتاد حتما ازش استفاده کن. -باشه.

پلک زد و با مکث گفت: -ممنون مستانه، ممنون که با حرفهات باعث شدی به خودم پیام. لبخند کجی تحویلش دادم. البته بیشتر شبیه دهن کجی بود. پر از غم بود. -کار خاصی نکردم.

-من با نقشهی قبلی تو رو انتخاب کردم. اما باز هم ممنون! سری تکون دادم و پیاده شدیم. -راستی، با میکائیل حر...

با سرعت دست انگشتش رو روی دهنش گذاشت و گفت: -هیس... دختر! دیوار موش زیادی داره. میدونستی؟

مفهومش رو گرفتم، سر تکون دادن و بیحرف دنبالش قدم برداشتم.

چاقو رو

گذاشتم تو جیب گشاد مانتوام تا در موقع لزوم راحت ازش استفاده کنم.

زیر لب آیتالکرسی خوندم و آرامش گرفتم. کلمات عربی این دعا تسکین دهنده

بودن، فراتر از چیزی که فکرش رو میکردم.

چهرهی چندش آور شایان که جلوی چشمم ظاهر شد، نفرت تمام رو فرا گرفت.

دلم میخواست توانش رو داشتم تا بتونم خفهاش کنم. دلم میخواست بشم هند

جگرخوار تا سینه اش رو بشکافم و از قعر تنش جگر سیاهش رو دریارم.

-به خودت مسلط باش، عادی رفتار کن.

-باشه.

-یکم دیگه تحمل کنی، همه چیز تموم میشه.

زیر چشمی نگاهش کردم و باز هم سر تکون دادم.

به اطراف نگاه کردم. یه جای پرت و متروکه بود. شبیه خرابه های تو فیلمها، مثل خانهی

ارواح میمونست.

سیاه

سه تا کامیون بزرگ، کنار هم پارک شده بودند و حدود ده نفر مرد قوی هیک ل

پوش و اسلحه به دست کنار ماشینها آماده باش ایستاده بودند.

آب دهنم رو قورت دادم و تندتر قدم برداشتم. فضای این جا خیلی سنگین و رعب آور بود!

کنار یک بنز سیاه که قطعا متعلق به اردوان رستاک بود ایستادیم.

به محض این که شاهین کنارم با جدیت و ایستاد، اردوان رستاک هم پیاده شد.

سر تا پای این مرد رو گند گرفته بود. بوی گندش هم بدتر حال به هم زن بود.

لبخندی حوالهی شاهین کرد و به بادیگاردش گفت:

-شروع کنید.

-بله قربان!

شاهین با اخم گفت:

-قراره چی کار کنیم:

-اون کامیونها...

نگاه من و شاهین همزمان به اون سمت کشیده شد.

-خوب؟

-محموله است. چند هزار تن شیشه.

چشم درشت کردم و با بهت و ناباوری لب گزیدم.

چند هزار تن؟

شیشه، اونم تو ایران!!!

پلک زدم و شایان گفت:

-البته شیشهی ناخالص.

دستم مشت شد و با نفرت نفس کشیدم. عمیق و کشدار... وای از مرد نامرد!

حیف از جوانهای مملکت.

شاهین با حرص خندید.

-گفتی سلاح گرم بابا.

-من بیتقصیرم پسر. من چیزی رو بهت گفتم که سازمان هم به من گفته بود.

-و اونا دروغ گفتن؟

-دروغ دروغ هم نبود. گفته بودن شیشه و الان (با اشتیاق خندید) ما شیشه داریم.

-ناخالص؟

-خالص یا ناخالص بودنش چه فرقی به حال ما داره؟ مگه میخوایم ب کشیم! فقط

میفروشیم و سود میکنیم. تازه ثواب هم میکنیم.

دندون روی هم ساییدم و شایان با خنده گفت:

-اونم چه ثواب خدا پسندی!

شاهین نگاهم کرد و با تأسف و حسرت گفت:

-کاش نبودید.

فقط من جمله‌هاش رو شنیدم، صدای آروم و غمگینش رو فقط من شنیدم.

دلم برایش سوخت، دلم واقعا سوخت.

-من چی کار کنم؟ اومدنم بی دلیل بود!

-نه، تو ناظر باش. ما نمیتونیم با این کامیونهای تابلو تو خیابونهای شهر دور

دور راه بندازیم. همین جا، باید بسته بندیشون بکنیم.

احساس خیلی بدی داشتم، حالم داشت از این تزویر و دو رویی به هم میخورد.

-تو دختر.

با گوشهی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-گفتم امروز کی زنگ زده بود؟ آخ، نه... انگار نگفتم. همسرت، میکائیل حیدر. نه

نه، بیچاره حال درست و درمونی هم نداشت. فهمیدن کی بودم و کی هستم،

پدرت و شوهر عمهی منفورت هم فهمیدن. فک میکنی بابات چه حالی داره الان؟ و

میکائیل؟

صورتتم خیس شد و گریهی دردمندم بیصدا خودش رو به رخ کشید.

-تو یک حیوونی!

قهقهه زد ولی چیزی نگفت. شایان نیشخند داشت و شاهین سر پایین انداخته بود.

و منی که بیناه بغض میشکستم و اشک میریختم.

-هیچ وقت نمیبخشمت سرهنگ. هیچ وقت.

باز خندید و دستی تو هوا تکون داد.

شاید معنیاش میشد "خفه شو". اما من بدتر جیغ کشیدم.

-ازت متنفرم پس ت کثافت.

با سیلی محکمی که از شایان خوردم، گوشم سوت کشید، صورتتم درد کشید.

هق زدم و شاهین کاری نکرد تا شک نکن.

-دهنت رو ببند. اضافی حرف نزن که زبونت رو قیچی میکنم.

رخ به رخس، بدون ذره‌ای ترس ایستادم و با غضب غریدم.

-تو رذلت از پدر لجن‌تی، درست مثل یک ماده‌ی لزج و چندان آوری که چسب

شده و به هر جا و هر کس و چیزی که برسه میچسبه. تویی که حتی به عشق
برادرش هم رحم نکرد.

عین وحشیهای جنون زده موهام رو تو چنگش گرفت و چند تا سیلی پشت سر هم مهمون
صورتتم کرد.

-خفه شو، خفه شو، خفه شو!

با لرز و جیغ گفتم:

-من خفه شم کی کثافت کاری هات رو به روت بیاره لعنتی؟ کی بهت بگه نجس؟ کی بگه
نامرد؟

چشمهای از حدقه بیرون زدهاش، با اون مویرگهای سرخش مرکز آرامشم بود.

اون حرص میخورد و من آرام میشدم.

-خفه شو س، نه اصلا خودم خفهاش میکنم.

با دو دستش گردنم رو چسبید و محکم فشار داد.

نفسم رفت انگار، دست رو دستش گذاشتم و سرفه کردم.

-تو... تو... نامر...دی.

فشار دستهایش که زیاد شد، چشمهام سیاهی رفتن، بیشتر برای نفس کشیدن

تلاش کردم و شاهین با داد گفت:

-ولش کن کشتیش احمق.

-به جهنم!

دهنم رو باز کردم و خر خر کردم. نفس داشت میرفت، هوش و حواس داشت

میرفت... حس بدی بود. اکسیژن نبود و وجودم داشت بیحس میشد.

اردوان: مُرد، شایان. ولش کن.

که دقیقا تو اون سانس سیاهی و بینفسی، صدای آژیر تو فلک پیچید. برای یک

لحظه همه مات شدن، حتی خود شاهین.

شایان زودتر به خودش اومد و ولم کرد. انگار که دنیا رو بهم داده باشن، ریه هام رو پر از هوا کردم.

سرفه پشت سرفه...

-این جا چه خبره؟ بابا!!

نفس نفس میزد و دستم روی گلوم بود، دلم میخواست بخندم اما حال

مساعدی نداشتم.

گردنم رو ماساژ دادم و شایان به سمت اتاقک کوچکی که چند متر اون طرفتر بود دوید.

شاهین کنارم نشست و من از خوشحالی زدم زیر گریه.

-چطوو...ر...

-ردیاب بهت وصل بود، تکون نخور تا بیان ببرنت، خوب؟ نگاهش کردم و سرم

رو تکون دادم.

اما همین که خواست ازم دور بشه، صدای شلیک گلوله باعث شد جیغ بزنم و اون کنارم بشینه.

-چیزی نیست، چیزی نیست.

نفسم که بالا اومد گفتم:

-نمیتروسم، یهوایی بود. تو برو.

شایان: کجا بره؟ شاهین عوضی! شاهین عوضی.

شایان شده بود میر غضب. جوری وحشی شده بود که کسی جلو دارش نبود.

-نامردی؟ نامردی؟ ازش ترسیدم. همهی وجودم رو وهم

گرفت.

-شایان... بذار بره.

نگاهم کرد و از رو عصبانیت چشم درشت کرد. اون قدر عمیق نفس میکشید که

پره های دماغش به طور واضحی باز و بسته میشدن.

-کجا بره؟

بازوم رو محکم گرفت و با ضرب بالا کشیدم.

-این دختر کارهای نیست، ولش کن بره.

-خفه شو، که قسم میخورم خودم خفتت میکنم اگر خفه نشی.

سرمو به عقب چرخوندم و کسی که دیدم... وای جونم جونم، ضربان قلبم رفت رو

هزار. نفسم بالاتر اومد، جون گرفتم، نبض گرفتم.

عین بچه ها با دیدنش شدت گریهام بیشتر شد.

-مستانه.

جان مستانه! عزیز من، مرد مردهای من!

-عشقه نه؟

نگاه از نگاه حیات بخش همسرم نگرفتم، فقط صدای شایان رو داشتم، تصویری در کار نبود.

محکم تکونم داد و گفت:

-اگر بمیره چی کار میکنی؟

چیزی نگفتم و فقط تلاش کردم بازوم رو از بند دستهای نجسش آزاد کنم.

اما زور ناچیزم بهش نمیرسید.

اردوان رستاک با رنگ و رویی پریده کنارمون اومد و شاهین دست گرد گردنم پیچوند.

چشم بستم و با سردی اسلحه‌ی روی شقیقه‌ام یخ بستم. آهی کشیدم و شایان

نعره زد.

-میکشمش، میکشمش میکائیل.

رنگ پریده‌ی میکائیل حتی از این فاصله هم کاملاً معلوم بود.

دست لرزانش تو

ذوق میزد. همه افرادش کنارش مستقر شده بودند.

چونهام لرزید و صدای بمش بلند شد.

-باشه، باشه ولش کن.

اردوان رستاک و مردهایی که مثل سگ نگهبان همراهش بودند، گارد گرفتن و من اشک

ریختم.

وجودم همه چیز رو خراب میکرد.

شایان اسلحه رو با قدرت بیشتری به شقیقه‌ام فشار داد و میکائیل با داد گفت:

-ببین، داری بدتر جرمت رو زیاد میکنی. این جا محاصره شده.

ازت خواهش

میکنم ولش

کن.

-کور خوندی میکائیل، به خدا میکشمش اگر خودت و دار و دستهاات گورتون رو

گم نکنید.

-منطقی برخورد کن.

شایان دوباره داد کشید.

-من الان چیزی حالیم نمیشه. یا گم شو یا جسد زنت رو تحویل بگیر.

میکائیل با غم و کلافه نگاهم کرد و من لبهام رو روی هم فشردم.

-شایان، وضع خرابه. همین که خودمون رو نجات بدیم شاهکار کردیم.

اردوان رستاک بود که این جمله رو گفت.

شایان باز وحشی شد و صدای انکراالصواتش رو انداخت پس کلهاش.

-میکائیل... تا پنج میشمرم. این دختر رو میفرستم بیاد و تا پنج میشمرم. اگر

عقب نرفتید، با یک گلوله کارش رو تموم میکنم.

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم و بغضم بیشتر شد.

لب گزیدم و میکائیل دستهایش رو بالا برد.

-خیله خوب! آروم باش... آروم باش.

این بار به جای شایان، اردوان رستاک جلو اومد.

-سرگرد، شنیدی چی گفت. پس بیخود زور اضافه نزن، فقط تا پنجمیشمریم.

-تو حرف نزن گفتار پیر به درد نخور.

نفرت تو صدای میکائیل موج میزد و شایان با شنیدن جمله‌ی میکائیل به قدری

عصبی شد که عصبانیتش رو سر من خالی کرد.

باز سیلی نوش جان کردم و میکائیل داد کشید و تا اومد به سمت ب‌دوه، شایان تیر هوایی زد.

ناگهانی بود و جیغ کشیدم.

-من با کسی شوخی ندارم.

-خیله خوب، خيله خوب. چرا میزنیاش لعنتی؟

رگهای برجسته‌ی گردن و پیشونی میکائیل نشون از این میداد که غیرتش جوش آورده.

-پنج...

چشم گرد کردم و شایان زنجیری بود.

بدون اطلاع، شروع کرده بود به شمارش معکوس...

شاهین با حرص و دندون‌هایی که روی هم کلید شده بودند گفت:

-زده به سرت شایان؟

-آره... آره تو خفه شو که همهی این آتیشها از گور تو بلند میشه.

چهار.

اردوان یکه خورده نگاهشون کرد و گفت:

-شاهین، شایان چی گفت؟ چی میگی شایان؟

-این خائن باهاشون هم دسته بابا. این از خون ما نیست، از خود ما نیست، پسرت دشمن ماست.

اردوان وارفته اسلحه‌اش رو پایین آورد و ناباور گفت:

-من این همه جون کردم و جنگیدم که پسریم بهم پشت کنه.

شاهین با اخم و کینه گفت:

-پسرت بودم. اما دشمن شدم. من تو میدون جنگ ناحق و سکولار شما پا نمیذارم بابا.

سرگرم بحث کردن بودند، یکی شایان میگفت، دو تا شاهین.

اردوان رستاک بعد

شنیدن حرفهای شاهین که کلا خفه شد، خیره به زمین نگاه میکرد و طبیعی بود

که فکر میکنه. تو اون گیر و دار بحث، شایان من رو ول کرده بود.

یک قدم دیگه عقب رفتم.

شاهین یقه‌ی شایان رو گرفت و من چرخیدم.

تو یک صد م ثانیه اتفاق افتاد، دویدن من و میکائیل به سمت هم...

و اما صدای

نعره‌ی شایان و شلیک گلوله.

مغزم دستور صادر کرد که جیغ بزنم و بشینم. دستم رو محکم رو گوشهام گذاشته

بودم و پشت سر هم جیغ میکشیدم.

اول توهم این رو داشتم که تیر به تن من اصابت کرده، اما با دیدن جسم بیجونی

که کنار پام افتاده بود... لال شدم.

صدام خفه شد و همهی جونم شد چشم.

روی زانوهایم افتادم و مات شده دست لرزونم رو برای لمسش پیش بردم.

حالا با دقت به انگشتهای خونیام نگاه میکردم.

-تو... ش... شاهین

با تأسف و غم سر تکون دادم و صدای فریاد میکائیل تو گوشم پیچید.

-اسلحهات رو بنداز.

بیتوجه به همه و شلوغی دورم، سر شاهین رو تو بغل گرفتم. تو اون لحظه هیچ

چیز مهم نبود، محرم یا نامحرم بودنش مهم نبود، ش مهم نبود،

-ک... کارم... آخ... درست... بو... بود.

بغضم رو قورت دادم و با غمگینترین حالت ممکن، سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

یعنی "نه". -چی کار کردی؟

سر بلند کردم و شایان دستبند خورده بود، اما گیج و مات بود.

اردوان رستاک از اون بدتر. انگار تنها داشتهی باارزشش رو به آتش کشیده بودند.

از چشمش به جای اشک، خون چکه میکرد.

-تو... ب... به...

کف دستم رو روی زخمش گذاشتم تا از شدت خونریزی جلوگیری کنم، اما بدتر از دهنش

خون بیرون زد.

-حرف نزن حرف نزن. خواهش میکنم.
 باز سر بلند کردم و لب روی هم گذاشتم.
 یکی از سربازها شایان رو از پشت هول داد و اون انگار تازه به خودش اومده باشه،
 با عجله و سرعت خودش رو روی زمین پرت کرد و سینه خیز به سمت برادرش اومد.
 اما اردوان، با مردهی متحرک هیچ فرقی نداشت. فقط نگاه میکرد.
 سرباز تا اومد شایان رو بگیره، میکائیل از پشت من رو در بر گرفت و بلند گفت:
 -ولش کن.
 -داداشم!
 خیره شدم به شایان.
 -گوه خوردم، نگاهم کن. داداش کوچیکه.
 شاهین خندید و من بیشتر به حالش بغض کردم.
 -برو... ببری... ببریدش... لط... لطفا.
 میکائیل به خواسته‌های احترام گذاشت و دستور داد شایان رو ببرن.
 شایان فقط تقلا میکرد، با گریه داد میزد و من به حال رقتانگیزش تأسف میخوردم.
 -می... می... می... کا
 دستش رو بلند کرد و میکائیل دست خونی شاهین رو تند و محکم گرفت.
 سرفه کرد و از دهندش خون بیرون زد. پلک زد و گفت:
 -حلا... حلالم؟

-حالات.

انگار منتظر همین یک کلمه بود. به قول خودش فقط منتظر حلالیت میکائیل بود.

با همون لبخند محو، چشم بست و از تمام غمهای دنیا آزاد شد.

سینه ام از غلظت آهی که کشیدم سوخت و آهسته گریه کردم.

تو بغلم جون داد، و چه سکانس چرتی بود که به چشم دیدم یک برادر؛ برادر خونی

و تنیاش رو به ضرب گلوله کشت.

این سکانس، سمفونی درد و غم بود.

گریهام رفته رفته شدت گرفت، تا جایی که دیگه داشتم از حال میرفتم.

-جان! دیگه گریه نداریم جون من. تموم شد خوشگلم، تموم شد!

-خوشگلم! خانم من ببخشید مراقبت نبودم. ببخشید عشقم!

خودش، فقط خودش و وجودش مهم بود. میکائیل وجودش پر از امنیت و آسایش بود.

یک ماه گذشت، خیلی زود هم گذشت. همه‌ی اتفاقات اون روز و قبل از اون روز

فراموش شدند، شاهین دفن شد و شایان محکوم به اعدام.

و پدرشون، اردوان رستاک یا شاید بهتره بگم سرهنگ مودت هم اعدام شد.

باندشون منهدم شد و چه خوب که همه‌ی اتفاقات فراموش شدن.

اما خودمونیا، بعضی چیزها هیچ وقت از یاد نمیرن سعی کردم خوب باشم تا

خوانوادهام هم خوب باشند.

درسته، نشدم همون زنی که خنده از روی لبهاش پاک نمیشد و شیطنت چشمهاش، زیباترش میکرد.

اما به دنیای واقعی برگشتم، شدم همون وکیل جدی و سرسختی که عاشقانه کارش رو انجام میداد.

شدم یک زن که در نگاه اول شکست خورده بود، اما عمیق که بهش خیره میشدی،

میفهمیدی استقامتش ستودنی. میکائیل هم بود، همسر عزیزم! اوایل ازش دوری

میکردم، از خودم میروندمش و عمه که قهر کرده بود بدتر من رو مصمم میکرد

که پام رو از زندگیش بکشم بیرون. خانواده که بخاطر شرایط روحیام کاری به

کارم نداشتند. مخصوصا بابا که بخاطر پنهان کاریهای چند ساله اش دلم از دستش

خون بود و البته بابا هم خودش رو مقصر حال من میدونست. عمو فرهاد هم

بیطرف بود. میکائیل هم فقط منت میکشید و با نگاهش التماس میکرد، ولی

مرغ من یک پا داشت. فقط طلاق و جدایی! که در آخر باز عمه به دادمون رسید.

یادم نمیره چنان کشیده ای بهم زد که یک هفته گوش چپم سوت میکشید.

عمه گفت: "حالات نمیکنم اگر باز پسرم رو خون به جیگر کنی." و من باز شدم مطیع و

فرمان بردار. شب عروسی از بس گریه کردم، چشمه ی اشکم خشک شد.

میزدم زیر گریه و میگفتم "تو بالاخره ولم میکنی". انقدر گریه میکردم که بدبخت میافتاد

به گو... خوری و غلط کردن.

نقطه ضعفش رو پیدا کرده بودم، تا گریه میکردم بغلم میکرد، میبوسیدم و قربون صدقهام
میرفت. طوری که آروم میشدم. عشق بود دیگه، عشق! چیزی که درد بود و درمونش
رسیدن به یار! این همه فک زدم که آخر بگم هر اتفاقی بیفته، هر چند بد و زجر آور نباید
خودمون رو

ببازیم. باختن مساوی با نابودی. آدمی که خودش رو در هنگام مشکلات و سختیها فراموش
کنه و از درون فرو بریزه، بازندهست. پس سعی کنید در عرصه ی روزگار موفق باشید.
همیشه، هر لحظه، هر ساعت!

لبتون خندون!

دلتون شاد!